









۲۵۲









در دفتر کتب کتابخانه ملی

بشماره

۳۰۳۴۹

ثبت گردید

هو الفریز

دیوان ذکار الملک

میرزا محمد حسین خان متخلص و غنی

نیس و ارالترجمه دولتی و مدیر مدرسه

مبارکه علوم سیاسی

دام علاه

فی شهر رجب ۱۳۲۵

هو الفریز این دیوان شامل اشعار  
از عمر و حمزه و سید  
کرد و غزل و مثنوی است  
و به تصدیق شده است این کتاب  
در دفتر کتب کتابخانه ملی

از جمله اشعار  
تبرین کانه و ارفه و دانه  
و به سبب این خبر از دفتر  
اول  
تبرین کانه و ارفه و دانه  
و به سبب این خبر از دفتر  
اول  
تبرین کانه و ارفه و دانه  
و به سبب این خبر از دفتر  
اول

این دیوان به هم  
ایکبار از اشعار  
و به سبب این خبر از دفتر  
اول



## بسمه تبارک و تعالی

### گفتار صاحب دیوان

بعد الحمد و الصلوة تقریباً بیت و چهار سال قبل بعضی از دوستان معظم من دست  
بکار طبع این مجموعه زدند و مصمم انتشار ترجمه ریخته الافکار قسمتی از اشعار بنده شدند  
اما با مساعی موفور به آن جوامزدان اتمام آن ناپذیر است هزار و سیصد و  
پنج هجری طول کشید و علت تقاعد و تاخیر گفت آید و مجهول معلوم نماید بارها  
در آن وقت که کار داناان قصد شروع کردند بر حسب رسم و عادت شرح حالی  
از مختصر و مشتمل از کتاب در صدر دیوان نشر دادند تا حال گویند و نویسنده  
مجهول نماید و خواننده گفته ما را از مقوله ابتدا با کن نداند لکن حقیقت و روح  
آن مقدمه و شرح حال این است که من بنده خود بجز رض میرسانم خاطرهای  
عاطر را پستخیز نمایم

این تهنیتی دست بی بضاعت که بن بهتاد رسیده و هنوز سوز و زبان خویش را



نمیدانند در اوایل عصر بکلی از اوضاع عالم محسوس بود و با قنای سبک و بیاق  
خانوادگی تحصیل مقاماتی از صرف و نحو عربی و منطق و معانی بیان و غیره میسپرد  
و طبع شعری سرشار داشت با استعداد انشاء و ترسل و شور و شوقی بسیار  
و از فرط میل و رغبت بسخنانی و فهم کلمات و گفتار حکما و بزرگان دایم بمطالعه کتب  
فلسفه و رسائل ادبای نامی و دوادین شعرای استاد میرچرخ و از نقص علم  
و اطلاع و عدم احاطه معلومات عالمان را منحصر در دانشهای مدار پس قدیمه  
ملکت میدانست و کار ملک و ملت ایران را از تمام عیبها و خللها خالی میدانست  
داخله و وطن را بهشت پر نعمت و دار افتخار فرض مینمود و خارج آن را جحیم تنگنا  
و برزخ انتظارگان میکرد مردم سایر اقالم را از جنس ضعیف و متضعین و برادران  
ایرانی را کامل عیار و نخبه و خلاصه پکنه روی زمین و حال بر این منوال میگذاشت  
و داخل در مرحله سیم از مراحل زندگانی میگذاشت و قوای عقلانی در کار نفع گرفتن  
بود که مرحوم پدرم آقا محمد مهدی از باب صفهانی طاب ثراه از سیر و سیاحت  
سفر پانزده ساله هند و پستان بوطن خود عینی صفهان مراجعت نمود و از علوم و  
معارف جدید و دقائق و حقایق طبیعی و مصالح ملکی و دولتی آفت را آورد که  
برای تحریق و تقطع عموم فضلا و کمال آگاهی از امور کلیه اقلیم خمس و ربع مسکون کفایت





(ع) اگر کسی ایشان را بخیال خود گذارد و در تذکره آگاهی چشم و گوش بستگان پاشا  
وقتی بیدار میشوند که آفتاب از مغرب طلوع کرده و در توبه را بسته اند آن وقت  
به هوش هوش می آید اما بچه صورت و در چه حالت؟ حیران و نادان سرگردان  
و ما بم و چون کار گذشته پشیمانی سودی ندارد و واحدی نیست که باری از دل درگاه  
بردارد یا راهی پس پای او گذارد پس باید علاج و اقصای رقیب از وقوع کرد  
یا آب رفته را برودی بجوی آورد غیر از آنکه بیدار کردن جماعتی خورده و خفته  
از خوابی باین سنگینی و سختی کاری سهل و سرسری نیست شکستن این شکر و گرفتن  
این حصار تیغ زبانی می خواهد تالی ذوالفتار و ناطقه بلع با حکمت افلاطونی و  
مهارت بسیار و عجب آنکه درین مورد هم وجدان همه چیزدان من اشاره می نمود  
و باز کردن این در بسته را باین دست تنها امر میسر نمود و حاصل کلام آنکه  
عشق این دو کار بزرگ که انجام هر یک عسری طولانی و فراغت کفی لازم  
دارد مرا در بند هوی و هو پس داشت و آنی آسوده نمیگذاشت و از همه بدتر آنکه  
ادبیات دردمند ما علاوه بر وقوف و رکود مطول در این اوجس از سوز  
اتفاق گرفتار و در مرض مزمن دیگر هم شده بود و علاج و شفای آن زیاده از حد  
مشکل می نمود





توضیح آنکه یک صد و اند سال قبل چند نفر اسپتا و ما هر و گویند، قابل ازیل (۲)  
 مرحوم میرزا کوچک وصال و فحشلی خان صبا و حکیم قافانی پیدا شد و شعبه جانی  
 گرفت و حرفی از صله بیان آمد و جایزه طلبان فی الجمله امیدوار شدند  
 نیز چند تن نویسنده زبردست مثل مرحوم قایم مقام و میرزا عبد الوهاب معتمد و  
 نشاط و میرزا تقی علی آبادی تربیت یافته صاحب پسند و مقام گشتند و جمعی را بطمع  
 انداختند عیاران طستدار که همیشه گوش بزنگ و بیدارند و میای دستبرد  
 و در کمین کار بوبردند و حمله آوردند و در فضایی با صفای ذوق و لطافت بنای  
 تقلید مای غریب گذاشتند و باز بهای عجیب در آوردند که ذکر آن مستحسن نماید  
 بلکه بوصف در نیاید همیشه عرض میکنم که در همان قدیمهای اول از دست  
 اندازی و بی اعتدالی آن فسر و مایگان گفتن شعر و نوشتن عبارت ننگ قبیل و  
 سرشتگی عشره گردید شاعران که مورد ادات غیبی است عتاپس و پیش  
 و نشی مطلق که فصل الخطاب صحت و سقم و جد اکسند و حق از باطل است اشع طلاع  
 گشت نویسنده و بیع را کلاش اول قلم دادند و گویند و بارع را انباشتانی  
 گفتند و درین دوره هر چه و مریج و اغتشاش ستاینده گان کج طبع هم وقت را  
 غنیمت دانسته در چاپلوسی و تملق افسار کردند و محسوسین ناشی سینه بری





اثبات فضیلت از استعمال بموقع اشعار عرب و نوا در مثال و الفاظ غیر مأثور پس

عبارات معلق بزمی را از حد گذرانده مخادیم میوادر استوه آوردند و نتیجه

این مقدمات نالایق آنکه جمع متفق شده گفتند نوشتن عالمانه و ادوا اصول نگاشتن

لازم نیست همان عبارات عامیانه کافی است زیرا که مقصود فهمیدن مطلب باشد و پس

پس بسته آنکه فضولات را ترک کنیم و اسقاطها را حذف نمایم لطف کلام یعنی

حسن عبارت بچه کاری آید آرسال مثل و مجاز مرسل کدام در دمار ادوای مسکن

در آستی که با آن عثوه های زشت و غمزه های شتری مغربین کار خوب موقتی

بود باری حالامزد آن مردی که درین هنگامه و غوغا و ادعای ناهق مردم

پرمده عا بتواند غث و سمین را از هم جدا کند و دست طالبان حقیقت را بدامن

مطلوب رساند

قدری ذیل صحبت و سعت یافت و شاید مطالعه کنندگان محترم سر رشته مطلب را

از دست داده باشند محض یادآوری عرض میکنم آرزو و قصد بند و اصلاح

کار ادبیات و تذکره بشریان بود و ازین دو مقصد آنچه باید بگویم اجمالاً گفتیم چیزی که

برای دانشن باقی ماند میزان ثروت و بضاعت حقیر و معیار قدرت و استطاعت

باشد که مقدمه شیرفت این دو کار و انجام این دو مرام است اما امر مالیة خواست





خدا این بود که من زیر بار منت احدی نباشم و همیشه از دخل خود خرج کنم یعنی کسی  
 (۶) ذخیره برای این بند نگذاشته بود و در هیچ جا اندوخته نداشتم و مدت عمر  
 از انصار و اعیان و خویش و قوم و یار و مددکار ندیدم مگر مشتی سود نمود و جمعی  
 مخالف و معاند بودند و کم هر وقت در جانی قدم گذاشتم باید در حوزه  
 حاضر شدم فیضای بی نوش و خارهای مغلان بود و تسیر و تیغهای تند و نیزه  
 و کلرم راز نمی بلکه ریز ریز نمود و با این حال باز از خیال خود نیفتادم و بامید آنکه  
 بملکت و ملت خدمت کنم علاوه بر مشاغل مستتره و یوانی بیدج و شنای سلاطین  
 و صدور و شاهزادگان و رجال دولت پرداختم و از صله و عاید فقط بحایت جانبداری  
 ایشان قناعت کردم و البته توجه و لطف محتشین مؤثر و نافع بود چنانکه باین وسیله  
 مبلغی پیش رفتم و کارهای حسابی صورت دادم بسیاری از درهای بسته را  
 گشودم کتابهای معتبر ترجمه و تالیف نمودم و یکی از خدمات شایان کارهای  
 نمایان من نوشتن روزنامه تربیت بود که زیاده از ده سال عمر خود را درین  
 راه گذاشتم و تخم کاشتم که حاصل آن آبدی است و فایده سرمدی و مدح  
 و شنای بزرگان درین خدمت ملک درستی من کرد و مخصوصاً مرحمت شاهنشاهی  
 معظم شجاع استلطنه و حمایت امین السلطان اتابک اعظم قوت قلب من شد



و ما اشتیاقی کرد و گریه مفیدین غماز و کوه نظمه آن روده در از روزنامه تربیت را  
 در بهترین موقع از مواقع کا دوندنت توقیف میکردند و دست و پایی مسکین را  
 می بستند چنانکه اگر مدایح و مناقب حضرت رسول و ائمه طاهرين صلوات  
 الله عليهم اجمعين نبود با گرز گران تکفیر متعذران شهریر در همان اول کار ظالم را  
 میاد میادند و یکت ضربت بر اقرار یا دوار البوار میفرستادند  
 بعد از اینهمه طول و تفصیل منکر نیستیم که کار ادبیات ربانی که باید رساندم و در مقصود  
 دیگر هم تا محلی که شاید نرساندم اما باید دانست من وقتی راه جانفشانی میرقم و عیب  
 و نقص کار را میگویم که آه دی زهره نفس کشیدن نداشت و دلاوران اجرات  
 لب تر کردن نبود و انواع و اقسام خطر با بجان مال و همه چیزم تهدید می نمود  
 با وجود این بند و ضعیف تن تقصا در داده با قاعدت توفیق و یاری خداست تا می رسد  
 از پیش بر میداشتم و راههای نا هموار را صاف میکردم پس حسن انصاف مقتضی  
 آن است که نقادان جنس نقد و مالکان از مذهب و معتد بر تنی دست بی مایه خود  
 نگیرند و ظن بد نبرند و بدانند که مداینه یعنی خوش آمد گویند که درین مجموعه دیده میشود  
 از میل و رغبت مال و جاه نبوده بلکه باین دست آویز خیر خواهی نموده علاوه  
 برین حیث ادبی و فایده بلاغتی قصاید مدح و نشر باید تا تیر سر جایی خود هست و



از روی حقیقت سرشت گویائی و قانون سخن سرائی است و با این استیاز ظاهر از قصود  
(۱۱) و تقصیر خویش شرمند، ام و عذر میخواهم و عکسی بنظم و شرح و نمیکذارم و پیداست که  
من بنده اگر گفته مارا چیزی میدانستم و بکار خویش ایتی میگذاشتم تقریبات عمر در  
طبع این اوراق اجمال و مسامحه نمیکردم و انتشار آن بیت چهار سال طول میکشید  
و دفتر در همان اوایل امر پایان میرسید

کجاست نیست که امروز اگر کسی در سنون ادب برجه قدما باشد و در گفتن و نوشتن  
همان بلاغت استادان سلف و لطف کلام ایشان را بخرج دهد کار تازه نکرده و  
راه آورده و طرزه از سفر فضیلت و سفر معرفت نیاورده و مستجاب قدرت طبع عمل  
پیشینیان و صفت گزشتگان را عاده نموده و هر سر آن است که شخص با قضا  
وقت و کمال دگر کار کند و آن راه رود که نوع ما در اقا لیم تمدن رفته ام بعبارة  
آخری آبی از نوبجوی ادبیات آورد و انجمن بلاغت را بر بنی شایسته تر از پیش آیم  
کنن بنده هم با آنهم مانع و مشکل و گرفتاری امر زندگانی تحصیل معاشش گوید و  
خود زحمتی کشیده و محنتی دیده، رنجی برده و گنجی آورده بشم و آخرین خدمت من  
این حرف است که بار ما گفته ام و بار دیگر میگویم ادبیات متن با صفحه است  
که باید تمام علوم را در آن رسم و نقش نمود و ملتفت بود که مطروف بی طرف نباشد  
میشود



(۱۲) میشود و از میان میسرود و اگر از اینهم روشتر نخواهد عرض میکنم تربیت ملت در

ادبیات است و محبت نیست که بنده چاه سال درین کار زور آزمائی میکنم و

باطن و دق دشمن از آن صراط مستقیم منحرف نمیشوم و از آن جاده بیرون نمیرم

اما خوبی و بدی این مجموعه یاد یوان امری است راجع بخند اودان فضل و ادب

اظهار من در این باب مناسبت و اعتبار نیست و نکته سخنان جهان میدانشند

که بد بعد از خواهی خوب میشود و زیبا بغرض مغرض زشت نخواهد شد بیش ازین

طول نمیدیم چه متمم این گفتار در صفحات بعد هست و یاران محترم بان مکن باطنی

آب و تاب گفته و راه مطلق بلکه مبالغت فتنه

اجرایشان با خند اودانامی توانا باشد

زیاده عرضی ندارد و در دهر

نمیدهد و اسلام



هو العسیر

مجموعه نظم و شراح شعر اردوین

و اقدم البغار و المهرتین استا

نقاد نیکو نهاد جناب حلال کتاب اجل عالی و کارا <sup>ملک</sup>

متخلص من رُغنی دام اقباله و فضله

فی شهر ربيع الاول <sup>۱۳۱۸</sup> شهر اردو <sup>هجری</sup> سیصد و <sup>هجده</sup>

سیچان نیل ترکی



ضروب التثبد كما الهن لداود الحدید اینک

چو فکر شراب معراج معنی خرامد همه حورین آوردار مغاسنه

زنگی که بروی نویسد شعرش کشاده شود چشمه زندگانه

در ریعان عسمر و عنفوان امر بازور قی مشحون از بضاعت تجارت خلیج فارس را

بصوب هند عبره بیکر دلسان وقت از دیوان لسان الغیب این بیت انشاد می نمود که

شکر شکن شوند همه طوطیان به زین قد پارسی که به بنگاله می رود

اتفاق را یکبار عواصف در حرکت آمد و قواصف از جای بجنبید و تلاطم امواج کامل

و تراکم آوازی کاجیل زبان غینه مضطر ساخت تا آنکه نفایس ابرای وقایت نفوس

در دریا انداخت کشتی را با همه سالما با حل باز گردانید پس وی فتح عزیت نموده از آنجا

کرمان گرفت و تقریبی لطیف با مبرور وکیل الملک محمد سمعیل خان کستخ و رایگان کشت و

در حضرت او خطوتی کامل حاصل نمود و از آنوقت شش جهان کردی و کستی نور دی را بدر ازیه

آنچنانکه غالب ارباع و اصطاع ممالک محروسه ایران ابیای رحلت و یاحت سپرده است

فعله  
بضم اول ابر که سایه افکند  
مطل جمع آن است  
آذنی  
موج دریا آوازی مجع  
آن است  
زبان  
بر وزن زمان هجره جان  
که معروف ناخذ است

لا تنقر بارض او و شیر الی آخری بشخص قریب غمره ناء

یوم بحری و یوم بالعقیق و یوم بالعذب و یوم بالخلیصاً

و تارة تلحی بخدا و اونه شعب العقیق و طوراً فصره ناء



زمانی که بنیت تحصیل و غنیت تکمیل در عراق عرب مقیم بود و بر ضریح منوره اطمینان  
صلوات الله علیه جمیع طواف می نمود و در آن شاهد مقدمه اعتکاف میداشت قطعا  
و قصاید در مدایح و محامد اهل بیت اظهار بسیار سرود و از آن جمله در ستایش و نیایش آن  
هفت امام علیهم السلام هفت قصیده فریده بنظم کشیده که شایسته است در کعبه عجاوین  
سمو طبع مقلقات آویخته شود و یا بر شرفات صوامع سبع شد و بقلم قدرت کتیبه کرد  
هذه من عجلاله احدى المعالي      وعلى هذه فخرنا سواها

پیشتر پندار ما آن بود که این مهنه و فرزانه از نوابغ زمانه است و کمالات و  
عصامی است نه عظامی و دوده او با و ارجمنده شده و بلند گشته کما علك  
بر رسول الله عدنان تا آنکه یکچند از این پیشگامی از پدر خویش بپا زانو اندر  
صفحه سپاهان و آثار و ماثر آن سامان بدان مشابست وافی و کافی که اسباب  
اروین قن جبرانی از آن هسته نتواند تصنیف نمود بلکه اگر خود لسان الارض  
و دهان باز کند و زبان دراز نماید خوشتر را از آن خوشتر نتواند توصیف کرد  
لعا لك من جواد فدا جاذا      و نال الغایة الفصول و زادا  
پس یقین معلوم داشتیم که خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم همانا این نغمه آن قانون است  
و زخمه آن ارغنون نقش آن گمین است و غره آن حسین جلوه آن جمال است

نابغه  
نه کسی است که  
بگوید و از خانواده  
نباشد و مراد در اینجا  
اعظم از شعر است

مراد از لسان الارض  
زمین اصفهان است  
موافق آنچه بعضی از  
در ذیل کریمه قات  
اینها طایفین آورده اند



وَعَذُوبَتِ أَنْزَالِ نَوَارِ آنِ مِثْكَاتِ آنِ وَعِلْسِ آنِ مِرَّاتِ لَمَعَانِ آنِ خورشید است  
وَبَرِيقِ آنِ نَاسِیدِ فَلَقِ آنِ قَمَرِ آنِ وَثَمَرِ آنِ شَجَرِ وَصَرِیرِ آنِ قَلَمِ وَمَرِیْشِ آنِ بَدِ قَاطِلِ  
ان السری اذا سرى فبنفسه وابن السری اذا سرى السراهما

مترجم  
موسوم  
مسموع می افتد که آن بزرگوار این زمان هم کتابی می سازد در مزیای صفهان مستحکم  
بنصف جهان و تألیفی دیگر در سواد دارد محتوی برجسته فن از مهات مسائل و آفات  
فضایل اربیل جغرافیای تمام کره ارض و دوره تاریخ ربع مکنون و رؤس مباحث  
معضله نجوم و تقریر عتیق و جدید هیئت عالم و محاکمه مابین قسما و قوم و متاخرین  
با نهایت تحقیق و تائق و غایت تدقیق و تعمق ای بلند اختر خدایت عمر جاویدان ما  
تا از اینگونه آثار در صفحه روزگار بسیار یادگار گذاری و کیف ماکان فروغی صها  
بعد آن حکب الدهر اشره و ذاق حلو و وخره بدار اختلاف طران افتاد  
و پس از تئادلات امراء و تداولات کبرابر شرف عضویت مجلس خاص رئیس اجل فلیوف الحضره  
جلالتاب محمد حسن خان صنیع الدوله (اعتماد سلطنه) وزیر نظامات دام آقا  
وزید اجلاله مستعد گردید و تعرفه آن امیر بخشیر از حضور بهایون بندکان علیحضرت  
افدس شهریار ملک الملوک سلطان سلاطین ابوالظفر (ناصر الدین شاه قاجار)  
خلد الله دولته مدایح غرار گذریا و بر حسب اشارت علیه مکاره منس و غی تخلص یافت



و پیشتر از نوشتن بادیب تعبیر کردی در این تاریخ که حج بجزیره با حدی و ثلثمائه و الف برآمد  
 و از ده سال تمام و چند ماه است که سعید الجذری در حال واری التذلل  
 البال متکلف این درگاه است انشا بر اید بلا و الامار قصاید عباد و ریاست او  
 عظیمه و نظایات و نظم مجلس ترجمه جرنالات خدمات رسمیه او میباید و از جمله  
 و فضائل که در این او حسرت و اثل ضمیمه ساخت اموصن و اند و ختن علم لغت فرانسه  
 بود با تدربی کامل و تبحری حافل اینک پاریسی رچان پاریسی تر زبانی میکند که فریدی  
 بر آن مقصود نیست و در ادبیات و حکم مفیده و فنک و متع در افکار حکای آن تسلیم  
 اولی بی ثانی است و در مراتب حسن معاشرت که از خلال گریه است و خصال عظیمه  
 انبارش بسیار کم دیده شد بهال سابق که موبک مسعود شاهنشاه اسلام پناه اروا  
 فداه بسمت خراسان در حرکت آمدن و او

شریکی عنار عتیقی دها      اکیلی خوان حلیفی صفاء

بودیم بروضه قادریه من جلی طوطی پس بمین غموس می توانم سو کند آورد که مراد است  
 آن طرف چهار ماه و اندی از جانب جناب وی غبار گزند و بر خاطر نشست و درو  
 حیل که از شدت تضارب امواج افواج لشکر و تراحم خیاله و رجا له شتم و شرم نمود  
 یوم یفتر المرء من اخیر بود آن مقصود و صوب البلاغه و الحلاوه و الحلی بوده



بامن نقل نوا در خسته و نمودگی کردی و آن مصداق و من یصرف نفسه لبقائك  
 مردمی و کرم تیمار من پیش از خویش داشتی جزا ه الله خیرا من صدیقی باری آن  
 هنرمند دانش اندوز امروز از طرائف عهد است و است و هر روز بدایع زمان است  
 و مآثر عصر و در اشعه عقل و جسدی از دماست خلق و آداب خلقت و رعایت دما  
 و توفیق و ملکه عفاف و شیمه مروت و آداب دانش پروری و بجهت خلعت دوستی  
 و در ادوات فضل و هنروری از جودت طبع و دیباچه بلاغت و قدرت بیان و رونق سیاق  
 و در حالت هرفن و شرکت هر صنعت شایسته است که شعر حکیم شیروان تمثیل بخود و بگوید  
 شه طغان عقل را نایب منم نعم الویل      نوعروس فضل را صاحب منم نعم نعمتی  
 بی در پیکر هنروی دفع عین الکمال را یک نقص حاصل است

شخص الانام الی کمالک ستیعنا      من شرا عینهم بعیب واحد  
 آنکه از شدت شرم و فتنه طأزرم از پیه ای حسن انشا و شعر عاقل است  
 ولا عیب فیهم غیر از بسو فیهم      بهن قول من قراع الکتاب  
 ولید ابو عباد و المشهود له بالاجاده رایس کونند که هم یخنین بوده است نقیب  
 الاشراف ذو الحسین سید رضی الله عنه نیند در این مضمار اقرار مینماید و میرزا  
 لسانی شجاع از مدح و اتما      لسانی ان سیم الشهد جانا

مقصود بختی شاعر  
 معروف است



علی الجملة در این مقام از نخب اشعار و نکت آثار آن استاد ادبیت قصید و غزل  
 اقتصاد افتاد و من رآمی من السیف اثره فقد رآی اکثره در کیفیت شکار مرغزا  
 قصه کن که قبل از اینحال بدینحال بگرزد در حال عظمت و نهایت اہمیت تشکیل یافت و ثواب  
 شب شامانه در آن نخل از تیر تقدیر سبق گرفت و فی این قصید سنیہ را کہ بر آستی در پروا  
 آن فصاحت سبحان بکار برده است و بلاغت حسان بخرج آورده و در طی تقادیم بود  
 کریم کیل داشت و چندان شرف ارتضار پذیرفت کہ در وقت بحضور آمدن خواند  
 و تحسینار اندو شد و موجب تجدید تقب و تاکید تقرب او گردید میگوید  
 شست ملک بگر که ندیدی چکار کرد کیت کله صید را بخدگی شکار کرد  
 در این شکار حبه که غلامان شہریا پولادشان بیکر الما پس کار کرد  
 و آنروز از برای تماشا سپریه خورشید را بر ابلق گردون سوار کرد  
 در فصل وی ز خون غزالان خدنگ شاه آن دشت را معاینه چون لاله زار کرد  
 رحم آدم بجاک چو ہنگام جست و خیز ستم سمند شاه زمین را غبار کرد  
 و آن تیر برق شکل شہنشاہ در این شکار باللعجب چه مایہ مہنہ آشکار کرد  
 بر پشت صید آمد و از سینه شد برون بر کوه خورد و از دل خار اگذار کرد  
 آہو ہزار گام زر و بیش ماندہ بود کا بنجا بدست و بازوی شہنشاہ کرد

قصیدہ  
 شکار  
 تقادیم  
 شکار  
 ارتضار  
 پسندیدن



نخیرتیرتیرت ملک را بسر نهاد      و اندر میان حسبه که بسی افتخار کرد  
 چون دیدن سر طایر پرواز تیر شاه      از بیم جان ز خطه کرد و نرسد ار کرد  
 با جان آهوان سیه چشم کرد تیره      کاری که تیغ ابروی خونریز یار کرد  
 چون این هنر بدید زشت ملک فلک      تقدیم نازشت شه شهسار کرد  
 از انجم سر و زان گاه ناز شام      و امان خویش پر کهر شاهوار کرد

آنگاه این مآثر شاهانه را ادب

ثبت صحیفه شرف روزگار کرد

و این غزل شیوار که تخلص آن بمدح امیرالامراء العظام صهرتسلطان جناب جلالت  
 امیر دوست محمد خان معیر الممالک مد ظله العالی است از جمعی ثقات اثبات شنیدم که مبرور  
 معفرت شعار نواب آقا محمد ابراهیم بدایع نگار که در نظم فشر با قه عصر بود و دایه  
 و هر باغزلهای ممتاز شیخ شیراز بهجت میگرفت و هر کس آن نقاد فائق و متراف حاذق را  
 قدس الله نفسه و طیب مسه دیده و شناخته بود میداند که وی در ماوراء نظام خطابی چکا  
 بر رسم اغراق و تکلف سخن نکردی و هرگز شیوه مبالغت و تصلف بکار نستی      میگوید

ما قه  
 روز بزرگ نیز پیش  
 و چنین است دایه

تو عاشقان کویت چو بنیدر و بر آه      همه را گمان که آید حشمتی و پادشاهی  
 نه که افسر جلالت بود و طس از دل      چو بسره کنی قبائی چو بسره نهی کلاهی



ز سود طره رویت چه شود که سپر بر آرد  
 چو فروغ صبح صادق ز دل شب بیا  
 گمرت خبر نباشد که شب نیا زندان  
 بید روز چشم دارد و طلوع چون تو ما  
 بجز از د چشم مست که غمزه و اشارت  
 گمهی ندیده ام من که بهم زند سپاه  
 بزنی اگر به تیرم زخم ز شکوه حرفی  
 بکشی اگر بخونم نمشم ز سینه آه  
 بکشد مرا فراق که ز تو کناره کردم  
 گمشد بنده را بقدر کف است  
 همه شب خیال وصلت بکند ز جادو را  
 بمال زمان حضرت بده آنقدر اجازت  
 نمکنند خاصکانت بطمع مرا ملاست  
 ز چه نا امید باشم که ز خیل سربندان  
 نژد درخت معنی دل هوش و مغرور نش  
 بجناب او چو بینی نگری بیده دل  
 تو و پسته خیالش که در آن حسد نیابد  
 ز مجال عتس را منی نه محل اشتباه

ز ثنای او سر و غی همه راست گفته ام من

نمزم دروغ مدحی با امید مال و جا

شرح ذیل تکمیل مطالب فوق است که در هذاه التمهیز اریو



## و مسجد هجری نگاشته شده

نخستین سال دانشمند معظم مورد عنایات و توجّهات شاهنشاه سعید شهید ناصرالدین  
شاه طاب ثراه کشته شریفیات فاخره سر بلند می شد تا در سنه هزار و سیصد و شصت هجری  
بوجب فرمان محسن الملکان مبارک بمنصب استیفار از درجه دوم نایل گردید و خلاصه  
شرح فرمان مجایون ازینجه است

( چون صمیمی چاکر دولت ابد بنیان میرزا محمد حسینیان فروغی رئیس در طباطبائی  
سالها در وزارت طباطباعات و دارالشجره مجایونی خدمتها کرده و زحمتهای کثیده اکنون  
بمقتضای رضای خاطر خورشید مظاہر خسروانه از حسن خدمتگذاری و فرط مجاہدت  
و در ستکاری مشارالیه در بهار سنه مسعود و بارس نسل او را بمنصب استیفار از درجه دوم  
مفتخر و سرافراز نمودیم تا در کمال دلگرمی و استظهار بر اسم چاکری و جان نثاری پردازد  
فی شمس جمادی الثانیه سنه ۱۳۰۸ )

پس از آن نیز جناب منعم در طریق ترقع قدم می نهاد تا در سال هزار و سیصد و یازده هجری بمسجد  
دستخط علای شاهنشاه جنت جایگاه شهید نورالله مضجعه بقب حلیل ذکار الملکی ملقب گردید  
و روزنامه ایران که آنسینه عمال دولت علیه میباشند آن عنایت به عبارات ذیل منتشر ساخت  
( میرزا محمد حسینیان منعمی مدیر دارالشجره مجایونی مستوفی اول دیوان اعلی کمالی )



دراز است با سرمایه عقل و دانش و پیرایه فضل و هنر در اداره وزارت انطباعات و در  
 الترجمة خاصه دولتی پیوسته مشغول خدمت است نظریات علمی خدمات در وزارت تقای  
 رتبی از طرف دولت قوی شوکت آمده بر حسب استعداد های اعتماد السلطنه وزیر انطباعات  
 و دار الترجمة خاصه دست برجم مخصوص حضور های یونی و تصویب جناب مستطاب اشرف امجد  
 صدر اعظم بلقب ذکار الملک ملقب و بخطاب حلیل جنابی مخاطب و سرانسه از کردید  
 در ریاست وزارت انطباعات مرحوم محمد حسن خان اعتماد السلطنه سالها بکارش تمام  
 روزنامه های دار الخلافه از دولتی و علمی و غیره مخصوص جناب ذکار الملک بود و کتبی  
 که در اداره انطباعات تألیف میشد تا روز حشره تا بکارش و ترقیب و تألیف مشار  
 زیور استکمال میافت یعنی مواد مطالب را رئیس و وزیر انطباعات غفر الله له میداد و  
 تکمیل و انشای بنجامه عنبرین شمامه نگارنده بارع ذکار الملک اختصاص داشت  
 علاوه بر آن جمله که شاید زیاده از یک کمزوریت باشد خود این نویسنده بمانند برآ  
 و شخصه مصنفات جلیله عدیده قبیل (تاریخ سلاطین ساسانی) و (سفر مشاهد در روز  
 دور دنیا) و (غرایب زمین و عجایب آسمان) و امثال آن دارد و هم اکنون چندین  
 تألیف مفید در تحت قلم اوست که مهال فروغ بخش عالم معرفت خواهد شد ان شاء تعالی  
 یکی از آثار جلیله جناب ذکار الملک نیز روزنامه تربیت است که در سه هزار و سیصد



و چهارده هجری ابداع نمود و اینک سال چهارم آنجسیده فریده می باشد و بنای  
شرکت طبع کتب نیز از خیالات بلند آن دولتخواه ملت پرست است که در کار خیر و سعادت  
عموم مردم ایران خاصه برادران مسلمان خود داری ندارد از خدای توانا خواهم  
که زندگانی این مصنف با غیرت و محرک سلسله آدیت را در از نماید تا بسی گوهرهای  
شاهوار از آن معدن شرافت بیرون آید

### نوشیده نباشد

که این کتاب را مرحوم آقا سید ولی بن آقا سید عباس کلیایکافی از صاحبان ذوق  
وارادتمندان صمیمی ذکار الملک اقدام و شروع بطبع نمود و تمام نموده در گذشت  
برای ادای حقوق آقا سید ولی تریب وی را بهم نزدیک که رحمت آن مرحوم هم از میان نرود  
مقدمه از قول طبع کنندگان کتاب

چهار سال قبل جلد اول کتاب ریحانه الافکار را اسکندر بیگ ابکار یوس از اجله<sup>فضلاً</sup>  
و دانشمندان بیروت بجنور باهر النور علی حضرت قوشوکت شاهنشاه کاراکا خسرو صبا<sup>حقن</sup>  
اعظم السلاطین و اعدال الخواصین سلطان بن سلطان بن سلطان صبه الدین شاه  
قاجار لازال ملکه مادامت شمس شارقه فی رابعه النهار ایفا نمود و بتوسط دستور<sup>مفتی</sup>  
وزیر معظم جناب جلالتاب اجل اکرم صنیع الدوله وزیر لطایعات صاحب معنفات مشهور



دام اقبال العالی بقا دیکانه و استاد فرزانه میرزا محمد حسین اویب متخلص بسروغی داده  
 که از عربی بفارسی ترجمه نماید مشارایه باشد غل مختلفه کثیره برداشت گلک و کاغذ و فرو  
 فرو نوشت و بلوح و قلم که گاه ترجمه جز لوح و قلم هیچ در پیش نداشت و وقتی باینکار میگذشت  
 و مع ذلک دیباچه را بدیباچه و نشر را بنشر و شعر را شعر ترجمه کرد و از بدو تا ختم مسجع و  
 مقفی با الفاظی چون لالی کرانها و بلفقه فصیح لمکین شیخ سعدی علیه الرحمه در لباسی مکتوما  
 بکار آید و مترسلان را بلاغت افراید و از آنجا که موضوع کتاب بصورت حکایت بود  
 در معنی حکمت یاران با درایت گفتد طبع این ترجمت برای تنبه مستعدین زاید الوصف  
 نمودند و متضمن خیالات بلند است لهذا بعد اقل مصمم این عمل گردید و ترجمه عالی از ترجم  
 تحریر و نگارنده عیدیم نظیر این کتاب میخواست و نمیدانست کافی این مهم کیست و کجاست  
 چه خود بقلت بصیرت معترف است و بوصف ارادت آنجناب متصف و در اینصورت  
 اگر باز بانی کلیل بانی علیل دون رقت آن بزرگوار و آن محاسن اطوار و نوادرات  
 فصلی سپرداخت و شرح حالی میساخت برآینه ارباب اغراض که هم خود را و فاعل را  
 نمود و میگفتند ( بحشم و امق که هست عاشق بدیع آید جمال عذرا ) و ما ابریزی  
 و ما از کتیا که هر چه نقل کنند از بشر در امکان است اگر استبداد معظم فرموده است  
 تا بدو ابروی تو دست نیابد کسی پیش و شمشیر من سینه سپر کرده ام



یا فرموده است

خویش را در دل او جادادم غرق در آهن و فولاد شدم

یا فرموده است

ساعتی دولت پا بوی تو ماندست هبت یحسان شده با خاک چمن بسیاری

یا فرموده است

بجز اینکه روز من شد ز تو آفتاب و شب شب جلد روز کرد و طلوع آفتابی

یا فرموده است

گر پانصد بخانه چشم ز آن است که کار دیده بیست

داند که پذیره خسرابی است آن خانه که متصل بدر است

یا فرموده است

پاشاده در چمن سیر نکرد و میروی باش که داغ لاله را تازه کنم بوی تو

یا فرموده است

شدم از تمنی جان کشدن آگاه چو میرفت از برم آن جان شیرین

یا فرموده است

عشق تو بخواند نامه عقل دروازه نبست راه سیلاب



## یا فرموده است

خاک را او تو گشتم تا اگر قسم آن دهن ده که میروم بر باد و امن از پیشانی  
 و چندین هزار بیت بیع بلند و دیگر که همه بر این سوال است و ایان بنظر آن محال و اغلب درین  
 سفینه فرورود و در همین کتاب مسطور و شریک که بلالی منشور و قلابه نخور خور ماند و مرا خوش نماید  
 شاید از زیادتی ارادت و کمی درایت باشد باری برای انجام این مقصود در طلب باری  
 می شتافتم و هر چه بیشتر می گفتم کمتر می یافتم و چون با استاد ی مد ظله در غیاب صافی بزرگوار  
 می آوردم و طلب را نمی گیردم با دست و حلی گرانتر از کوه که البرز را بست و آر و میفرمود  
 این مهر شما بود و گران آن گذری آن ذره که در حساب ناید مایم  
 بعد در اینجمنی معلوم و مستین شد که این کار از پیش بکلیت و بنان گوهر افشان جناب  
 مستطاب حجة الاماثل سند الافاضل و حید الزمان مقدم الاقران من کل ضربه  
 و بادی آقا شیخ محمد مهدی عبدالرب آبادی (شمس العسما) سلمه الله تعالی  
 ساخته و پرداخته شده لهذا همان را عیناً از محل خود نقل نموده بر سر این مجموعه مطبوعه  
 افسر سردار دادم و بنابر آن نهادم که مختصری از قصاید و غزلیات و سایر اشعار جناب  
 بزرگوار را در ضمیمه این ترجمت کنم تا کتابی شود جامع و برای آنکه بدانند درجه اقدار و فضل سادات  
 چه است و تا کجاست ترجمه یکی از نامه های حضرت یعسوب الدین امیر المومنین علی بن

عبدالرب آبادی  
 قریب من سواد الله شانی  
 من اعمال قسندین



ابطال علیه السلام را که چندی پیش نموده و نگاشته اند با صل آن مقدمه میسکایم  
 نیز برای مغاخرت خویش، قیمه را که دو سال قبل از شهد مقدس فقیرم قوم داشته  
 درج کرده آنگاه بایست کتاب اصل کتاب میسر داریم و بانه التوفیق و علیه السلام  
 ( العبد المحتاج الی ربه المجید ولی المؤمنین المتخلص بایه )

صورت جواب جناب و لایماب صلوات الله علیه از مکتوب معونه

بن ابی سفیان بروایت شریف اجل ابو الحسن محمد الرضی اعلی الله مقامه

اما بعد هه امانی کتابت تذکره اصطفی الله تعالی محمد صلی الله علیه و آله

لین و تأیید و آیه من اید من اصحابه فله جبا لنا الله هر منک عجبا از طفتت تجربنا

بیلار الله عندنا و نعمه علینا فی نسبتا فکت فی ذلک لنا قل التمر الی حبه او داعی مسدود

الی انفصال و زعمت ان فضل الناس فی الاسلام فسلان و فلان فذکرت امر ان تم

اعترفت کله و ان نقص لم یلحق ثلثه و امانت و الفضل و المفضول و الناس و المسوس

و ما للطلاق و انبار الطلاق و التمسیر من المهاجرین الاولین و ترتیب درجاتهم و تعریف طبقا

بهیات تقدح قدح لیس منها و طفق حکم فیما من علیه حکم لها الا تریع ایها الانسان علی

ظلمت و تعرف قصور ذرعت و تا خرجت اخرک القدر فما علیک غلبه المغلوب



.. ولا لك ظفر الظافر وانك لذتاب في الشيه رواع عن القصد الا ترى غير فخر لك لكن  
 بعمه الله احدث ان قونا استشهدوا في سبل الله من المهاجرين وكل فضل حتى اذا استشهد  
 شهيدنا قيل سيد الشهداء وختمه رسول الله صلى الله عليه وآله سبعين مئة في غنصه صلوة عليه  
 اول ترى ان قونا قطعت ايدى هم في سبل الله وكل فضل حتى اذا فعل بواحدنا ما فعل بواحد  
 قيل الطيار في الجنة وذوا الجناحين وتولانا منى الله عنه من تركته الممر نفسه لذكر ذكر الفضائل  
 جنة تعرفها قلوب المؤمنين ولا تجنأ آذان السامعين فذبح عنك من مالت به الرزية  
 فانما صنائع ربنا واثار بعد صنائع لنا لم ينفق ديم غنا وعادى طولنا على قونا  
 ان خلطناكم بانفسنا فكننا وانكنا فعل الكفار وستم هناك واثي يكون ذلك لك  
 وما الهبتي ومنكم المكذب وما اسد الله ومنكم اسد الا حلاف وما سيد اشبا  
 اهل الجنة ومنكم صبية النار وما حبيب النار العالمين ومنكم حمالة الحطب في كشر ما  
 لنا وعليكم فاسلاما فادمع وجا طيتنا لا تدفع وكتاب الله يجمع لنا ما شذ عنا و  
 قوله سبحانه اولوا الارحام بعضهم اولى ببعض في كتاب الله وقوله تعالى ان اولى الناس  
 بابراهيم للذين اتبعوه وهذا الهبتي والذين آمنوا والله ولي المؤمنين فمن مرة اولى  
 بالقرابة وتارة اولى بالطاعة ولما استج المهاجرون على الانصار يوم تقيفة برسول الله  
 صلى الله عليه وآله فسلموا عليهم فان يكن الصلح به فالحق لنا دونكم وان يكن غير فالحق



على دعويهم وزعمت اني لكل اخلفا رحدث وعلى كلهم بغيت فان يكن ذلك كذلك فليس  
 ابناءية عليك فيكون العذر اليك وتلك شكاة ظاهرك عارها وقلت اني كنت  
 اقاد كما يقاد اجل الخوش حتى ابايع وسمعت الله لقد اردت ان تدم فدمت ان <sup>تفصح</sup>  
 فانفصحت وما على مسلم من غضاضة في ان يكون مظلوما لم يكن شاكافي دينه لا مظلوما  
 بيقينه وهذه حجتى الى غيرك قصد ما دلكتى اطلقت لك منها بقدر ما سح من ذكرها ثم  
 ذكرت ما كان من امرى و امر عثمان فلك ان تجاب عن هذه لرحمت منه فانت اكان  
 اعدى له و اهدى الى مستاتله من بذل له نصرة فاستعده و استغفاه ام من استنصر  
 فراخى عنه و بث المنون اليه حتى اتى فتد ره عليه كلا والله لقد علم الله المعوقين منكم  
 و القائلين لاخوانهم لهم ليسنا ولا ياتون اباس الا قليلا و ما كنت لا عذر من اني كنت  
 انتم عليه احدا فان كان الذنب اليه ارشادى و هدايتى له فرب لموم لا ذنب له  
 قد يستفيد الطمة المستنصح و ما اردت الا الاصلاح ما استطعت و ما توفيقى الا باله عليه  
 توكلت و ذكرت انه ليس لي ولا لأصحابي عندك الا ائسف فلقد اضحكت بعد استعابا  
 متى ائفيت بنو عبد المطلب عن الأعداء ما كلين و باسوف مخوفين فلبثت تسليلا لمحق  
 اليبى حمل في طلبك من تطلب و يقرب منك ما تبعد و انا مقل نحوك في جمل من  
 المهاجرين و الأنصار و التابعين لهم باحسان شديد زحامهم ساطع قمامهم منبرلين سربا



الموت احب القاء الیهم لقاء ربهم قد صحتهم ذریة بدریة و سیوف با شمشیرت و معرفت  
مواقع نصالها فی اخیک و خالک و جدک و اهلك و ما هی من الظالمین سعید  
مضمون مکتوب نور بار عایت جهات چند ترجمه بخورد و انشمنند

جناب حلال کتاب ذکار الملک میرزای فسر و غنی زیدت معیالیه  
اتابعد نامه ات رسید در آن یاد کرده بودی که خدایتعالی محمد صلی الله علیه و آله  
برای دین خود برگزید و بظاہرت و تأیید صحاب و را مویذ گردید آشکار شد که روزگار  
کار عجیبی از تو برپا پنهان داشت و همت بجای آن میکاشت گفتی کردگار جهان ما را  
آزموده و نعمتی از وجود سید عالمیان بجا عطا فرموده این اخبار تو ما را بدان ماند  
که زیر و کلرمان بر بند و گل بکستان آرند یا بر آورده بدعوی خشنه که با آموزگار  
خود ستیزد و پنداشتی که بهترین مردم در اسلام فلان و فلان باشند اگر پندار است  
راست دیگری راست ترا چه سود که مزیت آن غیر بود و در صورتی که چنین نباشد نیز ترا  
در این نباشد تو چنانکه هستی با فاضل و منضولت چه کار است و با حاکم و محکومت چه کار  
تیز فمابین مهاجرین اولین و ترقیب درجات و تعریف طبقات ایشان آزاد کرده با  
و ابنا ی آنها را نرسد و شاید و صدائی چنین هیچ کوشی را درست نیاید آنرا که دلفه



خاموشی است و یاد او فراموشی بچه روغن سساید و دعوی بخاناید فی الحقیقه حکم نمود کسی  
 که حکم بر او بود آبی شکسته یا انسان از چه بجای خود نشینی و کوتاه دستی خود زنی  
 تقدیرت چون بعقب انداخت باید با تاخیر ساخت فلان مغلوب گشت ترا چه ضرر  
 بهمان غالب شد از آنست چه تر شک نیست که در تیه نادانی حیران و سپگردانی  
 از مقصد دور محسوس و مجبور اگر دانی و فهم آن توانی در مقام شکر نعمای الهی  
 نه در جواب آن گفتار واهی گویم و براه حقیقت پویم جمعی از مهاجرین انصار  
 در راه خدا شهید شدند و جمله را برتری حاصل است اما چون یکی از مابدرجه  
 شهادت فایز آمد او را رسول خدا استیلا شهادت نامید و در نماز او که بانمازی  
 شهیدان نیز انباشد شمار و تلمیذ است بسعین کشید ندانی که دستها در این راه از بدن جدا شد  
 و هیچیک از فضلی تهی نمانده لیکن این قصه چون بر یکی از مارت حضرت طیار شد و در غرق  
 بهشت سیار در آنجا دوابش دادند و ذوالجنا حش لقب نهادند اگر خدا منع خود ستانی  
 نفرموده بود از فضایل بسیار با تو سخن مینمودم فضایل ظاهری و فواید باهر که  
 قلوب مؤمنین دریافت نموده و گوشهای نویسنده بسمع قبول شنوده و توبه آنرا که دنیا  
 بخود کشید بر کنار نه و بد آنچه گویم گوش ده ما صنایع پروردگاریم و مردم صنایع  
 و با این عز و علا از جو عادی و قدیمی و کرم دائمی و صمیمی باشما در ایستیم و طرح محبت

آزاد که دنیا بخود کشید  
 بتول ابن ابی الحدی  
 همان است



نخستیم دختران شمارا در جاله نکاح در آوردیم و هر کوزه مزاجت کردیم مثل انگه می  
 همسریم و از یک زمره و مشروح حال انگه شمارا آن تبیه نیست بی کی چنین بود است  
 و کیست که آنرا مدعی است نبی از ماست و مذهب از شماست و الله ما راست و اسد<sup>ف</sup> اهل  
 شمار است ایشاب اهل الجنة عقد ما را واسطه اند و صبیته انارسلک شمارا بر<sup>طه</sup>  
 خیر النار آسمان ما را زهره زهر است و حمله الحطب بر آورد و زمین شما و ما و شمارا از  
 مناقب و مثال بسیار است و محامد مساوی بشمار چنانکه در اسلام اعلام ما را رفتی بحال است  
 در جاهلیت شخاص ما را همان جا و جلال است آنچه را بظاهر از ما دور بینند کتاب<sup>لله</sup>  
 بمانزدیک نموده و حضرت باری عز اسمه فرموده و اولوالارحام<sup>بعض</sup> بعضهم اولی<sup>بعض</sup>  
 و گوید آن اولی الناس برهم للذین اتبعوه و هذا النبی و الذین آمنوا و الله ولی المؤمنین  
 پس اولویت باری بقرابت است و بار دیگر بطاعت چون مهاجرین در سقیفه برای  
 انصار بشایستگی خود بر مان اقامت نمودند و ابواب محاجه گشودند دلیل آنها نزد<sup>کی</sup>  
 رسول الله صلی الله علیه و آله بود و بدین سینه غالب آمدند اگر بد آنحضرت غلبه امری  
 یا بر جاست بیشک حق با ما است و اگر نیست دعوی انصار بحال خود باقی است و دیگر بزرگ<sup>عم</sup>  
 تو من بر خلفا حد بر دم و بر هر یک طغیان کردم فرضا چنین است ترا چه دخلی در این است  
 اگر بخشی است دیگران راست<sup>(تقصیر بکار غیر اگر رفت عذر از تو چرا بیایدم خواست)</sup>



نیز گفتی مرا چون شتری باز ما را برای گرفتن بیعت بردند و بدست مذلت سپردند بخدا  
 قسم قصد دادم نمودی مدح کردی مرا بی آبرو خواستی خود رسوا شدی مسلم که اهل  
 یقین است و غیر مرد در دین عیبی بر او نیست که مظلوم باشد و از حق و مقام معلوم  
 خود محروم گردد و در حقیقت روی این کلمات بسوی تو نیست چون ذکر می رفتی بود  
 حرفی گفته آمد اما آنچه از معاشرت من با عثمان گفتی ترا در جواب آن حقی است و جای  
 دقتی نیست چه او را با تو خویشی است و تو را در این مطالبت بر سایرین پیشی است یا بدین  
 که ما که ام با او بیشتر دشمنی کردیم و او را بوادعی بوار آوردیم آیا آنکه بیاری او برخاست  
 و خود او را نشانید و از این راه بگردانید یا کسی که از او ملک طلبید و متعلق اندر اند  
 تا دست اجل رشته اش مقطوع ساخت و در غرقاب هلاکش انداخت و خداوند  
 مانع یاری که بود و او را که هواداری نمود و مع ذلک منکر نیستیم که عیب او گفتیم و گفتنیها  
 تنقیم اگر گناه است که او را آگاه کرده ام و راه از چاه باز نمود مثل معروف است است  
 و بی کم و کاست که بسا بیکسان بار ملامت کشیده اند و طعم مرارت چشیده نصیحت  
 فرادان مشتم گشت و من در کار عثمان خبر خوبی نخواستم و بقدر استطاعت با صلاح  
 برخاستم و همواره از خدا توفیق جویم و براه توکل پویم نیز گفتی با من و صحاب من  
 تو را کار جز بشیر نیست و از آن گزیر نخواهد بود پس از آنکه خواستی بگریانی خدا



آوردی و طرفه حکایتی کردی کی بنی عبدالمطلب و از دشمن میستند و از جنگ برادر  
دیگرش تا نقد از تیغ ترسیدند و بر خویش بلرزیدند و هم زبرد میزنی باشدی  
که آدمی آنکه را خواستی ترا برودی خواهد و آنچه را دور دستی عنقریب نزدیک شود  
آماده کار شود و پستند پیکار که من نیز نهضت نمایم و بجانب تو آیم با سپاهی کینه خوا  
و لشکری بسته از مهاجرین و انصار و جیشی جنگجو از تابعین اخیار همه پیلان شیران  
همه چون سیل خانه کن همه را جامه مرگ در بر و هوای لقای دوست در جان بازودن  
که از عاشق راه آخرت طالب رضوان و مغفرت زاده آزادگان بدر با ایشان بار  
و شمشیرهای هشی در کار که ضرب و نیر و دوز و بازوی ایشان را برادرت خالت دیده و حلاوت  
آن بذائقه جد و کسانت رسید و ظالم را از این مظلوم دوری نیست و خسران ستمکاران ضرورت  
توضیح

سید الشهدا مقصود حمزه رضی الله عنه است که کذب مراد ابوسفیان بن حرب است  
اسد الله حمزه رضی الله عنه است اسد الا حلاف عقیبه بن یعقوب بن عبد شمس است  
صبیه تبار که کودکان عقیبه بن ابی معیط میباشند از بنی عبد شمس که چون در واقع برادر  
حضرت رسول صلی الله علیه و آله عقیبه را بر قتل میرسانید نگفت که کودکانم که  
کفالت خواهد کرد حضرت فرمودندش حلاله الحطب ام جمیل دختر حرب بن امیه است



که زن ابی لهب بود برادر معاویه خطبه بن ابی سفیان است خال معاویه و یزد بن عثبه بن  
ربیع است جد معاویه که پدر هند زن ابی سفیان باشد عثبه بن ربیع بن عبد شمس است

صورت رقمه که از مشهد مقدس نفقیرید

### ولی مرقوم فرموده اند

حبیب لب من روزیازدهم سوال است و ساغر توفیق بلطف خدای تعالی  
از حقیق سعادت مالا مال غره این ماه عید روزه داران بود و جشن پرهنر کاران  
ما که همه روزه را پی نمودیم و روزه نبودیم غمینی حاصل نمودیم رفع آن تغابن را نمود  
که خوشتر از صبح عید و روز نوروز است روزی شد باد ماغ تر و خلق معطر و ارد  
ارض اقدس و مشهد مقدس گردیدیم و در آن استان که بوسه گاه ملائک است  
آسمان است دیدیم چهره بخاک سودیم و پیش از انجم و فلاك اظهار علوشان نمودیم  
خال چه افلاك کجاست ملکوت است و لا هوت عظمت است و جبروت با قدسیان  
در یک نیمه ایم و با مجر و مفارق کرم سخن حالی داریم که در مقال نیاید ( چون دید بود سخن  
نشاید ) فرشتگان رحمت بر چشم دل بسیم که پروانه اذن دخول میدهند و دست  
تغذیر بر سر زایرین مینهند و خلوت با سلام آئینین مگویند و غبار چهره دارندین باب



کوثر میویند روضه یمانا بهشت برین است و در واقع آن عینه علی عتین عرفات است  
یا عرفات حدایتی است یا حقایق درهای خلد باز و بهشتیان در اهتر از بمیلا حظه  
نقش و نگار در دیوار و مشاهد غریب آثار عالمی است بالای حیات و ابر دریا  
و از بار و فوکه و آثار شنیده بودم میوه بهشت سیری ندارد و فرد و پس نعم

ملالت نیارد حمد خدا را که دیدم در آنچه شنیدم و مقصود اصلی رسیدم

منت از بخت مُساعده که پس از راه در آن برد کعبه جان بست دلم عفت نما  
آنچنان کعبه که هر کس صفا دید در آن منت از خار میگذران کشد و راه در آن  
فمنحصر چون قبه سلطان طوس پس را دیدم که بر چرخ آبنوس هسی نازد و لمعان آن فرغ  
ستارگان را چون اشک حسرت از دیده آسمان هسی اندازد زوی کنکار را بد آن  
کریاس عرشا ساس نالیدم و با اشکی کرم و آهی سپه دنا لیدم برقی جبت یونم  
که خرمن عھسیان بوخت و چهره کا بهی باز بر افروخت آنوقت بادی چون دمن  
ولی پاک و سینه دلی چاک از بزمه دوستان یاد کرد دم و یک یک را بجا  
آورد و شما خود میدانید که سر دسته بوده اید و التا بقون استا بقون فهم  
نموده گفتم خدا یا بحرمت این معصوم مسموم و امام مظلوم ایمانش نگا هدار و ما  
معرفتش را از چاه غفلت بر آبر بر عرفان و شناسائش سغیرا و آنرا هی که فی الحقیقه



راست است اورا نما توفیق فرست نیز کرامت فرما از عجب و غرورش و در کن  
 و در داین بانیکانش محشور خشم و شهوت را بردش غالب ساز و جانش را بش  
 حرمان مکه از پس از رفع حجاب و فتح ابواب و فهم و فایق و درک حقایق و مست  
 و در دبارشت و دمان برگردش من اولادش محفوظ و اخلاش محفوظ و علاو  
 بر این مواید و عواید گیرد و درش بین ساحت خلد نریت رسان و این طعم او را  
 چنان تاب بیند و بداند و کند آنچه تواند ضریح منور حضرت رضا علیه آلاف التحية  
 و الشمارا در بر گیرد و قلبش در اودات و ضمه مقدسه پذیرد (فنا شد و دست یاب)  
 در اینجا جناب مستطاب کشف الانامی آقای بزرگوار آقا میرزا عبد المجید محمد  
 صفهانی سلمه الله تعالی رسیدند و از شما پرسیدند ایشان را سر و شربت  
 و علامت استجابت دعا و انستم و ختم کردم تا کی باز فرصت نکارش نمایم  
 از حال علی بن فخر و غی و سایرین مرا  
 آگاه سازید و تسلام خیر ختام



هو الله سبحانه

ترجمه کتاب بیحانه الافکار

در اخبار ملک شهریار زکارس

جناب جلالتنا ب احل علی

زکار الملک دامت اقباله

۱۳۵۲  
سنة



## بسم الله الرحمن الرحيم



تایش خداوندی را غراسمه که پیکر انسان را بر یور حکمت و بیان آراسته  
 بر سایر انواع حیوانات مزیت و برتری داد و در وجودنا بود او قوه نطق و گویائی  
 بودیست نهاد از جمله کایات او را بگوهر گهرانهای خرد مخصوص نمود و باین  
 پیرایه خاص مخصوص تا کتاب علوم و فنون تواند و وقایع ابرار و دار و قرون  
 داند از سوانح گذشتهگان او را عبرت حاصل شود و در مجاری انور خود بصیرت  
 نایل گردد سپاس نهای و هنر و آلائی متکثره او را که عام است و شامل  
 خواص و عوام اما بعد از آنجا که حکایات و روایات متعلقه بسلاطین و سرگذشت  
 زندگانی بزرگان و وی زمین و اطلاع از صادرات و احوال و واردات احوال آنها  
 اسباب مشغولی خاطر و وسعت خیال و پخت شدن خا<sup>عقل</sup>مان و تکمیل درایت و  
 ناطقان است از فهم هر قصه عبرت گیرند و از مطالعه همه واقعه پذیرند  
 و طباع بقصه های شیرین نایل و خواندن داستانهای رنگین رنگت هموم



از آئینه دلها زایل می نماید نگارنده دامن غمت بر گمزد و بر خود محتر نمود که  
کتابی در شرح حال و حقایق احوال شهریار بن ساسان پادشاه ممالک بلاد صغنا  
و خراسان که از ملوک کامکار و سلاطین نامدار است نشانماید و آنچه باین او و خان  
معظم بدر نظام و خسران سلطان مین گذشته ثبت این صفحه نموده آورا قیام  
بنواد و بدایع آن حکایت که سرمایه عبرت و درایت بیاراید و چون شهریار  
ساسان پادشاهی با غرم و سلطانی صاحب اصالت را می خرم بوده در سجات  
و دیسری مظفر مملکت تان کشور گیر مردمیدان و سرآمد اقران مبارزان جهان  
در پیش صولتش سپر انداخته و سواران پهنه حرب در بردش جان سپر باخته آگاه  
اورا متفاد گردیده و سپر کشان خود را در ظل تعیش کشیده سرگذشت روزگار  
او که جامع هر گونه اخبار و آئینه بصیرت و استبصار است اگر مضموم خواند مسرور  
و نیم او متبدل بسرور شود زمانی مواعظ و حکم او را مشغول سازد و او را فی حکایات  
دول و ممالک و راه و اودی ملت و کسالت بنادی مسرت و شادی اندازد  
از سبک تن و فوق امور بوشی بسراخیل کند و وضع صلح و جنگ مل و ملوک  
مایه دانش و پیش او را تعدیل و تکمیل نماید و نظم بر همین مقاصد و فوائد و در  
همین منافع و مواید است که اکابر شمس و اماجد با این دستان را که شای



تجارب باستان است مع و ثنا نموده و بلفظ عبارت و حسن استعارت شود  
 علمای و دانشمندی پس از امعان نظر بفضل آن استرار و اعتراف کرده و صاحبان  
 تصانیف حلیله و مؤلفات مشهوره بمرتبت و برتری آن انصاف داده عموم عقلاً  
 مقبول افتاده و صاحب نظران دل بطلالعه آن نهاده مسکراین نگارش نیست مگر  
 آنکس که از روی غرض در آن بیند و بدست حد بجای لاله ازین وضه خا  
 اختراض پسند و بنا بر اینکه اقباب کمال از مطالع آن طالع و انوار و فائق  
 از مشارق آن شارق گردیده و در خور هدیه استان ملوک بزرگوار و تقدیم حضور پادشاهان  
 نامدار شده آنرا ریخته افکار فی اخبار الملک شهریار نامیده انفاذ دربار  
 آثار و تحفه علیه شاهنشاه تاجدار و ارث تاج کیان و مالک تحت انویر و  
 سلطان عادل و خاقان بذل مؤجد ابجد و الاحسان کشف الامان و مجاز تصفا  
 منجار العلماء فرخنده نسل کریم الاصل پادشاهان معظم و سلاطین عجم نهرالدین شاه  
 ادامه الله تعالی و ابقاه مینماید آبتید که بحسن قبول مقرون و مقبول ملازمان  
 آستان حضرت همایون گردد

پس آن تحریر دیباچه گوید در قدیم الايام و سواف شهر و اعوام در شهر  
 پادشاهی عظیم الشان بود صاحب عسا که در خدمت زیاد و مالک ممالک و بلاد



از اجداد کسری انوشیروان و نام نامی و ساسان فصیح و خوش بیان در خور  
 میدان ایوان شیوه و عدل و انصاف منکر مکر کونه ظلم و اعتساف با طبقات  
 رعایا و اعم از روی فضل و کرم ز قمار میکرد و سجایای کریمانه خود را در هر محل  
 اظهار مینمود جمع صفات حمیده را دارا و از اخلاق ناپسند بکلی عری  
 معتر بنا بر این مدوح خاص و عام بود و مهر و محبت او در دلهاستندام می  
 و از محاسن او یکی آنکه وزیر بی خبر داشت دانستند و صاحب تدبیر معروف  
 و مؤتم بار و شیر صاحب فوایل و فضایل با حسن انصاف و لطف شایل  
 در عواقب امور بینا و تدارک حوادث و سوانح را قادر و توانا آزموده و دیده  
 و در امتداد زمان سر و کرم روزگار چسبیده با خیال صنفی همراه و از فساد  
 اهل فساد بخوبی آگاه در اداره کردن کارها مهارت داشت و دانست که به  
 اصلاح مفاسد میکاشت لهذا پادشاه را بر او اعتمادی کامل بود و هر  
 بر مقام و مرتبتش میافزود چنانکه مقدم و زرا و سپهر حلقه امر را گردیده قاطبه <sup>رجال</sup>  
 دولت و وکلای حضرت بالطوع و الترغبه زیر دستی او را اختیار کرده و  
 او را سرمایه اعتماد دانسته و از حمله بزرگان در بار که در آن عهد بوصف <sup>شوکت</sup>  
 و اقتدار سمیت شهر و برتری داشتند سر سر کرده و سپردار بودند که



هر مشکلی را آسان می پنداشتند و از خطرهای عظیم مطلقا هراسی نداشتند یکی امیر  
 بازان بن شهر روان که سالار عساکر و سواران بود دیگری امیر کامجار بن  
 رئیس مزر بان و پیران لشکر زمین ستمی امیر بهرام بن نوبخت پهلوان و کامیار  
 پامی تخت و ملک ماسان با وجود خواتین بسیار و کنیزکان بسیار فرزندی  
 خریک پسر کوچک موسوم شهریار که جمال صورت او را کمال معنی بازار و پا  
 ذات او با حسن صفات و مساز چاک و شیرین ملائم و دشین مانند یوسف  
 یعقوب تبر از جمیع عیوب چشمها در خسار او خیره و با فروغ عارضش چشمه خورشید  
 تیره چنانکه در وصف او گفته اند

قمر کمال بالمحاسن و البها	فاتمس شرق من شقایق خده
ملک ابجال با سره فکانما	حسن لبه تیره کلها من عنده
بهمی تمام ماند که رطلعت منیرش	همه روزه سپر بر آرد چو ریش و آبا
شده کشور کوئی بوجد او مسلم	زلال و پست هر جا که شود پدید آید
شهریار را سیرتی عجیب بود و سرگذشت زندگانی او خوش آیند و غریب	
محمد حسن و جمال پرورده طالع سعد با میا من قبال بدور وی آورده و فرام	
و مقصود نشود و ناکرده بلکه مرام مقصود عهد و زمان او را بنده و برده و بنده	



او بدو سال رسید و چون سرو جوان در بوستان جلال سر کشید پدر او سا  
 ادبی نخست دان را با آموزگاری و نامور و در تادیب و تهذیب او جدی موفور  
 دانشمند را گفت در تعلیم این فرزند لب بند سعی و کوشش خود را در رخ مدار و شرط  
 استادی بجای آر تا این باغ باثمر شود و این شاخ بارور گردد ادیب شال  
 فرمان نمود و هر خطه بر جهد و استقام خویش میافروخت تا آن هلال باقی کام شد و یگان  
 ایام در فنون معارف و فضایل مقدم شباه و امثال گردید و از کاستان  
 و قایق کلهای حقایق چید عالم و فیلسوف و باوصاف ارباب علم و حکمت مو  
 با علما مناظره میکرد و با حکما بساط محاوره میکشید و طبعش مطالعه تواریخ عرب و عجم  
 راغب و اخبار و سیر طوائف و اعمم را بجان طالب پس از چند گاه ساسان فرزند  
 خود را در میزان اختبار و امتحان سنجیده و دارای مقام منیع فضل و کمال  
 هر یک بر او داشت بیشتر شد و علاقه محبتش زیاده از شیر زیر که و لیعهد و جای  
 او بود و جایگاه بلند خود را با مال بد و تفویض مینمود و دانست که اگر زمانه یا  
 و قضای یزدی او را محذکار آید هر آینه صیبت این جوان در اقطار جهان منتشر گردد  
 و چون آفتاب در بحر و بر فانی شود و شهر شود لهذا او را بنزد توجه خود اختصاص و بر  
 حاصل داد و برای آنکه نقصی در وجود او نباشد فنون و علوم او را آباداب و



رسوم سواری و حرب و طعن و ضرب تکمیل کرده و حالات او را بدرجات تفصیل بیان  
 شریار در اسب تاختن و مردان ختن و کومی بازی و زرم سازی بر ویسیران نامدا  
 و شیران گراز فایق آمد سپاه را بکند زبردستی صید میکرد و وحوش را درند  
 جلادت میدنمود در بیت ساکی رشد او بحال رسید و آخر فیروزش از اوج اقبال  
 تابید در زرم و زرم غرم و خرم او هر و سر و غ دولت از ناصیه جلالتش ببار  
 امیرزادگان عصر و اولاد اعیان ملازمت حضرتش را غنیمت شمرند و ابنای  
 عظام غاشیه شوکت و احتشامش را بدوش میستان بردند روز و شب از خدمت او  
 تغافل نمیدادند و صبح و شام فرق افتخار خود را بعبادت او میسودند و بر شون و  
 اعتبار خود میافزودند و شهریار مادی داشت غنیفه و قله کریمه و فاضله صاب  
 رای زمین و فکر متین ستاره شیرین بدیع الجمال و حمید النخصال که در عفاف و کمال  
 ضرب المثل و از جمیع مخدرات آن زمان اعقل و کل بود

ذکر وصایا و نصایح ساسان شاهی و امیران

حکمی که در این مورخ در این پاوه اظهار نموده است



چون ساسان پادشاه دیاجه بم در آن زمان ملکی معظم و بر سایر سلاطین جهان  
 مقدم بود آوازه عظمتش با قبطار عالم رسیده و فرمان لازم الاذعان<sup>ن</sup> خط<sup>ن</sup>  
 بر حکام حکمرانان امم کشیده بسیاری از ممالک او را مسلم و در طراف و نواحی بنا<sup>ی</sup>  
 عالی محکم نموده در هر ساحتی که مرکب غرمت تاخته و لوای استیلا افراخته بلا  
 قلاع معرّفه و حصون و قلاع مشهوره ساخته مهاشم در دل ملک و مملوک و خوا<sup>ق</sup>  
 ملوک جا گرفته بنیوال تمام عسبر فتح ممالک اشتغال داشت تا ضعف پیری  
 بر او غالب آمد و اعتزال را با لطمع راغب طالب کردیدی و فتور در خود  
 و دانست که برید کوچ و ارتحال بزودی خواهد رسید و زرای کبار و رجال با کفایت  
 و استبصار دولت را احضار کرد پس خود شهریار را در پیش خود خواند و بر  
 عزت و احترام نشاند و در محضر و زرا و اعیان او را مخاطب باین خطاب به بیان فرمود  
 گفت کرامی پسر و پاره حکرم بدان که مال و آخر کار عالم فنا و زوالست  
 و عاقبت امر فرسیده رحلت و اال و هر کس که چندی در این سرزمین نیست چاره  
 او را از بار بستن نیست اینک آفتاب حیات من نزدیک بغروبست و دور<sup>ن</sup>  
 زندگانی مرا نوبت مشقت و کروب از خوان جهان بقدر شتهای خورده ام و<sup>تمت</sup>  
 که باید باندازه کفایت برده این مجلس را پستم و تو را بدینجا برای آن حوام<sup>م</sup> که



در پیش چشم امنای دولت کوش نصیحت و نصیحت مندی و او امر مرا که ناشی از تجارب  
 سلف و ناجی کرامی فرزند جلیست مدت عمر کردن نهی زیرا که ولایت عهد و جای  
 من تراست و خور سلطنت حکمرانی جایست که هزار نکته باریک ترز مواجاست  
 شهریار شرایط تعظیم پدر بزرگوار را مرعی داشته عرض کرد هر چه بر زبان بلاغت  
 پادشاهی گذرد سر مشق دانش است و عنوان صحیفه نشین و این بنده در قبول آن  
 قرین شرافت و استناده از این معنی خاقل مستم که اتباع حکم جهان مطاع سرمایه سعادت  
 و یکنجختی جاودانیت و دستور العمل کلیات امور زندگانی نامول آنکه مواظبت  
 اساسانی را چون تشریف شریف سلطانی و سید افتخار و کلید خزان جبروت و  
 خود شمارد و تازنده باشد آن جواب قیمتی را در گنجینه خاطر خود محروس دارد  
 ساسان گفت ای سرزندار جند چون تخت شاهی شینی و بلاد و عباد را در  
 تبعیت و طاعت خود بینی مباد از حال رعیت غفلت کنی یا از قواعد کسری تجاوز  
 نمائی از قوانین ملوک که مستثنی بر حسن سلوک است در گذری راه مخالفت آن حکام  
 مقدسه را سپری همیشه آن کن که رضای خدا در آن باشد و راهی و که عقل  
 آنرا امضا نماید میان بزرگ و کوچک تفاوت بگذار و هر دو را یکسان مشمول  
 عدل و انصاف خویش دار ز نهاری که در بر روی مظلمین بنسندی و ظلم هیچ طالمنی پرا



مظلومی پسندی کار با را بکار دانان بی و متعالید امور را در کف اهل کفایت  
 نهی مناصب را مخصوص اهل لیاقت داری و ادارات را بمدیران عالم عامل  
 سپاری آری باب تعدی را بحکمرانی ایالات و ولایات نگاری و نمیطلب از بایا  
 از خدمت شماری فرزند کارگذاران دولت و نزدیکان حضرت سلطنت باید  
 بقانون فضایل آراسته باشند و از هر گونه عیب و نقصی پریسته بمانند و <sup>درستکاری</sup>  
 موصوف و بدیانت و بردباری معروف اقویار ابرضفا بخرج ندهند و بار <sup>اغنیاء</sup>  
 بردوش فقرانهند تا سایر مامورین از آنها حساب برده از در پیروی <sup>در آند</sup>  
 و در اعمال خود افتد اباشان بمانند و همیشه مقرین درگاه پادشاه که مرجع مدار  
 امورند و مامور حفظ و حراست ثغور و دارای زمام مهام مصالح جمهور <sup>چ</sup>  
 کنند مقتداست و دیگران را بدان قفا پس اگر این طبقه نیکوکار باشند و  
 در رفتار خود مستقیم الاطوار احوال رعیت رو باستقامت گذارد و در <sup>خت</sup>  
 نجات سلطنت شمر شوکت و استقامت آرد امنیت و عدالت عالم گیر کرد  
 و وسعت رفاهیت شامل بر ما و پیر شود کرک و میش با هم در یک مرتع چرا کنند  
 و کجاست و این در یک آشیانه ما و امانند و اگر کار نه چنین باشد و بر حلاف  
 این یعنی امنای دربار مستعدان کارگذار از راه راست انحراف جویند



پس از مردن آن خواهی پسرانی      بسیار اکنون که اسپا بئس میباش  
 ملوک مملکت گیر جهان کو      گذشته و از ایشان پشع برجا  
 برای وارثان ممال اندو      سر اسپا زیم و آن یرانی ماست  
 فرزند سعادت انسان در این دنیا و وصول آن بمراتب اعلیٰ بفصاحت و مهارت  
 و کثرت سعی در کسب و تجارت نیست بزرگی ذاتی و کرامت فطری و کثرت کمال  
 مایه حصول شوکت و جلال نخواهد شد بلکه درک مقامات عالیہ بخت مساعد و  
 اقبال است و بخت و اقبال از مواهب و عطایای حضرت قادر متعال بر کرا  
 خواست ایزدی باین بخش اختصاص داد و این تاج عنایت بر فرق او نهاد ایوا  
 خیر بروی او کشود و اسپا باب جلالت و جاه برای او فراهم نمود و علت این عظمت  
 بر صاحبان عقول مجبول است و برابر باب علوم غیر معلوم بهوش فلاسفه در انجا  
 علیل است و فهم حکما کلیل نه تقوی و پرستشکاری را باین کار ربطی است و نه شقاوت  
 و بدکاری را در این عالم دخیلی چه بسیار از فضیحا که کوی بلاغت از میدان برد  
 ولی از حوادث و جور زمان افسرده آید بسا عالم دانستند که در حل مشکلات و کشف  
 مسائل و درک مبهمات و اقامه دلائل و سرید و سر و وجه عصر بوده مع ذلک تمام  
 عمر را بختی و فاقه بسر نموده پیوسته بیلای فقر مبتلا و گرفتار محنت و ابتلا نه



نه مسکن و نأوانی که در آن تسهیر کردند نه مونس و همدی که بدان استنظار جوید و نجا  
 مردمان در سپهر مشقت و عناد و چارند و دلیران و راز مادر کنند با کرها  
 آدابای هر که در اسپنه و علوم مقامی معلوم داشته و بهمت بر احیا و تجدید رسوم  
 کاشته از نعمت و سعت محروم و از شدت حرمان مهوم از ساحت تنعم رانده  
 در زیر بار عیال در مانده چشم از یار و دیار پوشیده و ترک اهل و وطن گفته مجبور  
 بر رخ سفر و تحمل خطر شده کربت غربت دیده و برای کسب مال و معاش هر ساحت<sup>دیده</sup>  
 از این شهر بآن بلد و از این کوه بآن دشت در طوف و گشت با وجود این بری  
 نخورده و دوی نبرده جز تعب بسیار و اندوه بسیار و تسبیح وقت و تلافی عمر و نصیب<sup>دیده</sup>  
 با محن و شماتت دشمن و آخر الامر دست آنها از همه جا کوتاه و بایا پس و نا امید  
 همراه شده در گوشه غلت و زاری ذات جای گرفته و از همه جای پای کشیده  
 نه کسی را شخص ایشان عمتناسی و نه احدی را بقول آنها اعتمادی هر چه گویند  
 اگر چه لطایف ادب و نوا در حکم باشد استهزا نموده بدان خندند و کوشش از آن<sup>نه</sup>  
 گفتار متین و اقوال دلپسند بندند و گویند فلان ابلهی است دیوانه با سخنان  
 لغو و افسانه خود از آنچه گوید بخر است و نه بیانات او خالی از فایده و ثمر  
 اگر در میان خلق یکی را بینی که بغیر وی جهد و اجتهاد و سعی و کوشش زیاد



بجائی رسید و روز خوشی این روز کار دید باز آن حسن حال و مال را  
 از مساعدت طالع و اقبال دان زیر که گاه با جد و گد و امن دولت بدست  
 آید و زمانی با سود کی و راحت صید سعادت بشت افتد پس باید دانست  
 که چون خواست خدا باشد و نایب مشیت و قضا حسن حال و لطف مقال شود  
 شود و فضل و نیر سپندیده و خوش آیند کرد و مراد حاصل و شخص مقصود خود  
 نایل آید منظر نظیر یوسف جلوه کند و تعبیر خواب فرعون مفید افتد محبوب  
 و زندان را بریر جاه و ایوان کشاند و پس از مرارت صبر در ذلت بند  
 او حلاوت عزت چشاند و لیکن اهل درایت با میدان غایت نباید دست  
 از مجاهدت کشیده کسالت اختیار کنند و ترک شغل و کار نمایند زیرا که بر هر  
 لازم بلکه واجب و مستحکم است که در راه کوشش یزد و مطلوب خود را با پای  
 طلب جوید هر چه تواند نماید و بقتدم اقدام راه پیماید توفیق را رفیق خود  
 خواهد و با قلب سلیم در صراط مستقیم طی طریق کند تا هر چه مقدر است از سر  
 غیب برون آید و دست تقدیر در روی او کشاید این بود حال و تکلیف  
 اهل کمال اما فرقه دیگر در میان جنس انسان هستند که بصورت بشرنده و در  
 معنی بفرمستند از خبر ندانند و تمیز مابین شمس و قمر نتوانند بخیر از فضل و ابد



سر تا پا شهوت و غضب فاسق و فاجر ملبس لباس قبیله فاسق و فاجر از دین و ایمان بر  
 و از علم و ایمان عری بر عهد مودت و می نهند و بر حق صحبت عظمی نگذارند با  
 نعمت و حقوق ندارند بلکه بیاداش نعمت و حقوق آرند و وقت این قوم با  
 بشادی و عشرت گذرد و روزگار بارایشان نراید و شش امتسان برد و پایا و  
 از هر طرف بجانب آنها گراید و تقایس و طرف از هر ناحیه بدان ناحیه  
 کیسه ها پریم و زر صند و قها مملو از در و کو هر آینه و آتشان چون بهشت  
 برین و صحبتشان با جور لعین اهل نعیمند و با یار و ندیم هر چه خواهند و میسر  
 رختشان و ایام مصفا نزد خاص و عام مقبول القول و مسموع الکلام حکام و  
 صاحبان احکام بختار آنها کوشش دهند و سوز قمارایشان را پرده پوشش باند  
 در مجالس معتبر چون یکی از این شخص سخنی سر کند حاضرین همه سامع گردند و آن  
 گفته را جامع خوانند برهان قاطع بر صحت آن ندیان ایراد نمایند و ترتیب  
 دهند روی تعلق بوی او کرده گویند در حقیقت شما افلاطون<sup>صلی</sup> نهانید و اراقل<sup>صلی</sup>  
 اعیان زمان کلمات شما از محل مفصل ثانی<sup>صلی</sup> این<sup>صلی</sup> حی منزل است متین و زین  
 بی عیب و لایب اشارت کنفر آدم و باین نامی کجاست فلان ادیب که از جناب  
 سامی سخن سرانی یاد گیرد و هر چه فرمایند فی الفور و بی فکر گویند و در آن<sup>صلی</sup>



در صنف نعال نشینند و حسن مقال بنید مقومات بنان لطیف و کلک <sup>یلف</sup>  
 نیز از پیش و کم شائل مواعط و حکم است حد تحریر و تقریر همین است انیت و خیر  
 نیست یقین نیت شما خیر است که خداوند شمارا باین مقامات رسانیده و دارا  
 این جلالت و احترام نموده آن طبل تپی منقر که جز باینک هیچ نیست از این لشکر  
 چون شک پر از باد شود و بی اندازد شاد کرد و بیخ چهل و بلادش سخت تر و  
 شاخ سفاقت و بلاستش بروفق و نخواه بر و مژده بر خوشنت خلق خود اقرار  
 و صفت و سیرتی که اصلا روحش از آن خبر ندارد خود را پستاید مادام <sup>کحوه</sup>  
 بیشتر تر مات مشغول باشد و خرافات نامعقول بر تراشد خلاصه در میان <sup>آدم</sup>  
 پیش یا کم همیشه تفاوت و اختلاف و منافرو خلاف بوده و هست بعضی دارا  
 صحت بدن و استقامت مزاج و برخی همواره مبتلا با مراض و اسقام  
 نیازمند علاج اند طایفه را نشاط و پسرور دانی مانع از ادراک محنت و اطم  
 و طبقه علی التوام که قمار تخم و غم زمره در میان نعمتهای کونا کون بسر برند و فر  
 در سر سفره آفرینش فقط خون جگر خورند یکی دلیل و بینوا و دیگری غریز و فرمان روا  
 که روی عالم و دانشمند و پسته جاہل و خود پسند سلسله با وجود شرارت و جث <sup>طفت</sup>  
 بغنا و بی نیاز نیل و تبیل با کرامت نفس و وسعت صدر و ملذت و <sup>استمال</sup>



جماعتی در تن پیری زنده و صنفی در کودکی دل از زندگانی گسسته و چنانکه در  
 صفات و خلاق و قوت نیست در اسپنه و ادیان نیز اتفاق نمیباشد عقاید  
 لغات را با هم مبایعت تمام است و صدیقی مالاکلام مختصرای شهریار است  
 مردم روزگار نیست و در هر قرن عصر و وضع چنین در این امور و احکام <sup>عقول</sup> حیرت  
 و او کام بدرجه کمال است و در فهم نیز نکته برابر اشکال و از ملاحظه این وضع <sup>اشخاص</sup>  
 نیزاری ملال لیکن بسته حکمی در کار است که در آن برای بشر دشوار است پس  
 انسان باید احکام خداوند قدیم الاحسان را از روی ضاوت تسلیم قبول نماید و در آن  
 از در خضوع و خشوع در آید زیرا که انسرید کار عادل و حکمت و رؤف و رحیم <sup>کان</sup> بر بند  
 خود از پدر و هر بان تراست و عین امیر ای جانب هر یک بالاختصاص نظر بر هر چه حکم  
 فرمود جای اعتراض نیست و ذات بیچون چندش از ثواب اغراض نیست خود  
 منع او هر دو بجاست ولی دیده بصیرت کجاست اما اگر این قایق و اسپر  
 در اینجهان مخفی است و کسی توانائی فهم آن نیست غمگین یعنی در روز حساب این  
 پرده حجاب از پیش چشمها دور شود و آنچه امروز پستور است فردا جلوه ظهور یابد و آن  
 نهانی آشکار متقی سر بلند و کنه کار شرمسار گردد بنا بر این ای شمسیر بر تو باد که خیا  
 را بکار نیست خود خستیار کنی و کمال سعی را در جستجای از شر از نمانی و پس از



تجربه متجان بر احدی عطا طمہستان نداشته باشی کوشش کن تا اہل حسد و دغای  
و بار شقت نکال بردوش عیان بینی و بدانی کہ بسیاری از اہل فساد خود را ہر ا<sup>ح</sup>  
نمایند و از دیانت و اصلاح سخن سرایند خود را بکجواہ و درست قرار قلم داده و در <sup>موقوف</sup>  
خیر خواہی و ازادہ دلی ایستادہ چنان انمود کنند کہ رعیت را مشفق ہر با<sup>ند</sup>  
و خدمت سلطان عاشق جان افشان جامہ ہای ملون با کیرہ پوشند و در <sup>استعمال</sup>  
طبقات و عطریات حتی المقدور کوشند ظاہر شان مہذب و مطیب و با<sup>می</sup>  
و القاب جلیلہ موسوم و ملقب ولی باطن اُخراب و فریبندہ تر از سراب کہ از <sup>دور</sup>  
آب نماید و دل تشنگان وادی محنت را ربا بد ہرچہ در قہای آن شتابند بدان<sup>ند</sup>  
و سودی از آن نیابند بعبارۃ آخری کرک اند در لباس پیش دشمن بیکانہ و خویش<sup>ش</sup>  
تزویر و ریادہ را ہنجا جلی است و مکر و خدعہ فطری یا راز اغیار ندانند و در حق و در <sup>بیک</sup>  
جر مضرت و آزار کاری نتوانند دوستان ضعیف را عیب جویند و دشمنان <sup>را</sup>  
براہ طاعت پونید نہ دینی دارند کہ ایشان را از این اعمال شنیعہ مانع آید و نہ <sup>عقلی</sup>  
کہ سوا ہاں آن زنم کہ ورت از دلہای آنہا زداید بہ پستی و لغامت کہ خبر دات  
آنہا شدہ معناد و با خلاق ذمیمہ اوصاف ردیلہ خود خر پسند و دای شہریار  
این صنف مردم دور باش کہ فی الحقیقہ جا مرہ و او باشند و برای <sup>موال</sup>



غیر و بطال حقوق خلائی در کوشش و تلاش مثل آنها چون مثل کور کا فر است از  
بیرون مزین از درون بعینه کلخن مشعل و پر دود تیره و چرک آلود

فلا تغرنک اثواب لہم سنت فلیس من تجہم حسن بری ابد

ولا تشاہد شئاً من مجاسہا الا الدہا و الخنا و المکر و الحدا

بجامہ های مزین مخور فریب کہ نیست بزیر جامہ زخوینے و مردمی اثری  
از آن درخت کہ آید بیدہ خرم و خوش بغیر خار خسارت ندیدہ پس شری

و در حق انجماعت شعرا چہ نیکو گفت و در معنی را باین الفاظ سفت اند

ہم الذئاب الذی تحت الثیاب فلا مکن الی احدہم مہتمن

قد کان لی کثر صبر فافقرت الی انفاقہ فی مداراتی لہم ففنی

باش بر خذر دایم زانکہ در جهان بستند کرکهای آ دم خوار در لپا پس انسانی

در رہ مدار امن باہمہ شدم ہمرا تا در این مدارا شد کنج صبر من خانی

و کیا نیکہ بنی نوع بشر را از مود این ایات را حسب حال آنها سرود

وز ہدی فی الناس معرفتی ہم و طول خمتباری صاحب بعد صبا

علم ترین فی الایام خلا تشرینے مبادیہ الاسائینے فی العوایب

ولا قلت ارجوہ لدفع مصیبتہ من الدہم لا کان احدی لمصاب



چون معر فتم بحال مردم در آمد و شد زیاد تر شد

از پیر و جوان طمع بریدم و آن شاخ امید بلی نمیشد

آن را که دوا می دل شرم در احسن کار در دپرسد

در دفع بلیه خواستم یا خود یار بلیه دگر شد

نیز خلق کثیری هستند که در دیدن عیب دیگران بصیرند و در کار غیر متوسکاف

خیر نقص اندک دوستان را بسیار شمارند و در طعن ملامت ایشان هراس

ولی کوه معایب خود را نیستند و از حالت ناپسند خود غافل میشوند خود را با

در پست و راست دانند و مبرا از هر گونه کم و کاست خوانند و چه بگو سروده و در <sup>فرموده</sup>

لکل فنی شرح من العیب مثلی علی کفنه من اهل دهره

فعین عیوب الناس نصب عیونه و عین عیوب النفس من خلف طهره

بر دوشش فلکنده اند خرچین یک نیمه ریشش و دیگر ارس

در پس همه عیب خود نهاده در پیش معایب دگر پس

خلاصه وضع زمانه بد شده است و نایره بغض و حسد بالا گرفته بمحض اینکه شخصی <sup>سطه</sup>

بروز منبر و لیاقتی و ظهور استعداد و کفایتی یا بواسطه اختراع جدیدی و مایلین <sup>کما</sup>

منفیدی اشتهاری حاصل نماید و دارای مراتب و اعتباری گردد و خود آن <sup>پوستن</sup>



وی هستند و دوان کمر عیب نمی و بندند در اذیت و آزار او کمال نمی رانما  
 و از توین اضرار او هیچ فروگذار نمیکنند مخصوصاً در وقتیکه یکی از اغرض از او ج  
 عزت بخصیض ذلت افتد غنا و کنت او تبدیل بفا و مسکنت شود و ما نهایت که از  
 اطراف باز گردد و زبانها بجانب او دراز چند که تواند او را شتمانت نمایند و در  
 ملامت بر روی او کشانند خامش خوانند و مانند اشخاصیکه قتل نفس کرده است موجب  
 سیاست و پیش دانند نیست حالت این شخص نسیم که بر عکس دمان ایل کریم سوسه  
 چون و باه تر پیانند و مثل عقرب در صدد اذیت کسان شکر هیچ احسانی بجایانند  
 و آزار هیچ انسانی را فروگذارند اما صاحبان حب و نسب و پاکیزه سیرتان  
 با فضل و ادب که جامع صفات حمیده و کرامت و اخلاق پسندیده اند بر خلاف  
 دوان از هر چه دلیل برستی و دنا نیست بر کنار اصلاً و طبعاً بزرگ و بزرگوار میباشند  
 زیرا که از زور خستین ارستان ثروت و سعادت شیر خورده و در مهد جاه و بربر  
 پرورده همیشه ان بید می بل نشود و پاکی فطرشان هم که از زایل نمرد مطلقاً  
 مصداق اذیت و شکر کردند و در صحت اشرار در نور دند پیوسته با اهل  
 صلاح آمیزند و از مفیدان بد عاقبت گیرند با وجود قدرت از کما کما  
 در گذرند و پاداشش بی رایگی شمرند



فرزند از وصایای عمده من توانست که خدا را دوست داری و تازنده طلب  
 و او امر او را از وجبات اعمال شماری در گفتار حاجت کنی و در کردار ساجد بنمای  
 از شرب نام برهنیزی و آبروی خمت و شوکت خود را بریزی و زمام قدرت  
 خود را از دست ندی و وقتی بجهان پیوده و ندیان نهی صاحب خلق کرم  
 و لطف عمیم باشی با خاص و عام مهربانی کنی اختیار زبان خود را از دست  
 آسار و مافی الضمیر خود را بدوستان و نزدیکان نکونی و کسی که پسر خود را فاسق  
 ساخت بود و سرمایه خود را در باخت و پسمند جهالت در میدان ناکامی تا  
 رسوا و پشیمان و مخدول و دوجان شد فرزند آن مخصوصاً از زنهای بدبر خدایا  
 و از بکرهای آنها با خبر و خدا تعالی فرموده است که مگر نیوان عظیمست و هر که فریب آن  
 خورد از اهل جحیم باشد و تحقیق پیوسته که نطفه پیرا پا ازیت و ضررند و از خیر و خوبی  
 بیخبر صلاح شیطاند و بلای ایمان با چادر عصمت میان مردان ظاهر شوند و  
 پس بزده عصمت و پارسایی روند و حال آنکه از مادر خدایتند و در آزار از افی برتر  
 بواسطه حکمت زنان بفریب سلیمان شافت و بر تخت او دست یافت و چنانکه  
 در توره مسطور است چون ابلیس حکم قدر حضرت ایوب را دور میگردانید و خطرمند  
 و هر چه را داشت از او ربود آخرالامر زوجه او را اسباب شرفت کار خود کرد و



بدینوسیله برنحله آورد نیز در غوای دم بوی سپه خواپر داخت تا کای  
خود را ساخت بدین حمله آن دوازدهشت رانده شدند و در زیر بار محنت دنیا  
در مانده گردیدند آفت مرک بر آنها مقرر گشت و صدمات دیگر نیز متعذر آمد  
و چه نیکو گفتند

فان اشرفی الدنیا کثیر و اکثر ما یكون من النساء  
فلا تأمن زمانک قط انی و لو قالت نزلت من السماء  
شرف و نست و اکثرش از زن کادان این سخن قبول کند  
از بدیهیای زن شواین کرچه از اسپهان نزول کند

باجمله زن بد کلید شرارت و زیانست و بلائی جان و جهان استمدار نشاید  
و در هیچ امری از امور زن بد را داخله نباید دانت و امانت ندارد و بجای  
وفا و حقوق بد عهدی و حقوق آرد شوهر زنهای بد اگر مستغنی است همیشه بیار  
زخم زبان آنهاست و اگر فقیر است از پورسلوک آنها مستلای هزار است  
خواه جوان خواه پیر در بند جور و جنای آنها گرفتار و اسیر است غالباً زمان بد از  
صحبت شوی خود اعراض نموده بسببیکان پیوند و بار اراذل و دودمان عهد  
مودت بندند و اگر شوهر ایشان بمیرد فی الفور خفت و بیکر حستیار کنند



و حق دوستی همسر قدیم را فراموش و انکار نمایند و این فقره در هر عصر و زمان  
آسکار و عیان بوده است

فان تسئلونی بالنسار فانتی      خبر باحوال النساء طبیب  
اذا شاب رأس المرء اقل باله      فلیس له فی و دهن نصیب  
پرسی اگر از حال زنان کوش کن از من      چون پیر شود شوی شود سیر از و من  
و حکایات و اخبار این طایفه بسیار است و نوادر و عجایب کارهای آنها بشما  
که شرح آن بطور مختصر و میزان عقل نیز میچسب از آن قصص و روایات را بنحدر  
از انجمله یک داستان مختصر را بیان مینمایم تا اسباب بصیرت مطالعه کنندگان  
کرد و آن حکایت این است که مردی از اعیان و اکابر اهل زمان در جزیره العز  
پاکن بود و یکی از بنات اهل ادب را در حباله نکاح داشت دختری چون  
در نسیم و خلد نعیم با حسن جمال و لطف کمال و خاطر شوهر را بهر محبت او  
علاقه داشتغال اتفاقا در بدایت حال شوی کو پسری و طبل ارتحال گفت  
و بدرود زندگانی گفت زن در عزای و موی سپیل پریشان نمود و هر سینه  
برگریه و زاری و نوحه و سوگواری افشرد و از خورد و خواب گذشت و بساط  
شادمانی در غیبت شبها بر سر قبر او آمده از آب دیده خاک او را بر سر میکرد



و از آه پوزناک هوارا پر میاخت متقارن اینحال حاکم خبره را هسرنی را گرفته  
 در حوالی آن مقبره بدزد و مستحفظی را کاشت که جسد او را نبرند و ناظرین از دیدن  
 آن عبرت گیرند پاسبان صدائی له و زاری و لوله و پیساری نزن شنید و  
 خود را بجانب او کشید مهتاب عالم را روشن نموده و شروع بسیارگان بر تابش  
 ماه افروخته هر چهره بخوبی نمودار و صورت و ضرب آن محبوب چون آفتاب درخشید  
 در رابعه النهار بود و با پیوز درون پسر شک لاله کون پیوسته میسرود که ای  
 پسر غم تو از جهان رستی و مرا با غم و اندوه توان ساختی و در کردار خرد و ملال  
 انداختی کاش جان من قهرمان بلا گردان تو شده بود حاشا که تا زنده ام ترا  
 فراموش باشا و آسایش و پست در آغوش نایم زیرا که تو مردی بزرگوار بودی  
 و دارای فضل و عتبار آگاه شروع کرد بخواندن این شعر

یا صاحب القبر الاهی قد غاب عنی و اتبعه

فارتسی و ترکستی فی حیره طول الابد

كنت المعین علی الزما ن و كنت فضل معتمد

فلا یکنک دائماً ما قانت روحی جسد

ای صاحب قبر چون شدی و زار من کستم ابد الاله سرگرفتار خزن



ای یار رهی بر تو من سایم زاری تا روح مرا بهیست غفلت بین  
 پاسبان ارشماع این بختان متاثر و بر حالت آن زن متحیر گردید نزدیک آفت  
 ابواب ملاحظت کشود و با او بهربانی مکالمه نمود قسطنطینی خاطر او پرداخت و زیان  
 چرب او را نواخت تا غمش بشادی مبدل و مریه اش بقول غزل بدل گشت  
 گوشه چشمش کرشمه آغاز کرد و لعل شیرین را بعشوه باز نمود عبارات دلفریب گفت  
 در بلاغت سفت از لطف مقال و غنچ و دلال دل پاسبان را بود و درهای  
 امید بسته را بر روی او کشود پاسبان چون سخنها ی کرم او را شنید و شدت  
 میل و رغبت او را بموصلت دید از مزاجت و بهسری فی بیان آورد و ازین  
 بدون تامل مسئول او را با حاجت مقرون کرد کرم مغازه و صحبت شدند و مشغول  
 مفاوضه الفت در این اثنا یکی جسد دراز از سپردار در دید و پاسبان از بیم هوا خذه  
 حاکم خزیره بر خود بلرزید زن گفت آسوده باش من جسد شوهر را از قبر در آورده  
 بتو میدهم آنرا بر سر دار کن دل آسوده از هر آس و آزار دار مختصر گفت و کرد  
 و چون چشم چپ را برهن مصلوب کور بود چشم چپ آن مرده کور را نیز بیرون آورد  
 جسد شوی عزیز بر سر داشت و زن را با شوهر تازه یعنی پاسبان بخت کا  
 پس از مزاجت دل با یکدیگر خوش کردند و با عیش و طرب باده پیش خود چنان



شوی ولی از یاد زن بخت که گویا هرگز نبوده یا آفریننده او را ایجاد ننموده فرزندان  
 در این دایستان بنظر تامل بین از زنان بدوری کزین ولی کلیت نهوان را  
 یکسان پسندار و همه را خوار مدار و این شمار چه بعضی از آنها که زادگی و بخت دار  
 پا از دایره عصمت و عفت بیرون نمیکند از بد خیر خواه و نیک اندیشند بلکه بعضی از  
 آنها در فضیلت و تقوی از رجال با کرامت پیش و پیش اند از پیاد و شرمارت و سلم  
 و سلامت را طالب از طریق استقامت و رن شوند و براه بدی و بدکاری روند  
 فضایلشان بسیار و محامدشان بسیار اما این قسم زن چون با درایت و ناسپاسی  
 اغلب ظالم بر حکم بر غلب است و بد کونی از این طایفه را این فقره سبب  
 فرزندان نصلح مرا کوشش کن و زیور پیکر بوش جمله را در خزینه طرنگ  
 که این لالی آبدار و جوابی ترستی ترا هر وقتی بکار آید و براه راست رهبری نماید  
 کتیه بر خدای در نما و در امر خود چون آن غلام تاج سر فرما شهریار و پیر حصا  
 دایستان غلام تاج را از پاسبان سوال کردند آن پادشاه گفت حکمای یان فرمودند  
 که در یکی از بلدان با جری عظیم ایشان بود با کثرت مال صاحب حشمت و جلال و دانش  
 و کمال دواب و مواشی و خدم و حشم او زیاد و خانه فضل و کرم بد و آباد از جمله  
 خدام او غلامی بود با فصاحت کلام و متانت تمام ز چپاری داشت چون صبح



عید و نختی چون شام وصال سعید شمس عبادت و از ریوم خدمت گذاری نجوبی آگاه  
 عمر خود را در خدمت آقای دصرف کرده و خاطر او را از حسن مساعی و مجاهدت خرسند  
 ساخته و بدست آورده در یکی از ایام خداوند کار او با او گفت ای غلام تو ما دام العمر  
 در خدمت من کوشیده و چشم از هر چه خطا عت من بوده پوشیده قصد من  
 ایست که زحمات ترا تلافی نمایم و از عهده حق مساعی تو بر ایمن تر از بر عهده من  
 برتری هم و بر سر تو کلاه بزرگی و سپردی نهم تعینی ترا تجارت بزرگی بعضی از  
 بلاد روانه سازم و رایت اعتبار و اشتها را برابر فرارم پیرمایه عهده تو تسلیم کنم  
 و لوازم ترقی و شان مقام ترا تقدیم نمایم و چون سفر رفع خامی نمایند  
 مال و تحسین می فراید تو توکل بر خدا تعالی کرده با سپرمایه خود در و بر آه نه داد  
 کماست و امانت را در ده هر چه در این مسافرت و تجارت بود و منفعت حاصل شود  
 به تو مخصوص دارم و بر سبیل انعام از آن بودا گذارم و تو بعد از آن آزاد باشی و در  
 زندگانی خود نایل براد کردی این کلفت و شتی تجارتی با مال التجاره و اسب  
 انواع آتش و امتعه برای او حاضر کرد غلام پس از ادای تسکیر عازم راه شد و در  
 بروفق درخواه تسکیر نعمت خداوند کار می نمود که بدون استحقاق و اهلیت ابواب عظمت  
 و نعم بروی او کشود کار بر این منوال بود تا روز چهارم و هفتم از راه نهم که یاد می شد



وزید و هوا متقلب و دریا مضطرب گردید و بعد برق درخشان و در روز روشن چون  
 شب تار شد تلاطم دریا و امواج کوه مانند کشتی را بکشت و در قریب کشتی نشسته کارا  
 در شبست اموال و حال سفینه غرق و معدوم گشت و هر کس در سفینه بود در گذشت  
 جز آن غلام که تکیه بر حفظ ملک غلام نمود و با تضرع و طلب یاری از حضرت یاری  
 و سیاحت و جهد و کوشش خود افزود تا رسید بخیره بزرگی که از کثرت میاه و آب  
 بایست و انهار همسری داشت قدم در خیره گذاشت و خاطر بر کردش در طرف  
 و نواحی آن کجاست هر جا میگشت و از هر سو میگذاشت ناگاه بچمنی سبز و خرم  
 رسید و سیاحتی فردو پس مانند دید که منظر و لکش آن منظر بود و دارای خید  
 جوی غدیر در محاذی این چمن شهری با حصار و سپوار محکم و عالی نمودار و از ملا<sup>حظ</sup>  
 آبادی قلب متوش و با خرمی قرار آمد و سلامت خود امیدوار گردید و بجا  
 شهر گرانید چون نزدیک دیوار بلند رسید جماعتی او را استقبال کردند که اکثر  
 پسران و دختران بودند با اکابر و بزرگان و اماجد و این و عبا کربا و ده پوده  
 سپوار بر پشت باد پامان و سپوار مستح با سلحه کارزار و برخی آلات و اسباب موزیک  
 در دست و از شراب شادمانی مپست مرد و با صنف میکشیدند زنها داف میزدند  
 زمره مشغول بازی طایفه کرم اسپ اندازی بدین موضع بخدمت غلام آمدند و سیرا<sup>لط</sup>



اغزاز و اکرام و عظیم و احسن را بجای آوردند باس سلطنت در بر او کردند تا  
 شاهی بر سر او گذاشتند بر آسبی دیار سوارش نمودند و زرا و بزرگان در پای  
 رکاب او راه می نمودند و یکجا جلواوی کشیدند و بدیده عظمت و جلالت در روی  
 او میدیدند و خدا را شکر میکردند که آنها را بوجود مسعود و نایل مراد و مقصود  
 ایشان ارجل پاخته است و از فرط پیرو و بخت این آیات افرات می نمودند

ایلا و سهلا بالذی تذرانا      فتوزت بقدمه و طماننا

ابقاه مولا هلت و ادا مه      طول الزمان فانه سلطاننا

خوش آمد آله از فرقدش      و یار ما ترین گشت و روشن

گنهدارش بود ایزد که بر ما      بود سلطان و لطفش پایه فلک

با بجمه اشعار در مدایح او سپردند و هر لحظه بدرجات اعتبارش افزودند و بدین

با کوکبه عزت و جلال می آمد تا شهر رسید و وارد قصر سلطنتی گردید بر تخت پادشاهی

جلوس نمود و زینک ملال از آئینه خیال زد و دوز را و اعیان بخدمش گریستند

و کوش بر حکم و سنن او دادند و باز بانی شاکر و قلبی ذاکر بعضی سپانند که حمد

آن خدائی را که شخص معظم ترا سالما باین یار آورد و ما را باین نعمت عظمی فایز کرد

امروز فی الحقیقه رحمت الهی را شامل و شادمانی و عیش کامل کردید پادشاهی



بلاد مخصوصات بمایونست و دولت نیروال روزافزون با جلد رعایا مطیع  
 متعاضدیم و بدین عطیه شاد امارت مالک الرقابست و هر چه بفرمایند صواب حکمی  
 که شرف صدوزیاد مطاع است و لازم الاتباع آن غلام چون اینوضع بدید  
 کلمات شنید سراپا حیرت و تعجب گردید بان خود گفت اینکار بی سببی نیست و خدا  
 که سزاین امر صحت بهر حال سگر آن معاملات بجا آورد و از حسن مجاہدت انقوم  
 خرسندی کرد بحکمرانی و فرمانفرمایی پرداخت و هر پس را بقدر رتبه و مقام خواست  
 سرای عدل داد را آباد و قلوب رعایا را شاد نمود و چون میخواست از حقایق امور  
 و مصالح جمهور آگاه باشد از میان آنجماعت جوانی حاذق را که معروف بایک  
 صادق بود اختیار فرمود و او را ندیم و وزیر و مشاور و شیر خود قرار داد و بویا  
 و بگوئی و استمالت را بروی او بگشاد و چون دوستی پادشاه در دل امیر صادق  
 ممکن گشت و رتبه او در حضرت سلطنت از مرتبه اقران و مثال در گذشت محرم  
 راز پادشاه و مستدان درگاه گردید و از جمیع مشاغل خدمت آن بزرگوار برکنار  
 روزی سلطان درآمد و شد بروی خدم و حشم بست و با امیر صادق در خلوت  
 نشست صحبتهای ملوکانه کرد و احسن الامور سری که در دل داشت بر زبان آورد  
 گفت ای دوست منظر وزیر روشن ضمیر توانی که در هر محل مورد امین و در هر



کاری مرایار و معین از مقریان نزدیکان کسی که عماد و اطمینان باشد و تقاضا خود را  
 بر یور راکشی و درستی آید توئی و پس از تو خواهش میکنیم که سرکار و سبب سلطنت  
 مرایان نمائی و این عقده را بادست مودت بگشائی زیرا که این حکایتی عجیب و  
 داستان زبانه از حد و صف غریبست باید مرا از کردار این حیرت بیرون  
 آری و از این اندیشه فارغ و آسوده داری وزیر بعد از دعا و شاعر عرض کرد  
 حضرت سلطنت پوشیده نباشد که عادت و رسم این بلد از قدیم <sup>ایل</sup> الا یام منست  
 که از ملک علام در خواست نمایند که در سر مر سال شخصی غریب را باین یار رساند  
 تا اورا بر سلطنت جلوس دهند و بار حکمرانی و سیاست این مملکت را بر دوش  
 او نهادند خداوند این پول را قرین قبول سازد و یکی از امانی خارج را بدین حله  
 این ناحیه اندازد و در روز معین با و رجال و مباشرین و مال با اسباب تحمل  
 و جلال با استقبال آن شخص از شهر بیرون روند و مقدم او را با کمال غت <sup>جلال</sup> و  
 پذیره شوند آن غریب را با پادشاهی بردارند و خط فرمان او را بر سپر کدازند  
 سال تا خبر رسد او را از تخت بریز آزند و قید کرده بدست از لشکریان سپارند  
 آن دست لشکر او را در کشتی کوچکی نشاند و از دریای بزرگ گذرانند در ساحل  
 خالی از آبادی بمانند او در آنجا تنها و سپر کردن نه آب باید و نه نان آخرالام



راه دیار عدم گیسرد و از بقیوتی بمیرد اینست حقیقت امر که گفتم و بواسطه کمال دوستی  
و حق نعمت حقیقت امر را نفهمم این بخت یل اشک بدامن اند و این بیات بزجر

تزو دمن دنیا فاکت رحل و باد رفان الموت لاشک نازل  
نعمت فی دنیا غرور حصره و عینک فی دنیا محال و طل  
توشه بردار که عین بروی نزل پیش دستی نمکنی پائی ماند در گل  
چون غلام این کلام شنید رنگ صورتش دیگرگون گردید رعب و هول بر او علیه  
نمود و بروشت او افزود دانست که اگر علاج واقع قبل از وقوع نماید نزدی  
آن بلیه را دوچار آید آید آید و بویز کرده گفت آی ناصح خبر این خبر شادی را  
بغم مبدل نمود و در مای اندوه بر روی من بکشد آبا انکسانیکه پیش از من رحمت  
بدیانت کشیدند و بدیجاء و مقام رسیدند هیچیک پیش از وقت از عاقبت  
کار خود خبردار گردیدند وزیر گفت ملی آما پیش نقد ولذت آنی و اشتغال با سب  
حسنت جلال مانع بود که مال مبنی کنند و راهی برای استخلاص خود زنند کرم  
عشرت بودند که یک عشرت رسید و بساط شادی ایشان را برچید غلام گفت  
ای رفیق صدیق خداوند ترا توفیق دهد که مرا همو شیار کردی و واقف بهر راه  
و عاقبت کار نمودی باید تجدید هر چه تا مگر کوشید و تدبیری اندیشید که از این



مهلكه است خلاصی حاصل آید و در نجابتی دست غیب بروی کشاید خواهش من از تو  
 اینست که در اینکار با من یار باشی و مرا بقدر قوه مددکار و شرط دوستی است  
 و رسم صداقت و راستی چنین است امیر صادق گفت بجان منست دارم و حدت ترا  
 از فرایض شمارم بفرما که حاضر خدمت و ملازم حضرت نه از جان مضایقه نمایم نه از مال  
 بنده فرمان برم چه در حال چه در استقبال غلام گفت بازگشت من بوطن امری  
 محال است و ملاقات من با خویش و تبار و بیم و خیال مدت اقامت در این محل نیز  
 محدود است و ایام فرمانروائی محدود و همان به که باد پشته از دوستان من  
 بآن مکان معین روی و همیای تهیه اقامت در آن محل شوی در ظرف نه ماه قصری عالی  
 در آنجا بنا کنی که بهترین قصور باشد و بروفق مقصود و منظور من نیز جمع آنچه لازم  
 مطلوبست از ماکول و مشروب و آباب و نفایس پسندیده و مرغوب بدان ساحت  
 رسانم و کشتیهای ذخایر در دریا رانم تا روزیکه مارا بدان سرزمین اندازند و از  
 این سلطنت و استقلال محروم سازند و لازم راحت و زندگانی ما موجود باشد و وسعت  
 نعمت ما غیر محدود و امیر صادق این گفته را پسندید و بسمع قبول شنید بلا تأمل  
 بتهیه سفر پرداخت و جمعی از مهندسين و ارباب صنایع را با خود همراه ساخت با سفین  
 و مرکب آنجا نوب آمد شروع بنای عمارت کرد و اسپباب سخکام و رفعت آنرا



از هر چه فراهم آورد روز و شب باز محنت و تعب در کار بود و جد و جد می نمود از  
 پادشاه نیز با عطای آلات و نقود و برکنن و استطاعت امیر صادق میافزود تا آن <sup>رفع</sup> قصر  
 پرداخته شد و آن پسر علی با کمال استواری ساخته جمیع تزیینات و نقاشی کرد  
 و مخزن اشیای قیمتی و جواهر و اهرام و جریان میاه و انهار و غریب را <sup>اشجار</sup> یاقین و  
 در اطراف و حوالی و انکشاف و حواشی آن حطه چون وضه بهشت و باغ ارم <sup>منظر</sup>  
 جلوه میداد و تماشای آن در مآشی دی و اسباط برونی مظهرین میکشاد و نعمات  
 و احسان طیور مایه نشاط و سپهر میکشت و ترتم صلصل و پیار و خروش غنایب و <sup>مرا</sup>  
 دقراوند و مینوشت سلطان از مهمات و ذخایر و طرف و اخیار و مال و مواشی و خدم  
 و چشم آنچه را که الزم و اتم دانست قبل از وقت معهود بدین قصر و محل حمل نمود چون سال  
 بسر رسید و آن پیمان به لبالب کردید خاص و عام و میان و خدام جمع و متفق گردید  
 و بجانب سلطان و دیدند از سپهر او را بریر آوردند و ثیاب سلطنتی از بر او برپا  
 کردند جامه کهنه پوشانیده بجای معیش فرستادند و او را در آن مکان جا دادند  
 اما از آنجا که سلطان از پیش تهیه کار خود را دیده و ملازمان خاص و همه رخت <sup>بدان</sup>  
 ساخت کشیده چون از قدوم او آگاهی یافتند باستقبالش شتافتند و بخیال <sup>پیش</sup>  
 سودند و بهینت و تبریکش لب کشوند سلطان در آن کف امان با دوستان



و یاران انصار و عوان بطیب خاطر و عیش و عشرت بزندگانی مشغول گشت  
و آمالش بکسر و هسرون بجهول آمد

چون سخن بدینجا رسید پاسبان وی خود بطرف وزیران و باریان و مکان  
آستان کرده گفت ای بزرگان کشور و سپهر کردگان لشکر بدانید که این داستان  
قصه محض و افسانه صرف نیست بلکه در زیر این الفاظ معانی دقیق است و فهم  
عبارات محتاج ب فکر عمیق مقصود از ایراد این مثل آنست که این رویه مشرق کار  
و عمل باشد غور در این کلام کنید و درک قصد و مرام نماید منظور من از اعلام  
طفل است قبل از آنکه بدینجهان آید و دیده در این عالم گشاید غنینه که او را با نیابت  
رساند سکیم مادر است که او را بدین سپهر کشاند خبری که بدان رود کند دنیا  
که فی الحقیقه در ظاهر آراسته و باطن ادام مشقت و ابتلاست کسانیکه او را  
پذیرند و در او را کسیرند پدر و مادر و اقوام او هستند که بحجت و مهر او  
و پابست اند در ناز و نعمت او را پروراند و بساط انبساط برای او پهنانند اما  
زیاد بمصارف او رسانند و انواع لذایذ و خشم را با و چشانند جوان زیر عقل  
منیر او است که او را مادی راه است و قایده آگاه سال محدود و ایام محدود  
و او ان تمتع و کامرانی او می باشد منزل خالی و قفس شکنای بحد و قهر است پس



عقل دانستند آن کسی است که از فکر چنین روزی بیرون رود و بگوید و لعب و ایش  
 و روزی مغرور نگردد و از پس ای آخرت غافل نشود از سفر و از آنکه بمصاحب و انبیا  
 باید طی مسافت کند و راه پیماید اندیش کند و نیکو کار پیرایش نماید توشه و زاد را  
 بدست آورد و این امر خطیر را عمل نکند از دهنه این سفر و ایمنی از این مضرت و خطر  
 مکر دوستی خدای و طاعت احکام دین بین و پیروی شرع شریف متین و احسان  
 فقرا و مساکین و دشمنی فسادگان و دادری بچارگان و رفع ظلم از مظلوم و  
 دفع تهم از مظلوم و دادن نمونه و مال بدرماندگان پریشان حال و بذل صلح و انعام  
 به بیوه زنان و یتام و مرفه داشتن نزدیکان و ارحام و ملا حظه عهد مودت و وفا نمودن  
 بوعده و رعایت حق صحبت با وجود این شرایط چون نوبت تقال در رسید و دست  
 کو پس از تحال فرو گوید شخص از دار فانی بسرای سعادت و بهشت جاودانی رود و بغم  
 ابدی فایز شود اما نغوذ باشد از جا بل فاسق و دوروی منافق که عمر خود را بلبو  
 لعب گذراند و به بندگان خدا که و دایع حضرت باری تعالی هستند از دست خسارت  
 رساند در ارتکاب اعمال شنیعه جور و از راه راستی و درستی دور چنین شخصی چون  
 در گذرد جای و جهنم است و سرو کارش با عذاب و الم کریبانش بچنگ عقاب  
 و در بند هول و فرع روز حساب باشد پشیمان شود ولی در هنگامیکه پشیمانی سود



ندارد و درخت انقباض ثمری نیارد پوشیده نباشد که اکثر احوال این است

### و عاقبت چنین

پس از این خطاب ساسان رو به سریار کرد و با حضور حضار باو گفت ای فرزند  
سعادت مند و قره العین ارجمند دنیا دار و وال است و هر که در دنیا پست بزودی  
مجبور با انتقال آخرت سرافیت که نعمت و عاقبتش مستدام است و عیش اهل آن  
پوشیده و مدام پس عاقل و حکیم باش و در صراط مستقیم از روی دانش و هوش کار کن  
و خود را بجایزه و پستکار نمان تا بهر چه مقصود تو است نایل آئی و باسانی خل بر شکل نیما  
من در پیری از نصیحت تو چیزی فرو گذار نمودم و ابواب حکمت را در ضمن این کلمات  
بر روی درایت تو گشودم و ترا و بعد و جانشین خود فرمودم آنگاه رو بوزرا و  
دولت کرده چنین مثال داد که ای منای حضرت و ملازمان دربار سلطنت بر شما  
که شریار را چون شخص ما دانید و او را پادشاه مملکت خوانید حکم او را حکم من بشمارید  
و دقیقه از دقائق طاعت و استئصال او را فرو گذارید این بود مقصود از این <sup>تشکیل</sup>

### مجلس و احضار شما و اسلام علی من اتبع الهدی

وزرا و اعیان و صاحب منصبان عسکریه و ارکان که مخوف صاحت و بیان ساسان  
شده بودند لای کفار او را اگر آنها و قمتی و انبسته آویزه گوش هوش نمودند



مبالغه در تحسین و تمجید کردند و دلایل برای صحت و متانت آن آوردند از اجتماع  
 آن امثال نوادر قلوب و خواطر ایشان قرین بخت و استئمان آمده بعد از حمد  
 ثنا و عرض سکر و دعا آن لطایف حکم و نصیاح و وصایای محکم را باب طاعت  
 مانند سایر جواهر آبدار و درهای شاهوار سلطانی در خزینه ساسانی گذاشتند  
 و بخت بر اقصای آن گذاشتند و آن بطور اسپر مشق پلاطین بنی ساسان پنداشتند

ذکر انتقال پاسبان بهشت جاوید

و جلوس شیرین پاسبان کجا خلد مگان

پاسبان پیوسته با حکم قضا از روی تسلیم و رضا بخدمتی و همراهی داشت  
 بواسطه تمیلات خوب و تعبیرات مرغوب تخم دانش در مزرعه خاطر شهریار مگان  
 در نیکی و نیکوکاری دهن و سلیقه و رایج و محرک بود و از هر گونه بدی و بدکرداری  
 او را منع مینمود تا پس از او بر عیت مهربان باشد و چهره دادخواهان بنان چنان  
 نخراند بدینوال میکند رانید تا در گذشت و مرحله پیمای سفر آخرت گشت سال  
 سیصد و تاریخ میلادی بود که مرغ روحش از آشیان بدن پوز نمود در غرای  
 این سلطان معظم و ملک با هم خاص و عام چند روز از صبح تا شام نوحه گریه



و درینغ و افسوس خوردند از مکارم اخلاق و محامدا که مشهور آفاق بود یاد کردند  
 و بطلب مغفرت روح پر فطوحش را شاد نمودند و چون بسان از سلاطین بزرگ محکم  
 و نزد بزرگ و کوچک اهل این ملت زیاده از حد بزرگوار و محترم میبود در جمیع  
 را در نهایت خوبی بعمل آوردند و او را با شریاط و لوازم دفن کردند پس از آن  
 نوبت جهانبانی شهریار شد صاحبان تواریخ و سیر آورده اند که شهریار در رسم  
 پدر نامدار خود دقیقه از دقائق فرس و کند از کرد و مجالس بزرگ فراهم آورد خیرات  
 کثیره بار باب استحقاق داد زندانیان را آزاد ساخت و فقرار ابعوارف و اصطناع  
 کوناگون نواخت شعرا مرثیه با سرودند و از فضایل و فوائد حسن سیرت و لطف  
 سریرت سپاسان یاد نمودند و شهریار بر یک صلیبی قابل و عظیمی کامل میبنداد و خود  
 پیل سرنگ از دیده بدامن میرنجست و خال اندوه برفرق حسرت میسخت از غذا  
 و طعام برکنار نه آرام داشت و نه قرار دنیا در نظرش تار یک و پیکرش چون  
 پهلای شب منجول و بار یک شب روز آه جگر سوزار پینه میکشد و بجانب  
 پدر میدوید خود را بر روی قبر می انداخت و خاک مضجع را باب چشم ترمیخت  
 صورت خود را از ضرب سیلی نیلی میگرد و این بیات را بر زبان می آورد  
 قد داب جسمی بعد فقد ک یای و انحرن احسرق مجتبی و فواد می



لما نقلت من القصور الى الثرى      ذهب السرور و زال طيب رقادى  
 كنت المعين على الزمان و عدتى      و دجيسرتى فى شدتى و عمادى  
 بعد از تو تم ضعيف و رنجور شد است      و اندوه ندیم دل بهجور شد است  
 اى شادى من چون تو من دور شد      آسایش و خرمی من دور شد است

چون مدتی بر اینموال گذشت و شدت اندوه شهریار اسباب نقابت مزاج او  
 گشت وزیر قلیش پرداخت و پس از آنکه خاک مقدم پادشاه را کحل دیده ست  
 گفت شهریار آتاکلی خراج و تسرع نمائی و بساحت غم و اندوه کرائی از مشاغل و اعمال  
 دولتی کنار گیری و ملازمان حضرت را نپذیری و حال آنکه بر ضمیر منیر و خاطر معدلت  
 تخمیر پوشیده و مستور نیست که دنیا کلبه فانیت آحادی در آن جاوید نماند و هر  
 کسی لابد روزی رخت بهر ای آخرت کشاند که او اسکندر و کجاست رسیدن کبر چه شد  
 بهرام کور و جد تو شاپور شیر پدر ما آدم همچنین بایر ملوک عالم پس ای شهریار گاه  
 با حکم قدر معارضه جائز نیست و خبر تسلیم و رضا چاره چیست همان به که صبر و شکیبایی را  
 وجهه خاطر فرمائی و بیش از این بهراری ننمائی حمد و سپاس باری تعالی را بجائی  
 آری و سکر این نعمت گذاری که ترا از میان خلایق بیادشاهی برگزید و خلافت  
 سپاهان شهنشهر بزرگوار تو رسیده بر دشمنان خود غالب و قاهر گردیدی و ملک



وسیع خود را در تحت فرمانروائی خود دیدی اینک بمقر سلطنت و پیر حکمرانی  
 روار که امنای دولت و قاطبه خدم و حشم در انتظارند و چشم امید براه میدارند <sup>شهر</sup>  
 از تخیان زیر تلی یافته گردنم و غم از چهره پاک کرد و رو بپیر پادشاهی آورد <sup>لباس</sup>  
 خسروانی در نمود و تاج کیانی بر سر گذاشت آعیان ملازمان حضرت جلو پس <sup>اورا</sup>  
 تنیست مبارکباد گفتند وزیر سایه معدش در مهادینی و آسایش خفتند بعد از  
 جلو پس اول کار که کرد وزیر خلعتی شایسته از ملا بس مخصوص داد و ابواب <sup>ان</sup>  
 و انعام بر روی خاص و عام کشاد و نامه با بسلاطین و ملوک اقطار و ممالک نوشته  
 بآما مورین و سفر ابا طراف <sup>از</sup> دانه فرمود و همه را از حال سپاسان جلو پس خبر <sup>بنمود</sup>  
 پادشاهان هر کشور ایچهای گیر بادهایا و کتوبات بحضور شهریار روانه داشتند و از  
 شرایط تسلیم و تنیست و اظهار مودت و داد و کجی و اتحاد هیچ فرو نگذاشتند  
 آنگاه بملاحظه احوال حکام ولایات و بلاد پرداخت و رعایا و عباد را از هر جهت  
 آسوده و فارغ البال ساخت و از آنجا که شهریار پادشاهی بود نیک سیرت و <sup>صافی</sup>  
 پیریت بحسن انصاف و سایر محامد اوصاف موصوف بدانش درایت و بخشش  
 و کرامت معروف پاز دایره راستی و درستی بیرون نمیکنداشت و در هر کاری  
 رضای خالق و صلاح مخلوق را منظور میداشت هر چه میکرد از روی حکمت و کار <sup>سی</sup>



بود و از این دستایح مفیده یاد او گردیده و ایما بر شوکت و هشام او می فرستاد  
 اگر بخت میرفت فتح و ظفر در رکاب او جای داشتند و اگر بصلح می آمد بکلی تخم  
 را در مزرع پسنیه و دل میکا شتند و از صفات پسندیده شهریار علی این بود که اهل  
 علم را دوستدار و از جمیع طوائف صحبت آنها را اختیار میکرد و بعضی او را با مال  
 و الطاف کامله او بوجه مخصوص انطباقه را مثال با وجود لطف مناظره حسن مجاز  
 علم و انس و بدل متکثر و طبع کریم و خلق عظیم احدی از عمال و صاحبان <sup>مشاغل</sup> اعمال  
 و حکام ولایات و نامورین ایالات جز ات تعدی بر غایت نداشت و بچکس قدم از  
 جاده صدق و صواب براه دیگر نمیکشیداشت آحیانا اگر حاکی بزرگ و نیاری علاوه  
 بطور ارجاف و کراف از کسی می گرفت گرفتن بمان بود و محسن و دل شدن بمان و درین  
 مورد نه شفاعت فلان پذیرفته و سودمند میشد نه حمایت بمان بدینوا پطه صیت  
 استهرا و از شرق بغرب رسید و آوازه بزرگی و بزرگواری او را هر گوش شنید  
 مهابت او در دلهای او ظلم در دونه او پسر سنبل غنقا گرفت علاوه بر خصایص  
 مذکوره این سلطان عظیم الشان دیب و شاعری لیب بود و اشعار ابدار که بالای  
 شاهوار برابری داشت میسرود و از ابیات فراقیه که نتیجه فکر بکراوست این <sup>بست</sup> شعر است  
 طال لفراق فدمع العین کانه یوم      و بحکم فی قلق و القنب فی ضرر



ایت سهران طول لیل کتباً ارعی النجوم فلم ارفد ولم انم  
 تاخذکم فراق آن در خوشاب باشد دل دیده ام پر از آتش و آب  
 آرام ندارم همه شب بیدارم نیم ستاره نی در آسایش خواب  
 وارد شیر که وزیر او بود پسری داشت وحید موسوم به دست برکت خوش منظر  
 و نیک مخبر در فصاحت و بلاغت فرید زمان و مقدم بر امثال و اقوان عالم با  
 مختلفه و علوم متنوعه و از کودکی شریار با این پسر ناپوس و سیدم و در تربیت و ترقی  
 همراه و بمقدم میبود و هر لحظه مهر و محبت او در قلب شریار می افروزد و لهند است  
 مرجع حل و عقد امور و مالک از همه مصالح جمهور گشت مراتب و مقامات او در حضرت  
 پادشاهی مرعی و منظور و پیوسته عطفی تازه و مرتعی بی اندازه در باره او بطور  
 آما با وجودیکه شریار کمال طمأنینا اعتماد را بدست برکت و پدرا و وارد شیردا  
 باز خود شخصه توجی در کارها می نمود و اغلب اوقات مخفی بالباب پس متبدل در بلا  
 و مداین می گشت و از ناحیه که میگذشت با انواع و اقسام مردم گفتگو میکرد و از هر در  
 استعلام و جستجو تا بداند که بر یک از اعمال دیوان و حکام ممالک و بلدان در چه  
 رفتار و سلوک آنها چیست عادل کدام و ظالم کیست هر جا مظلومی میدید فوراً  
 او میرسید و انتقام او را از ظالم میکشید و نه نیست که شریار شخص واحدی باشد



که اقدام باینکار میکرد سلاطین قدیم همه متعاد باین رسم و عادت بوده و بواسطه  
 مختلفه احوال بلاد و عباد را استکشاف نموده گاهی در زری تجارت و زمانی در کسوت در  
 ممالک بیکانه و خویش را پیوده و دیده و هر قسم اخبار و طلاعات حاصل کرده و شنیده  
 منافع بسیار و فواید بسیار از این تمرید پست آورده دوست و دشمن خود را  
 دشمن را مقهور و دوست را نواخته اند خلاصه از متاخرین برایم پاشا پسر محمد علی  
 پاشا در این صفت بعضی صفات دیگر کمال شباهت را بشهریار داشته با وجود  
 جلالت قدر و مقام که شایانم را بلباس مبدل در بلاد و بر شام کردش کرد  
 کار او استعلام و احتضار از حقایق اخبار میبود و باین طبقه از ارباب صنایع و غیره  
 صحبت و مجالست نمود با اصناف همراه و از خیالات آنها آگاه میشد و بسیاری  
 از اوقات از خود بدست یافت تا معلوم کند که عقیده مردم در حق او چیست و مکر  
 و معترف خوبی و بدی و کسیت و حکایات در ایضاب از او روایت کرده اند از جمله  
 واقعه ایست که در بیروت بعد از استیلای برایم پاشا در پهنه هزار و شصت و سی  
 و سه سیحی بر سوره شام اتفاق افتاد و شرح آن واقعه ایست که شخصی موسوم بحاجی  
 علی حصرم خوش محاوره و دانا برای من نقل کرد که روزی در دکان خود نشسته  
 بودم ناگاه درویشی پشینه پوش خوش قد و بالا با منظری مهیب پیداشد و بمن سلام



کرد جواب سلام دادم و او را اغیار و اکرام نموده گفتم بشین درویش نزدیک من  
 نشست و دست در جیب خود کرده غلیانی بیرون آورد بدست کردن کشید  
 غلیان پرداخت و صحبتهای مختلفه در میان انداخت گاه از احکام رسید و گاه  
 از احکام چنین وانمود کرد که تازه از دمشق باین شهر آمده و چند ان وقی نیست  
 که وارد این بلد شده با بجمله درین کشیدن غلیان کاہی ہی میکشید و بحسرت و  
 اندوه باطراف میدید از بیم و خشم و مخرونی متالم شده سوال کردم که چه بر شما  
 وارد شده که این طور ملول و در بیم میباشید گفت از این محنت پیرس که عظیم است  
 گفتم نفرما که خدا کریم است گفت یار این الم و محن دشمن بر حرم من ابراهیم پاشا است  
 که نه نفیم میداند و نه میوه زن گفتم چه ظلمی از او تو وارد آمده و چه حاجتی تو شده گفت  
 کوچکی داشتم که انس و محبت من با او زیاده از حد وصف بود و در کلیه کارها مرا کمک  
 می نمود ابراهیم پاشا او را قهر از من بوده لباس پیربازی دربر او کرد و درخت شادمانی  
 مرا از ریشه درآورد من از روی تافت و تالم گفتم درویش حق داری راست میگوئی  
 ابراهیم پاشا حاکمی جابر و ظالمی قاهر است چه بسیار از فرزندان را بمینطور از  
 دور کرده و بجزر و زور گرفته داخل در اداره عسکریه ساخته و قلوب را از آتش  
 مهاجرت آنها کداحته خداوند او را تلف و اسم او را از صفحه روزگار محو و بر طرف کند



خلاصه شرحی از ابراهیم پاشا بد گفته با و تفرینها کردیم و مثلها آوردیم تا درویشان  
حالت دستگیری بیرون آمده دعا گفت و رفت ساعتی نگذشت که پسر نفر در دکان  
حاضر شده بمن گفتند ابراهیم پاشا تو را طلب کرده است قلب من شروع به طپیدن  
کرده و زنگ از رویم برید گفتم جناب وزیر با من فقیر چه کار دارد گفتند سوال  
و جواب و براه نه و طول مده من بیشتر متوحش شده با آنها رو براه نهادم و من  
در دادم بمهینکه تقصیر وزیر و آن سرای منظر رسیدم شخصی مجلل و معظم را نشسته  
دیدم با هیبت و سطوت جمعی از اعیان و سپر کردگان در برابر او ایستاده و دست  
ادب در خدمتش بینه نهاده چون نیک نظر کردم همان درویش بود که در دکان  
با من ملاقات نمود بنظم پا قطش و بوش از سرم رفت پس از لمح رو بمن کرد  
گفت حاجی فلان شنیده ام نسبت ظلم و تعدی بمن داده و ابواب طعن و لعن گشاده  
من بوجه ظلمی کرده ام و چه از تو گرفته و برده بگو و بهانه مجو من قدش افتادم و بوسه  
خاک مقدس دادم پس از شرحی دعا و ثنا عرض کردم زبان از بیان اوصاف حمیده  
و اخلاق پسندیده جناب عالی قاصر است و فکر و اندیشه فایده غیر از عدل و انصاف  
کسی از شما چیزی ندیده و حسن رفع ظلم و اعتیاف احدی خبری شنیده چنانکه شکر  
احسان شما میباشند مگر بعضی در اویش که برادر آنها را گرفته پیر بار کرده و یا



فقره بر آنها دشوار آمده و اینست که راز باب اذیت و آزار داشته اند و حال آنکه اینکار  
 محض حفظ مملکت و حرایت ناموس ملت است و مطلقاً دلالتی بر ظلم و تعدی شما ندارد و هیچ  
 عاقلی این حرکت را از مقوله سور قصد و بد رفتار نمی شمارد اگر کشور بی لشکر باشد هم نظم  
 داخل آن مختل و هم مورد تعدی خارجی و سایر دول مسیگرد ملت می که زیر دست ملت  
 دیگر شده و اقتحاری دارد و گیت که آنرا معتنا به شمارد چون سلطنت ضعیف و نارسا  
 قوی شد کی رغبت آسوده و امین است و آنچه کفتم موجب و میرین فرنگستان مردم  
 میل داخل خدمت عسکری میشوند و داوطلبان به حکمت میروند که کسب عزت و اعتبار  
 کنند و طبل شهرت و اقتحار زنند و وطن خود را از تعرض بیگانه محفوظ دارند و انسانی  
 وطن را بنگاهای سایش و سیرتندی محفوظ آید در عریضت آن چون مردم معتاد باین  
 سبک و روش نبوده و کسی آنها را بد رستی از فواید و منافع اینکار آگاه ننمود  
 شادی را نعم می پندارند و عیش را طیش می شمارند هر کس که سپرباز و نامور بنا چیده  
 خوش و تبارا و از این دوری اظهار شکایت و ماسجوری کرده در این شرافت بحشم  
 غیظ و خشم می بینند و چون دور هم می نشینند و بان اعتراض باز و تسکلی آغاز  
 می کنند و اینکه جناب عالی شنیده اید که من بد گفته ام نه از روی قصد و نیت بود  
 بلکه درویشی را تسلیت نموده محض دل داری و محاوره و گفتگو کرده ام از طلاقات



درویش معهود لشکر سینه ما می که مرا بحضور موبت ظهور عالی نایل و برترین مراد  
 مرا حاصل نمود ابراهیم پاشا حسن گفتار مرا پسندید و با فرط تعجب خندید و گما  
 بخشید و دو هزار غرضش انعام از جانب او بمن رسید فی الحقیقه ابراهیم پاشا  
 مردی با غرم و خرم و دانشمند و دبیر و شجاع و کشور گیر بود غالباً بهمان غذای  
 قناعت می نمود شب تا سحر بیدار مراقب و هوشیار کار سپاده حرکت میکرد و هر چه  
 میخواست بچنگ می آورد و او اول کسی است از حکام که در بر مصر و شام و عسکر و نظام  
 جمع آوری کرد در اعمال عمال استقصاد داشت و جانب رعایا را فرو نمیکذا  
 در قصاص اگر چه از خواص خود او بود دست نمی کشید و در احقاق حقوق کامل نمود  
 در ایام او امانی شام از نعمت امنیت و راحت متمتع بودند و در پسرانش <sup>معنود</sup>  
 بلاد آباد شد صنایع و بدایع ترقی کرد مدارس و مطابع دایر گردید ضعیفات  
 گرفتند رعب و چنان احاطه بدله نمود که مادرها اطفال را همیشه میخواستند سست  
 کنند اسم ابراهیم پاشا را میسر بودند در محاصره عکا چیزی از او دیده شد که دلیل  
 کمال شادت و کار دانی او است چنانکه یکی از بزرگان عربستان که از ملازمان  
 و مقربان آنحضرت بود برای من گفت در وقتی که نایزه حرب در عکا اشتعال  
 داشت و توپها متصل از برجها شلیک میکردند یکروز ابراهیم پاشا با جمعی از ملازمان



خود بدون قشون و عسکر فنیفرسخی شهر آمد و از اسپب خود پیاده شده روی تل تکیه کرد  
 و در بین بدست گرفته بلا خطه شهر و برج و باروی آن پرداخت دشمن متنبه  
 شروع کردند بطرف او توپ انداختن کلوله های بزرگ توپ مثل قطرات باران  
 و در برابر ابراهیم پاشا میر سخت خوف و وحشت مرا گرفته با و عرض کردم توقف و  
 آمدن ما با بیجا خط و خطاپست و خطر عظیمی در اینجیل از برای پست بعد از آنکه شرجی از  
 اینم قول گفتیم خدیو مطلقاً عتسائی بجزرهای من ننموده و یکی از ملازمان فرمود  
 کو پیچند بریان بیاورید غذا آورند مشغول خوردن شد در حالتیکه کلوله توپ  
 متصل در انحوالی کرد و حال زمین را بهوایس برد و آن هنگامه اصلاً تغییر حالی را  
 پاشا نمیداد همسینطور با تانی و آرامی غذا خورد و پس از فراغت اسپب حوایس  
 سوار شد من و سایر سواران از اول تا آخر مثل بید میله زدیم تا از آن مکان خطرناک  
 دور گردیدیم چون از زمان ابراهیم پاشا چندان نگذشته و خاص و عام از اهل  
 مصر و شام طالب و راغب تاریخ این شخص بهام میباشند من قانع و سواحق  
 روز کارا ورامدون ساخته کتابی مرغوب بوجه مطلوب نگاشتم و در سال هزار و  
 دویست و نود و یک بمصر بردم و بتوسط ریاض پاشا وزیر علوم تقدیم خدمت <sup>سمعل</sup>  
 پاشا نمودم مرا بحضور طلبید اظهار محبت کرد و یک قطعه نشان مجیدیه <sup>عطا</sup> بمن عطا



فرمود نیز یکی از آشنایان بمن گفت یک نسخه از این کتاب برای خوشکار  
 اسماعیل پاشا زوجه مرحوم ابراهیم پاشا بفرست چون تاریخ شوهر بزرگوار او  
 لابد طالب و مطالع آن راغب خواهد بود این حرف مرا پسند آمده یک نسخه از کتاب  
 بانضمام یک قصیده بتوسط خلیل آغا رئیس در خانه خانم بخدمت مشارالیه <sup>سال</sup>  
 داشتم محض قبول دریافت نموده چهار هزار فرانک بمن صله و انعام داد خدایش  
 خیر دها و اکنون برویم بر سر داستان و ذکر احوال بهستان

ذکر ظهور بدرالظلام دستبرجم

پادشاه مین و قاسمی که فیض مین او

و شهریار بن سپاسان واقع کرد

از عجایب اتفاقات عالم که در دفاتر و کتب طوائف و اعم ثبت و ضبط شده

حکایت بدرالظلام است که شهریار بن سپاسان او را در خواب دیده عاشق و مفتون او

گردید و اتحی و استانی شیرین و نقلی خوشایند و زکین است و فیصل آن از تقریر

که شبی شهریار در عالم رویا و خواب خود را از چشم و خدم و ملازمان محشم دورید



و در انجیل در صحرا و بیابان قدم زده راه میسیرید که خود را آبادانی و جای مستیزی  
 رساند و از محنت و زحمت تنهایی رساند چون مسافت زیادی طی کرد داخل تنهایی  
 شد که نمونه بهشت برین بود و صفای آن بهوش از پیر میسر بود اشجار و درختهای  
 سبز و خرم در هم شده کلهها و سکوفه ها چون لاله و سپر غم شکفته نه کو چلی در میان باغ  
 جاری و قصری عالی در یکطرف برپا با کمال استواری صورتها میل بدیده در دیوارهای  
 قصر مشهود و از انجیل که قصر مشرف بر نهرو محاط اشجار کثیره بود صفا و حسن منظر آن  
 انظار را متوجه خود میساخت و بار و ضمه ارم علم همسری می فراخت آنا مکانی باین  
 تربت و حضارت و دلکشی و نصارت از آبادی برکنار بود و خالی از جمعیت می نمود  
 شهر یار نزدیک نه شده غرق دید نهایت خوش وضع و ظرفیت بیرون از خیر تعریف  
 و توصیف مزین و مفروش نفرشهای گران بها و اسباب و نقایس مثل و مانند نیا  
 در وسط غرقه تختی از عاج که صفحات ذهب مذیب شده بود کده اشته و اطراف  
 و جوانب غرقه بیدایع طرف انباشته شهر یار چون خود را ایله و تنها در آن محل و ماوی  
 دید قوه و ائمه اورا انجیل انداخته بر رسید و خود را در میان شاخهای اشجار کشید  
 تا خبری معلوم کند و مطلبی مفهوم او کرد در کرداب حیرت غرق بود و در آن منظر  
 نیکو تامل و تفکر نظر نمود ناگاه پنج دختر دید که هر یک چون ان خری تابان و کوی



در حسان بودند و از قصر پائین آمده قصد غرغه که در کنار نهر بودند نمودند و در میان آنها  
 یکی بنام حسن جمال لطف قامت و اعتدال ممتاز و چون به برپایر پستارگان <sup>بزرگی</sup>  
 و همسایز داشت در روی زمین آدمی بدین سپید و صورت و صفای <sup>طاعت</sup> رخ و  
 کسی ندیده بلکه نظیر آنرا در ضمن حکایات و روایات از احدی نشنیده چشم <sup>دو</sup> چو  
 چشم آهو آبرو و گمانی که هیچ دست نتوان کشید و دهان چشمه آب حیوانی که جز خضر <sup>کسی</sup>  
 از آن نخشید گونه ها مانند شقایق و گل و زلفین مسکین و نظیر نقشه و بل بالا <sup>پیر</sup>  
 موزون تر و بلای اهل نظر از نفع کیو و کمیت مویش باغ معطر گشته و زمین <sup>مشک</sup> حقه  
 از فرکر دیده در گردش عهده می از کوهر و جامه مرصع در برداشت و با <sup>لال</sup> رخ و د  
 قدم بطرف غرغه می گذاشت چون به غرغه رسید مانند آفتاب در بیت الشرف <sup>جای</sup>  
 گزید بر روی تختی که در وسط غرغه بود جلوس نمود و پایر دخترها در طرف <sup>چپ</sup> راست  
 او ایستادند شهریار از دیدن این دختر محمود و مدحش شد و هر چه او را <sup>نبا</sup> طبر بود  
 فراموش گشت اسیر و بستلای عشق دختر گردید و از هر چه خبر خیال او <sup>بیرید</sup> با خود  
 گفت آیا این دختر گلیست و تنها در این ناحیه برای چیست یقیناً دختر یکی از اعیان  
 یا از بنات ملوک عصر و زمانست البته حکایتی دارد و بجهتی عمر خود را در اینجا <sup>ضایع</sup> عبث  
 نمیکند او باید مراقبت کرد و پسری را اینکار بسیار <sup>طول</sup> نال



و معتمداً از در آمده بدختر سلام کرد و پرسم تحت و غراز بجای آورد نامه و داد و  
روی و ایستاد دختر نامه را کشوده خواند و پس از اندکی تفکر و اظهار کربست پیری  
با دلال و عشوه و ناز و کرشمه گفت من از وطن خود دور و از اقارب و دوستان <sup>مهم</sup>  
شدم ترک یاران گفته گوشه نهنگی گرفتم و غرلت و اندر و اختیار کردم که با حسن  
نیامیزم و از اجتماع اینگونه اخبار بگریزم بعد از آن نامه را پیچیده و بطرف آن  
چاپار دیده فرمود هم اکنون مراجعت نموده بپدر بزرگوار من عرض کن که دستخط مبارک  
را زیارت کردم همان طور که مقرر و مرقوم داشته اند منظر مقدم مسعود خوانم بود  
چاپار اطاعت کرده در ساعت بازگشت آن آفتاب آسمان خوبی و شمس ایوان محبوب  
روی خود را بطرف یکی از دخترها کرده گفت ای تاج پدر من پیوسته در امر مزاحمت  
و از دواج با من گفتگو میکند و سواره زاین در مادر می آید در این کاغذ نیز همین قسم  
پنهان عنوان کرده و مقرر نموده که فردا بدین ساعت آید و با من سخن بگوید زیرا که پادشاهی  
بزرگ مرا برای پسر خود خواستگار گردیده و پدرم نیز صلاح در این دیده چنان  
جوانیت بوصف خود و کرم موصوف و بحاسن اخلاق و آفاق معروف آمان <sup>این</sup>  
باب بر روی جمیع خواستگاران سپرد و کرده ام و این خواستش را مردود و این  
امر بسته صورت پذیرفت اگر چه من از درد عشق بمیرم و راه جهان <sup>کشمکش</sup> گیرم



چون گفتار دختر شد منقلب شده قوه صبر و ثبات در خود ندید از میان درجهای <sup>ن</sup>  
 و نزدیک خاتون آمد رسم سلام و شرایط احترام بجا آورد و او را بمیان <sup>فصل</sup>  
 و خطابه منع و بدیع دعا و ثنا کرد چنانکه دختر شهریار را دید و کلمات او را شنید گفت  
 ای جوان تو کیستی و چگونه بی اذن اجازه داخل بستان من شدی و حال <sup>تو</sup>  
 در پراو قصر بنات ملوک و سلاطین داخل شدن سلوکی خارج از رسم و قانون <sup>نست</sup>  
 و از تحت قاعده نظم بیرون و هر که ایگار کند بری از کیاست و مستوجب هرگونه  
 سیاست میباشد شهریار گفت ای بزرگ زاده آزاده خاتون معظم من مبارک  
 بگماهی نکرده ام که مستحق این تهدید و پندار و وعده و وعید باشم حکم تقدیر <sup>باین</sup>  
 ناحیه انداخته و دست قضا ایگار را پرداخته و البته مقصود از این حسن اتفاق  
 حصول موافقت و وفاق است بنا بر این من شخص بمثل و مانند شمارا که گزیده <sup>ق</sup>  
 و در خوبی و مکارم اخلاق یکانه و طاق میباشید برای خود خواستگاری <sup>مسکیم</sup>  
 و پوشیده نباشد که من پادشاهی عظیم الشان و صاحب ممالک و بلدان <sup>ن</sup>  
 خاتون علاوه بر حسن جمال و زرافرون دارای کمالات و فضایل <sup>صاف</sup>  
 حمیده فایده میباشد و برتری و برپایر بنات و نیوان مانند برتری <sup>است</sup>  
 برپایر پستارگان بدنیوا صلت و همپیری شایق و بیدار عالم افروزش <sup>شق</sup>



کردید ارم و امیدوارم که این اظهار در این سیاحت مقبول و این خواهش منوع  
 باید از پذیرفتن این خواست بپزشتی بردوش منهد و نسبت گناه و تقصیر بپزشتی  
 ندهند اینست حقیقت حال و چگونگی امانی و آمال اگرند عاواستند عا پذیرفته  
 شد من این پسر اقامت میکنم و آلا از جهان را بی که آمده باز میگردم دختر چون  
 اینقاله شنید و فصاحت بیان و طلاق لبان شهریار را دید نیز خسارتاناک و  
 سیاهی جان را ای این پادشاه آتش محبت را در دل خاتون مشتعل ساخت و قلب او را  
 بشعله شوق و میل گذاخت از جابر خایسته تعظیم و مکرم شهریار پرداخت دست او را  
 گرفته بر روی تخت در پهلوی خود نشاند و جواهر و اهرکلمات را بکین و سخنان شیرین  
 در مقدس افشاند گفت پادشاه پسر ای مرا بمقدم مبارک فرست و رشک باغ و گلشن فرمود  
 هر چه امر کنی مطاع است و فرمان لازم الاذعان واجب الاتباع مقصودین  
 حصول و مطلب سهل الوصول شمارا بشوهری اختیار میکنم و بدینرا وجه قهار غنایم  
 آگاه طعام خواست و صراحی جام طلبید پفره کپردند و با یکدیگر شراب و شام خوردند  
 می گفتند و میشنیدند و از درخت عیش و شادی کل خوشوقتی و آزادی میچیدند شریا  
 از محاوره و سخن پزشتی دختر را بد الوصف متعجب بود و بر لحن بر مهر و مودت او می افزود  
 همین که قصد کرد که از اسپم و رسم و شهر و مملکت او جویا و آگاه شود از اینخواجش



بیدار شد و باندوه مفارقت محبوب خود گرفتار گردید تنها در فراش صبح مغلطید  
 بر خطه خار اندوه پهلوی و میخکوب با فکر و اندیشه مبتلا و فی الحقیقه در بند و اُم  
 باین که از و پوزش را بر و رسانید اما چکند که روز هم تقیر است و دور اند  
 و آزار هر لمحہ بیا و خواب و آن رخسار چون آفتاب می افتد پیرا پاشل اش و یکبار  
 پریشان خاطر و شوش میگرد و کاریکه شهریار کرد و تدبیریکه بکار برد این بود که ماجر  
 نهان نمود تا از طعن و شامت دشمن و ملامت خویش و بیگانه آسوده و امین باشد پس  
 از آنکه شہانخت و این درد جانگاہ را در دل نهفت از فرط رنجوری و ملال خفیه  
 از بلال شد مادر شهریار دانست که پسرش مشکلی است که قل آن آسان نیست این  
 زاری و نزاری علت و سببی دارد و تا ابری نباشد باران نبارد و از آنجا که فر  
 برای کشف این سرکافی نبود چہ را از شهریار پوآل نمود پسر با مادر قضیه را در میان  
 نهاد و او را از واقعه خبر داد مادر شهریار در غرقاب حیرت و تعجب افتاد و پس از  
 فکر زیاد نصیحت پسر پرداخت و خاطر او را بقل و ذکر قصہ های عجیب و حکایات  
 غریب مشغول ساخت و گاہ کاهی در طی روایات و مثال در معانی میفت و شہر  
 میفت خواب چه عتباری دارد و کدام قائل و قعی بر آن میگذارد آنچه  
 در عالم رویا دیده میشود غالباً اضغاث احلام است و از بیل تخیلات بیوده  
 و او اُم







ناورده آیام موسوم به بدر لطفلام طیب الخلق و شیرین کلام در مہد لطافت و نیاز <sup>برورد</sup>  
 و جمع بامین حسن جمال و فضل و کمال کرده و برکہ اورا میدید شیدا و شیفته میکرد <sup>سوز</sup> او  
 نیکوئی و دجائی و ہمہ عارفه و صیت صباحت و ملاحظہ قطار عالم را گرفته و بر  
 عکس جمیع نبات و نسوان یکی از خصایص این دختر آن بود کہ ملاقات و معاش  
 مردان رغبت نمی نمود از رجال بر کنار میل ناغیرال داشت و قبول شوهر را  
 شفع می پنداشت تیر شعرهای بدیع و ابیات رایتی میسرود ہمہ چون سحر صلا  
 و آب زلال و قہی یکی را میسراده با اورا خواستگاری کرد و در این موقع  
 قصیدہ غرناظم آورد و بیت مسطور در ذیل حاکی از عدم میل او بشوهر و نمونہ  
 از آن عقد کو سر است

لقد شبہ المجنون خدی بالورد      وقال قضیب البان شبہ تی  
 اذا کان ہذا فی البساتین عنده      سلوہ لما اذا جارت طبلہ عندی  
 گفت عاشق کونہات ماند کل قدت بسر      کر ز روی رستی گفتت مسکین منحن  
 سرو کل باغ باشد اندر سیردان      خود چہ منخواہد ز من آن عشق شباز منحن  
 با بجمہ اشعار ابدار بدر لطفلام در نواحی و اطراف مشہور شد و ذکر جمال و کمال و <sup>لطف</sup>  
 اعتدال او در مجاہد محافل مذکور کردید و امر او سلاطین ممالک و آقا لیم خوا <sup>شکاری</sup>



دختر فرستادند و بدایا و تحف کرانها بر طبق اخلاص نهادند پدر بدر لفظلام دختر را  
 و مختار در رد و قبول کرده گفت میل میل خود او پست و هر چه کند بگو پست  
 بدر لفظلام جزا کار کار نمی کرد و جزا اظهار غیبتی سخنی در میان نمی آوردند  
 کار بر این منوال میگذشت تا تمام بن عامر در این کار در مانده و عاجز گشت از بدی  
 عاقبت میرسید و از تحلیلات خیالات خلائق در این باب می اندیشید بعد از بدی  
 و تکرر روزی بدر لفظلام را در خلوت خواند و در چه سلوی خود شاند و گفت انقدر  
 از حمید تو عاقل و دانشمندی و میدانی دختر چنانکه بزرگ شد و از سن بیست سالگی  
 گذشت و باز در خانه پدر ماند گفت کجاست او زیاده میشود مردم حرفها و حدتها  
 و تارافکار میکنند مخصوصا اگر خوب و خوش منظر باشد و غده و کفشک و شیراست  
 و این درد بزرگ و بلیه عظیمی است دختر باید قبول ازدواج کند و امراض مزبور  
 را با نیت وضع علاج نماید تا عرض او منقوط و مصنوعانند و همه کس او را عقیقه و در چاک  
 داند بارها تا کنون پلاطین بزرگوار و امرامی مادر ترا خواستگار شده اند و  
 از مزاجت و همسری جمله انکار کرده این رسمیت غریب و وضعیت عجیب که خبر  
 از تو دیده بلکه شنیده شده است و شک نیست که این خیال دور از منج صواب  
 مطرود و اولوالالبابست دختر با ادب هر چه تا متر عرض کرد محال است من از این



رای عدول کنم و کسی بشوهری قبول نمایم زیرا که مرا وجبت طراوت و صفای  
 جوانان را برده و مثل کلهای پرمرده میسازد و از شور و شغف می اندازد و پستد  
 آنکه مرا از این امر معاف فرماید و پس از این چنین تکلفی بمن نمایند چه مرا میلی باینکا  
 نیست و با عدم رغبت اقدام راجه داعی است بهام بن عام چون این گفته شنید و عمل  
 دختر را بشوی و همسر دید حکم کرد خانه عالی دیگر لی شهری برای و پاختند و قری  
 قیمتی در آن انداختند اثاث البیت و اسباب آلات نفیسه در آن گذاشتند  
 حجرات و غرفات آنرا با متعه کرانها انباشتند جمع لوازم و ما یحتاج زندگانی از  
 و مشروب و غیره در آنجا نه و سپری ریح موجود شد و بدر لظلام با جواری و خدام خود  
 در آنجا اقامت نمود از اتفاقات و تقدیرات خداوندی بهمان شی که شهریار جو  
 سابق الکر را دید بدر لظلام نیز بهمان رویا ملهم و بیدار شهریار نایل کرد دید مقنون حسن  
 و جمال شهریار و عاشق آن طلعت و رخسار و منانت و وقار شد بقراری و نرسیدن  
 بقراری شهریار و او نیز ببلای عاشقی مبتلا و گرفتار آمد چندی نگذشت که بیماری  
 او را نزار و رنجور پاخت و از سیاحت صحت دور انداخت بهام بن عام مرد فغانی که بی  
 دختر خود بدر لظلام آمد او را خسته و طول خاطر او را بجایالی مشغول و سبب و علت را  
 پرسید دختر آن را از پدر پنهان کرد و از آن داستان چیزی بمیان نیامد



تا از ملامت و توبیخ آسوده ماند و او را در این شیفتگی سبزش نتواند و چون باید خبری  
 اظهار کند و حرفی در جواب آن استفسار زند گفت صدای شدید مرا عارض شده بود  
 که زیاده از حد مرا اذیت می نمود و نه آنکه بعد و م سعادت لزوم پادشاهی ایل و  
 فراجم با شقامت مایل گردید بعد از حال نا در واقارب خبر گرفت پدر در جواب  
 گفت هیچک را که دورتی خبر حرمان یار آن عزیز نیست و شوق هر یک بملاقات  
 تو بدرجاست که وصف آن محال یا مورت اشکال است شب و روز جمله بدگرتو  
 میگذرد و هر پس در آن سراست با خیال تو بسر میرد خلاصه در طی گفتگو ضمن محاوره  
 بهام بن عامر بیدر تظلام گفت در این ایام امیر عباد بن الملک ابان حکمران بلاد  
 نجران بجو استکاری تو فرستاده و هدایا و تحف داده و از آنجا که او از جمیع ملوک  
 و سلاطین اعظم و بر تمام پادشاهان و بی رین مقدم است و شان این سلطان از  
 پایز خواستکاران تومیش و در میدان سپاهت از همه پیش می باشد و بموجب  
 اخبار و اطلاعات صحیح جوایت بمثل و مانند عالم و دانشمند شجاع و دیر از نمود  
 و صایب تدبیر عارضش چون کل سیراب و رخسار دجوش تابنده تر از آفتاب سر  
 قاتش موزون و کونه اش کلکون همان به که از فرا و جش سرتابی و براه انکار  
 نشتابی که شوی لایق است و همپری نیکو و موافق بدر تظلام همیست که استقامت



حالتش دگرگون گردید این سخن در او چون شمشیر کار کرد و در دل او بی انداز و اثر کرد  
 ولی بد حالی خود را پنهان داشت و سپرد مقدم پدر که داشت پس از عرض حادثه گفت  
 ای نصیحت بیهمال و خداوند کار بیاند و مثال امثال مر بایون این خادمه  
 هر کس واجب و لازم است و این فرمانبرداری مقتدر و مستقیم اگر چه بارها از قبول ازواج  
 ابا کرده ام و غدرهای موجه آورده ام ولی چون خاطر مبارک بدین کارایل و خواستگار  
 مشارالیه پادشاهی دل و صاحب مکارم اخلاق و دارای فصاحت تن در میدم با  
 تکلیف بردوش تحمل منیم ولی آید عاقلیم که پناه باین خادمه ملت غایت فرزند  
 و از قبول این مسئول مضایقه نمایند تا بهیچانکار پردازم و خود را برای طاعت فرمان  
 مهیا سازم بنام بن عامر از استماع این کلام انبساطی تمام و تمام حاصل نمود و ابواب  
 ملاطفت بر روی دختر کشود روز در گذشت و وقت شام و شرب مدام رسید و خوا  
 طعام پست کردند و صراحی و جام آوردند بعد از صرف خوردنی و شراب با سحر  
 خواب میل کردند صبح دیگر بنام بن عامر با نشاط وافر بدار الملک خود معاودت نمود  
 اما بدو لطمه پس از رفتن پدر بخفته و مقرر منیریت و نمیدانست که درمان دارد  
 چیست این خواستگار جدی بدید از علامات صحت رویای خود شمرد و اندیشه  
 دور و دراز بر سر برد و آن وزیر را با شدت افکار و خواندن بیات مناسب شعار



شب کرد و چون شب شد باز آن خواب را بجا طر آورد و سپیداب اشک را زنده  
راند و منظومه مسطوره در ذیل را بخواند

قد قل صبری صرت الیوم کالعدم	من بعد ما کنت فی غزو فی غم
فی حب ظبی شبیه البدر منظره	قد زار فی ظیفه لابس فی حکم
لو لم یکن فی فواد ی رسم صورته	ما کنت ابی ولا اسکو من الالم
ما فی الانام له نذیشا بهیه	فی اللطف و الحسن الاداب و ایشم
کم قدر فضت من الخطاب من ملک	و من امیر عظیم ایشان فی الامم
حتی رشتت بحجم لادوار له	فذاب جسمی بنار الوجه و السقم
بل یصدق حکم لی یوما فاضله	و تنطفی من فواد ی لوعه السقم
افپوس که کشت صبر من کم	کشم چو عدم ز محنت و غم
فریاد که خوار کشت آن کو	میزبست مغرور و منغم
در خواب غزال ماه رویه	در دام مرا فکند دردم
کرد در دل من نبود رویش	این درد مرا نبود و ماتم
در حسن کسی نظیر اوست	در شیوه لطف و دلبری هم
بسیار شدند خوابکاران	شایان امم ملوک عالم



در پاسخ جمله گفت من لا بود در این قصه یا لم

تا آنکه کار تر عشقی آمد نه بوصف تا تقدم

در سینه نشست و ملک دل آن شاه سپوار را پس

ای کاش مرا خیال آن جوا یکبار دیگر شود محسوس

تا آتش شوق من نشاند وین سورشش مبدم شود کم

در میان جوارى بدر لظلام دخترى نهاد نام بود با هوش فراغت دانا و کجاست

محرم اسرار قابل هر کار شغل او کارى حجره خانه ولى در هر شغلى بیکانه و فرزانة

دختر ملفت شد که بدر لظلام را غیر از وضع پو ابقایم حالت نیست و اشکى ملائمتی

خار غشنى ظاهر اباى و خلیده و محسوس سروسى را بجان دل خریده غالباً بتفیر است

و در کار نشید اشعار نر د او آمده بعد از عرض عا استدعا کرد که راز درون خود را

در میان گذارد و این سه هفته راز یاده بر این پنهان ندارد تا چون از حقیقت امر آگاه

در چاره و تدبیر کار با او همراه کرد و هم در اخای مطلب ساعی مجراید و هم در انجام

مقصود اهتمام نماید چون عثمادی تمام با و داشت داستان خواب دیده او با بخت

و هیچ از حالت عشق و گرفتاری خود و تنهت بیقراری خود را ظاهر ساخت و پرده از روی

کار بر انداخت از پور سینه نالید و دست تا پف بر یکدیگر مالید و شکر گفتار



بنظم این اشعار ختم کرد

کیف السلو عن لغیرام	والقلب اضمحی فی ضرام
کیف السلو وکلتا	بعد اللقا زاد النقام
قد کنت فی عیش مینه	وعسلو جاء لا یرام
حتى جری ما قد جری	وطلبت فی حب العلام
هو ذلک الثاب الازی	انجرت عنه فی الکلام
ملک عظیم فاضل	ذو بیته سامی المقام
حاز المحاسن کلها	فکانه البدر النمام
اخلاقه محسود وده	وجماله یسی الانام
لوان یراه راب	متعبدا یوما لهام
من کان مثلی یاسعا	وفلا یدتم ولا یلام
اؤلیس حبشی منطو	الا علی حفظ الذمام
اتری یعود یرورینه	واراه یوما فی لهنام
وتزول عشی لوسیته	وانال بالقرب المرام
سکب از یار جانی نیست ما	سکب با کی شود عاشق خدارا



دروغ گشت چون کانونش      که داند پورشش نهان مارا

جدا از دوست آسایش لست      چنین باشد چه مارا چه شمارا

دلم آلوده بود و طهرم شاد      ندیده هیچ روی ابتلارا

بلائی غشتم آخر مبتلا کرد      خدایا چون کنم من این بلا را

جوانی کز رخ تابنده پیار      غلام خویش خورشید سیمارا

باقلیمی که اورا پادشاهی است      پسران سرازری بود شاه و کدرا

بجام هر چه خوبی هست داد      کرم را مردمی را کبریا را

بحر فی تازه لعل باده نوشش      پوی میخانه آرد پار سارا

بدور روی او هر کس که بیند      ملامت کم کند این بینوا را

نخواهم کاشش میآمد دیگر با      اجابت کن تو یارب این عارا

پس از اجتماع این انشاد و انشاد با فرط احترام روراجانب بظلام کرد  
گفت من بسی حکایات شنیده ام و بسیاری از روایات دیده ولی عجب ترا  
فرمودی بسمع من نرسیده و چون از وضع روزگار با خبرم و در شناسایی  
امور عالم صاحب تجربه و بصیر مصلحت چنین می بینم که در نهان داشتن این را  
زیاده از حد کوشی و نزار پرده بر آن پوشی و بدانکه بر کس بر پیر زبان مردم افتاد



عرض آبروی خود را بپاد داد بدنام جهان شد و ضرب المثل و ران چون اعتبار  
 کسی یافت و از اوج نیکبختی مایه شد دیگر نفوذ و صلاح مایل نکرد و کار او با صلاح  
 مایل نشود و احسن لامر علاج کار نیست و چاره همین که نشانیهای معشوق خود را  
 بدستی بمن بی و دل بر مصابرت نهی تا من از هر طرفی جو یا شوم بلکه بهر ناحیه و  
 روم از امر او ملوک عالم تحصیل خبر کنم و هر مملکتی بفرمایم شاید که مقصود ترا بیاورم  
 بخدمت شایم ترا با او و سپار سپارم و اینکار را بوجه مطلوب بپردازم پس از  
 عرض انقیاد بعد از عظماء داد معنی داد و بخواندن این ابیات ابواب تسلی بزرروی بدرالظلام

### کتاب

لا تحزننی بدرالظلام	و انحرزن یعقبه انتقام
و نصبری فاصبر او	لی فی الملمات لعظام
کم من کریم حاجب	قد صاده شرک لغرام
لکنه فی صبره	و بحسنه نال المرام
فعلیک ان تذر عی	یا نصبر یا نبت الکرام
اذلیس فی نهی	الافضیحه و السلام
وضیاع اوقات لها	و شماتة الاعداء للناس



فقیر فی فی حکمت      و صفی نماند غلام  
 حتی اسیر و استغنی      اخبار من الانام  
 فعی الزمان معیشی      و یصح تاویل لمقام  
 تا بکی بختک و عکین باشی ای بد لظلام      غم بود خورشید عیش و شادمانی غلام  
 صبر باید کرد و صبر اولی بود در محل      چون تو بسیاری شد از شعله عشق و غلام  
 غم خود را جزم فرمودند اندر راه      صبر نایل کرد ایش از مقصود و غلام  
 پس تو هم کن جوشن صبر و سکون باری      تا بمانی از ملامت دور و باسی غلام  
 ده نشانی زان بت شیرین شمایل مکر      من نشان یادم زوی اندر میان صغلام  
 از برای جستجو ندیم کمر از راستی      طایر دولت تر ازین جستجو افتد غلام  
 بدر اظلام از شنیدن این کلام قرین آسایش و آرام کردید و بدیده مهستان روی  
 سعادت دیدنشانی را لب کشود و معشوق خود را وصف نمود گفت آنکه من در جواب دیدم  
 بلند بالایت که دست اندیشه از دامن تو سیفش کوتاه است و در جهان آفرید  
 غیرت آفتاب ماه بر کونه راست خالی مشکین دارد که دام عشق و هوا را دانه است  
 و موی منمیش کند خاطر خویش و بیکانه چهره اش در چون قرص قمر ابرویا <sup>موسسه و</sup>  
 چشمها سیاه و طرز نگاهش ملاهی بنمای آگاه جامه اش قیمتی و موضع و خجری بکر



دارد و ترصع کلاش تقریباً بسطک تاج زر مکمل بدو کوهر سپر با چسبست و یکمین است و  
 نشانهای و این نعلاد بنم کرده گفت این خواب اگر از روی صیاد باشد این شخص  
 از پادشاهان عجم است و فرمانفرمای ملک جم پلاطین آن ممالک را بسکت جایه  
 و وضع و هست ظاهر چنین جلال باید متفحص پرداخت و معشوق را باین نشانها شناخت  
 اگر راست آمد خواب درست و صادق است و خیال پسندیده و مطابق و اگر عجم  
 پادشاهی بدینوصف نیست یقیناً خواب خالی از مآخذ و واهیت باید از انقصدد کند  
 و در فرس و رغبت در غیبت بدر اظلام با صابت این رای تصدیق نمود و از آنرا  
 تحقیق شمرده اضطراب او کم و زخم قرین مریم کردید بر امید واری و افروزد و ز  
 ملال از اینه خاطر زدود و وقت سحر سعادت بار سفر بست و بصنعایمن نقه در آنجا بد  
 خود میوست پس از سه روز اقامت در این دیار و استقصای کامل در اظلام و استفسار  
 بخدمت بدر اظلام باز گشت نمود و ابواب سعادت بر روی او گشود و بیانی او را  
 بوسید و خاک مقدم او را بیدید کشید گفت مرده باد که کار بجام است و بخت  
 رام مقصود ممکن الحصول و حصول سهل الوصول آنکه در خواب دیدی و بجان دل او  
 برگزیدی پادشاه اصفهان در بلاد خراسان است و اسپم او شهریار بن سیاهان من  
 این خبر را در صنعایم از یکی از تجار که در آنجا ف و اظهار سفر کرده معلوم نمود و من



آنکه در این روز که در شهر مسما بودم با تاجر مشارالیه گفتگو نمودم و از دستجو آدم  
 و چون او بیلا و عجم رفته و از تبریز و کلم خبر گرفته از امتعه آن دیار بیلا دین آورده و منحصراً  
 بهم خود را مصروف معاملات آن نواحی کرده و هشتم که قول او در ایباب مهر و  
 بصدق و صوابست باید از او استفسار کرد و خبری بدست آورد بدکان و رفته  
 یکمطابقه دیار او خریدم و بدینوسیله رشته مکالمه را در آن کشیدم آخرالامر سخن از  
 پیلطین پادشاهان باکلین و دی زمین بمیان آوردم و در این ضمن از اوصاف ملک  
 عجم از تاجر سوال کردم بدون اینکه بداند مقصود چیست و مطلوب چیست پرسیدم  
 شهریار اصفهان و خراسان چه نام دارد و چگونه وقت میکند از سپاه و صفات  
 چونست و پیرو کدام طریقه و قانون تاجر که بخوبی خبر داشت دقیقه از وصف  
 و توصیف را فرو نگذاشت از نشانیها که داد آن پادشاه با عدل و دادهاست  
 که تو در خواب دیده و کالای محموله او را بنقد جان خریده از جمله میگفت شهریار  
 اصفهان و بلاد خراسان پادشاه است نیکو خصال مردنبرد و قبال سخن پنج و  
 ادب عالم زبان عرب با اوصاف حسن و لطف مقال پیلطین عمرش منور  
 به بیت نرسیده و در بوستان عارضش سبزه خط نمیده خلاصه گفتار تا  
 درهای امیدواری بر روی من کشود و بر من محقق معلوم نمود که آن کسی که



عالم خواب غمان طاقت و تاب را از دست تو روده پادشاه عجم و زینت افزای تخت و  
 تاج جم است چون بر حقیقت مطلب آگاه شدم بی تاثری پای بر راه نهادم با سرعت و  
 شتاب آمدم که ترا در این باب آسوده خاطر نمایم و ابواب مسرت بر روی تو کشایم  
 و اکنون که حال بر اینموال است و شک و شبهه امجال نیست باید راه وصال را  
 بدست آورد و تدبیری برای رسیدن بمقصود کرد و سپایل و سپای لازم را حاصل  
 و زنگ ملال از آئینه دل دود امید که بخت مساعدت کند و توفیق رفیق شود کار  
 بکام کرد و دیر دولت بدام آید بدو نظام از استماع این کلام زیاده از حد سپر و رو  
 شد و از قید غم و اندوه آزاد گشت و ذکر حبیب نه تنها او را لذت زیاد بلکه حیاتی تازه و  
 انبساطی بی اندازه داد آن وزیر برای و منبره عمید نور و زبور و آن ساعت ساعتی نهایت  
 پیعید فرزندش نمود و پیغام را چنانکه شاید و باید نواخت و او را از بذل جوایز و عطایا نیاز  
 و مستغنی ساخت آگاه بشا و ره پرداخت و گفت در این باب چه میباید کرد و او را  
 دولت را چگونه میتوان بچنگ آورد و پیغام عرض نمود بقید من باید متوجه وطن شو  
 و بسنعارمین وی و چند کاهنی آنجا بعنوان تفسیر و تماشای ملاقات قاری و حاکم  
 اقامت نمائی در آن شاهروقت که فرصت فرمائی مطلب را با ما در خود در میان  
 و او را از سرگذشت خود خبر دهی و در خواست کنی که قضیه را بهمان راه و محبت و محبتی



داشتن آن کار بد عنوان سیاحت در بلدان و تفریح و گردش در اطراف جهان جسم  
پسلاطین عهد و زمان اسپاب نغراصفهان فراهم آورد و معاونت ترافرضه و  
شماره و شکست که مادر تو با وجود مهرمادری ترا در سرکاری بسراپی و یادوری  
از نافر ترا از پدر گیرد و ملک بتع تمام بن عاز خواش و را در این مرام پذیرد بلکه  
خود هم سفر و همراه شود و کار بد نخواه کرد و من نیز ملازم خدمت خواهم بود و مساعی  
در حصول مقصد خواهم نمود آنوقت اگر طالع یاری کرد و نجات مقبل روی آورد شا  
مذعار پرده از طلعت زیبا بر گرفت و کار بر گرفت نعم لمطلوب حصل المرام و الامراحت  
بوطن نمایم و بهیوده نیالی خیال محال را نه پیمائیم و اصل مقصود را نیز پستور بپایا  
تا خود را بر سر زبان عجب بیا نیندازیم بدر نظام گفته های پعاد را پسند کرده شاد  
شد و امید واری و زیاد گشت خاطر بر مسافرت نهاد و روانه کی را بر و رعد  
و ندیمه داشت مسماة بحلیمة عالم با شعار عرب و دقائق فضل و ادب خوش آواز  
بیشل در غنی و سیار که زمزمه و نوای او دلربا و روح افروز بود و بر روی مستمعین  
میسرت و لذت میکشود و حلیمه را نزد بدر نظام مقامی بلند و مرتبی ارجمند میبود و  
بر رتبه و شان او می افزود و در اینوقت بدر نظام او را طلب کرد و روی ملاطفت  
او آورد گفت ای مونس بدم و ایس روز شادی و غم در این اوقات سپاه بوم



بر حصار خاطر من هجوم آورده و بارش راق و اندوه اشتیاق مرا در مانده کرده تنهائی مرا  
 بود او و پو پس انداخته و آتش بهران دوستان بنم را گذاشته هر روزی بستم <sup>بخشید</sup>  
 ماهیت ورشته صبرم را بر کوتاهی قصد کرده ام بامداد متوجه دیار خود شوم و بلا  
 دیدن اقارب و دوستان و م در مدت غیبت و امتداد سفر تو در اینجا جاشین من  
 خواهی بود و اقامتگاه مرا حراست و محافظت خواهی نمود ایست بیا و قدری برای  
 زمره نما و از اشعار آبدار و افکار شعری بزرگوار برتلی و اشتغال خیال من بفرما  
 بلکه مرا آرام و سکوونی که باید بدین واسطه حاصل آید چه مدت بخر و راست که قرار از من  
 دور است و خاطر من بسیار یاد پدر و مادر و اندیشه بنی عام و بسیار اقوام در این  
 لیالی و ایام مدام مرا محزون و پشیمان دارد و دومی فکرهای کوناگون و تصورات  
 چند و چون روانم را آسوده و بحال خود نمیکند و پیوسته در کرداب اضطرابم و  
 محروم از خورد و خواب حلیمه در جواب شرایط خدمت و طاعت را مرعی و منظور داشت  
 و بمت بر مشغولیت و بیعت کاشت تیغنی این ابیات پرداخت و مجلسی <sup>مان</sup> برای  
 ترانه شیرین خرم و منقلب ساخت

یا غائبین و فی قلبی مضمینا      من بعد فر قلم طالبت لیسنا  
 و اصبح لقلب فی غم و فی حرق      یصوب لیکم و لاشی لیسنا



لا تبتغي بدلًا منكم ولا عوضًا      عظم ولو في الهوى ثابت لو ايا

از دیده نهان شدید و در دل      کردید علی الدوام منزل

در بحر شما که جان که از آبست      شها چه عجب اگر در از آبست

چون صبح کنیم پورشش و غم      ملک دل ما کند مسلم

در بند شماست خاطر ما      کی باد بگری شود شکلیما

گر خود پسر ما سفید کردد      پندل همه شنبلید کردد

یاری عوض شما نگیریم      ما هیچ بدل نمیدیریم

بدر لظلام را این ابیات بهنگام زیاد از حد مطبوع و دلکش افتاد و درهای شادمانی

و انبساط بر روی و بکشد از پسر خود میل بریر نمود و بر توقیر حلیمه افزود و حلیمه پسر

آتمار را باین اشعار شیرین و مضامین لطیف و رنگین و قصه های دلنشین بدر لظلام را

می ساخت و بدگر نواد را بخار و لطایف اسما را میپرداخت تا وقت صرف شام میل

بطعام در رسید و بدر لظلام خوردنی و غذا طلبید الوان اغذیه لذیذ آورده و

پنفره پتر دند خوراکیهای از گوشت بره و مرغ نهادند و خوان را با طعمه مطلوبه رفعت

دادند چهار نفر دختر تنگ و منظر در برابر بدر لظلام با مجمره های عود و غیره استاده و

قدحهای باده ناب مهیا و آماده بعد از صرف شام و شرب مدام بدر لظلام میل بخواب



استراحت فرمود که فردا مصمم سفر شود و بوطن بالوف رود چون صبح فروغ خورشید عالم را  
 منور کرد و نسیم صبحگاهی دامن آفاق را پر از مشک ترپاخت بدر لظلام از خواب <sup>بخت</sup>  
 و اسباب شست و شوی خواست روی موی خود را از کلاب و غالیه معطر و بهترین  
 جامه های خود را در بر نمود جوار می خدام خود را طلبیده گفت من بدین پدر و مادر و  
 و چند کاهی از این محل غایب شوم در نسبت من حلیه جاشین و قایم مقام منست و نیاید  
 من اورا معین راه موافقت و طاعت او پیش گیرید و هر چه گوید بی تعقل بپذیرید پس از  
 و فرمایش بدر لظلام بهمراهی سعادت و ده نفر سپاه را و بر راه نهاد و وقت عصری چشم او  
 ببحر و باروی شرافت و وار و بلد گردید و بخدمت پدر و مادر رسید اقارب و دوستان  
 بملاقات او تافتند و مقدش را ستودند و کرامتی یافتند از آنجا که بدر لظلام در نزد  
 اقوام عزیز و کرامی بود و در دیده سر دزدان و سبزه چیده می نمود عموماً بیدار او نشاند  
 و سپرو رشتند و از صحبت و صحبت او قرین خرمی و سپرو رشتند روز دوم و روز  
 بدست آورده با مادر خلوت نمود با حسن ادب و لطف متعال گفت ای در بهمال و مثال  
 عرض می حاجتی بآن مخدر هست که حیا مانع اظهار آنست بنا بر این آنرا در پرده حجاب  
 نهانست و میسر سم که اگر با قشای این سپر پردازم و آن را آشکار سازم حمل بر عقل  
 بلکه بر کثرت جهل من بجائی و در صد قبول اقبال بقضای آن حاجت بر نیائی و حال



آنکه این خیال پیوسته باشد تا آنکه فکر من بکلیت بنماید و صبر و سکون مرا میر باید و بر خطرات  
 و قلق من می افزاید و در بدر نظام با و گفت از این اندیشه و تصور آسوده باش و هر چه  
 فراغت را بنا بر فکر و محرابش که هر چه مقصود تو باشد در انجام آن دقیقه از غایت  
 بنمایم و بیای جد و جهد در این راه مرحله می پیمایم بدر نظام گفت بعد از آنکه من جمع  
 خواستگاران خود را جواب کردم و از مزاج و جت پرست و جنتیاب نمودم میل و رغبت  
 بشوهر کردن را شنیع و یاوه شمردم و مقداری از عمر خود را بجهانی بسر بردم از  
 و عاشقی بد ما کفتم و درهای قیمتی در شناعیت این اعمال سفیم لیلی را محسوس نمودم و  
 دامتق را در صنف اهل جنون شناسم امر مقدر و حکم قضا مرا خود باین بلیه مستلا کرد  
 تقدیر کار کرد و مناعی با اثر شد شکر عشق کشور خاطر مرا بخت ساخت و سلطان شوق  
 در فضائی جو دم را بت استیلا افراخت غمان خستیارم از دست رفت ویر توانا  
 از پشت رو باشد آنگاه بدر نظام سپر گذشت خود را با تمام برای دریان نمود و از  
 نهان خود را عیان ساخت عشق خود را بشهریار بن سپان ظاهر کرد و بشیدانی و بی  
 خود اقرار نمود گفت مرا شوهری این پادشاه نباید و خراین سلطان عظیم نشان بمیر  
 نشاید است و آنکه برای حصول وصال و ربانی از چنگ کلال و ملال مرخص فرما  
 که عازم اصفهان شوم و بدان ساحت خلد نشان روم بچنین از پدرم اذن نیما  
 فرست



حاصل و مرا بلوازم و شرایط این قصد مهم نایل کنی اما حقیقت مطلب را پوردار  
 و اخای آنرا از واجبات شماری و اگر پدر از مقصود سفر جو یا شد و بر اهل  
 پویا کونی دخترت را از این سفر خریاحت بلاد بعید منظوری دیگر نیست طلب  
 تفریح و سیاحت بلدانست و بایل بدین اقطار و اکثاف جهان <sup>مصلحت</sup> سیر ناکن و  
 شغفی دارد و تخم این هوارد در مزرع امید میکار دما در بد لظلام که عاقلترین  
 عرب و ستماء برین بود اراستماع این قضیه زیاده از حد تعجب نمود و متعجب شد که  
 در هنگام فرصت و موقع از ملک تبع بن همام اذن میافرت بدر لظلام را حاصل کند  
 و خود تیر با او طی مراحل نماید زیرا که این دختر را زیاده از اندازه دوست میداشت  
 و چون منصرف بود تمام خوشوقتی خود را در خوشحالی و فراغت او میداشت با بجمه  
 بدر لظلام منتهی فرصت شده موقعی بدست آورد و با ملک تمام از این در سخن کرد  
 محسنات برای ایسکار شمرد و طلاق لیان بکار برد و چون ملکه را در نزد پادشاه  
 و خرامی بود و سخنان او را بسمع رضا اصغایسمود انکار و رد و رسول و راجان <sup>نسبت</sup>  
 و برای اشکال اینیافت و رفتن بلاد عجم کرد آنچه میتوانست تبیین آنکه آنجن  
 آراست و وزیر عظم را بحضور خواست از قصد ملکه و بدر لظلام او را خبر کرد  
 بجهنم سپاس و لوازم سفر وزیر صایب تیر بدون تسامح و تا خیر امر پادشاهی را



استمال نمود و پی فرزند شتی که تریک چون حصی حصین بود آماده ساخت و سپاه  
 نیز عاجلاً پرداخت عساکر بحرئی قنات حربی بقدریکه باید و سهرابی ملکه و دختر پادشاه  
 را شاید در آن پنهان قرار داد و ریاست و زمام خستیا قشون مرور را بعهده کفایت  
 قادر امیر متمم بن جابر نهاد و آن کشتیها در عدن که بندر گاه بلاد یمن است لشکر انداختند  
 و لوازم سفر خود را مهیا ساختند و ملک بهام نامه مودت علامه مستثنی بر محبت قلیه  
 و دوداد و خلوص کجی و اتحاد بشیر یار بن سپان شاهنشاه اصفهان بلاد خراسان قوم  
 داشت و شرحی از شوق و انس خود بملقات آن پادشاه جمجاه در آن نامه نگاشت و  
 مطاوی آن کلمات مسافرت ملکه و دختر خود را بان ممالک بقصد دیدن در شهرها  
 و سیاحت در آن دیار اعلام نمود و هدایا و تحف لایقه که از جمله ده راس اسب عربی  
 بادپا و سه قفسه شمشیر مرصع بخواهر کرانهها بود برای حضور شهر یار بن سپان معین و  
 مقرر نمود نامه و هدایا را بملکه سپرد که چون پای تخت شهر یار بن سپان رسید بتوسط  
 امیر پنهان سفیر ملک بهام نامور و مقیم اصفهان تقدیم خدمت آن سلطان عظیم الشأن  
 نمایند بدر اظلام که اسباب سفر خود را فراهم دید چون سپهره و کل و فصل هشت  
 و غنیان خرم و خندان کردید ملکه زینب مادر او نیز با مسرت و طرب بخدمت آمد و روز  
 پنجم ماه نisan بقصد شهر اصفهان حرکت کردند و بعد از وداع با پادشاه رو بر آه آوردند



در ایاد تخت و نامه ملک بهام با خود بردند و منازل سپردند از صحنه عارین با چشم تمام  
 و جمعی از خدام و شکری با نظم و انتظام بعد آن آمدند و الی حدن بارکان اعیان بلد  
 ملکه و بدر نظام استقبال نمود و بر مراتب خلوص حاکی نفی و دشواری برای ورود  
 ملکه و دختر تیغ زینت بستند و اهل حش کز قه بعیش و عشرت نشستند شرایط عظمیات  
 و احترامات حرم سلطان بجای آوردند و در اکرام ملازمان و همراهم ایشان  
 مبالغه و استمام کردند و الی ملکه و بدر نظام را در سپرای حکمرانی منزل داد و پیر  
 زر بکشد و مهمانی و سیاحتی لایق و شایان کرد و خوانی ملوکانه بکشد و چون آن شب  
 کمال خوشی و شادی بسر رسید باید که آفتاب جانتاب بدرخشید ملکه زینت و بدر نظام  
 با معدودی از خواص و در یکی از آن سفاین که قرین بنفایس آلات و فر و شمشیر  
 بالوان بدیعه و نقوش بودند نشستند سپاهیان نیز در کشتیهایی دیگر قرار گرفتند  
 کشیدند و براه افتادند از بوفاز باب المندب دریای عرب گذشتند و چون براه  
 و باد بروق مقصود و مراد بود در زمانی قلیل را بی لانی و طول پیوندند و احسن  
 به بندر موسوم به بندر جهان واقع در خلیج فارس از اعمال مملکت ایران سید پادشاه  
 بر این هر کس از عربستان عازم اصفهان میشد به بندر جهان می آمد و از این بندر  
 ایشانان میرفت خلاصه در هنگام ورود ملکه و بدر نظام به بندر جهان حکمران آن



بند شخصی بود موسوم میرزاخان متصف بصفات انبیا<sup>ن</sup>ت و ادب عالم بلیان و لغت  
 عرب چون میرزاخان پارسکنه بندر جهان جهازات جنگی و عیا<sup>ل</sup>ک<sup>ر</sup> بحر<sup>ی</sup> مهمات قنا<sup>ل</sup>  
 مشاهد کردند مضطرب شدند زیرا که وقوع چنین واقعه<sup>ی</sup> سیوق و مهود نبود و بی تمهید مقصد  
 ورود پنهان<sup>ی</sup> قشون<sup>ی</sup> این استعداد و تهیه زیاد در نظر غریب<sup>ی</sup> نمود لهذا اطلاع و بروج<sup>ی</sup> شهر<sup>ی</sup>  
 محکم نمودند و استعداد دفعه و جنک شدند مجلس شورای<sup>ی</sup> تشکیل دادند و ابواب محام<sup>ی</sup>  
 و خشکوخشاندند در انشای شورا و مشورت نوشته از ملکه بتوسط مکتب<sup>ی</sup> از ملارمان رسید<sup>ی</sup> مضمون<sup>ی</sup>  
 اینکه حرم ملک تمام تبع سلطان<sup>ی</sup> بمن تقصد تفریح و سیاحت بعضی اصقاع مملکت ابر<sup>ی</sup>  
 خصوصاً شهر<sup>ی</sup> صفهان با فیما<sup>ن</sup> آن آمده است نه خیال تراعیست نه قصد تزارعی و الی<sup>ی</sup> و الی<sup>ی</sup>  
 رای<sup>ی</sup> طلبیده که بصحابت او خشکی و شهر و رود نماید پس از آنکه اندک زمانی بیاساید مسافرت  
 خود را امتداد دهد تا قدم بخت مقصود دهند و الی<sup>ی</sup> چون نامه را بخواند با مسرت تمام بجای<sup>ی</sup>  
 ملکه راند و قبل از ورود حکم بشرفیات شایان<sup>ی</sup> تهی<sup>ی</sup> نمایان<sup>ی</sup> و دسته از عساکر را  
 گفت در کنار دریا صنف کشند و احترامات نظامی عمل آرند همیشه میرزاخان بحضور<sup>ی</sup> ملکه  
 مشرف شد خطاب به عرض رسانید و اظهار داشت که امروز مملکت ما از فروغ مقدم<sup>ی</sup> ملکه  
 مغظمه و میا<sup>ی</sup> من قدوم او منور و بهای اوج سعادت بفرق مالی این کشور پاری<sup>ی</sup> کن  
 و بال کثیر است ملکه از اجتماع این کلمه اتزاز<sup>ی</sup> می تمام حاصل نمود و بر اکر ام میرزاخان



حکمران افزود با سپهرای و نجشکی و سرآمدند و نوکیا چنان نعمات شادی بخشیدند  
 اهل شهر نیز مطمئن گردیده خوف و خشیت مبتدل پیش و عشرت گردید خواص و عوام جشنی عام  
 گرفتند و با نهایت عزت و احترام ملکه و بدر نظام را در سپهرای حکومتی و منزل الی مقام  
 دادند سپرباز را در دست دادند و راه از دو طرف صف کشیده بودند و بسلام نظامی  
 مبادرت نمودند بعد از ورود و صرف شامی مفصل و مختار محض رعایت حرمت و اغراض ملکه  
 پسران زنان بزرگان بیدار آمدند و از حضور حرم ملکت بهام و ملاقات بدر نظام <sup>مقتضی</sup>  
 تام و تمام درک کردند ملکه با چهره بهام و لطف کلام همگی را تواخت و مورد <sup>طفت</sup> ملاقات  
 و مهربانی ساخت در محضر خود هر یک را اذن جلوس داد و بفرخواست برزنی را <sup>معنی</sup>  
 نهاد مطربان و غنایان نیز بار یافته بنوازش کرم شدند و سازهای خوش <sup>خوانند</sup> دند  
 و کل افشاندند دختران بزرگان طرفها از حلویات بدست گرفته بچایان <sup>صمیمت</sup>  
 مینمودند مجرمی فروختند و عود و عنبر می بوختند پسران بیرونی مسکین و جاها <sup>می</sup>  
 شراب ناب را بدو رانداخته بیاکت چکت و رباب بختار میدادند و چنانکه در مجالس  
 عجم رسمیت کلاب بر خسار مردم می افشاندند شاهان سیمین باقی از قصص طرب <sup>محفل</sup>  
 پر شور و شغب کرده بودند مختصر چنین شیعی هیچ دیده ندیده بلکه گوشها نظیر آن <sup>ساز</sup>  
 و آواز شنیده خرمی و نشاط بدرجه کمال و پاغرها برای حصول حجت و انبساط <sup>باز</sup>



کلر نمک لال مال پرها کرم صحبت و گفت و شنود اسپاب خوش کنه رانی از هر جهت <sup>موجود</sup>  
 نافه از فریزم را چون بخت فردوس معطر پاخته و عود و فریز نوای منصوری <sup>تقصید</sup>  
 میسروری جمع نواخته شمعها چون بهره و شتری و شن و غره با غیرت باغ و گلشن و  
 آن میان طلعت بدر لظلام چون با تمام میدرخشید و نظر مارانی خستیار بجانب  
 میکشید طره اش با طبع مشغول طراری و زرش تقصید در کار عیاری حرکاتش چون  
 قاتش مستنایب و موزون و کونه اش کلگون اینتر از طبع و شادیش از همه شیرود را  
 میان از همه نماند دیده بر سپر بود زیرا که چون تصور می نمود که با صفهان نزدیک شد  
 و غریب های صال کشاده میشود و بملاقات محبوب پیع اجمال خود میرود چهره <sup>چون</sup>  
 کل شکفت و با خود میگفت چه خسته پیاعتی که بجران بار بند و یار یار پیوندداری  
 چون شب نزدیک باخر رسید و ملکه از رحمت نهر خسکی در خود میدید گفت بساط <sup>شرار</sup>  
 بیرون بردند و اسپاب استراحت و خواب آوردند کسانیکه بیدار ماندند باز کشیدند  
 و در صحبت در نوشتند ملکه و بدر لظلام خوابگاه فرستند و هر یک بر روی تخت <sup>خفتند</sup>  
 اطاق خواب غره بود مرتین بنفایس اسپاب خمرهای تحفه در آن بسیار داشت  
 البت آن که از صنایع لطیفه اکناف محبوب میشد شمار خلاصه در روز بعد که ملکه  
 از خواب برخاست و پیکر خود را بجا پس فاخره بیار است والی بند جهان را <sup>ست</sup>



اظهار رضایت از خدمات او نمود و خلعتی ممتاز باو عنایت فرمود آنگاه نامه ملک  
 باو داد که برای شهریار بن سپان ارسال دارد و اعلام قدم و ورود ملک و بدر نظام  
 به بندر جهان غرمت صفهان از واجبات شمارد و نیز نامه بامیر سفیان سفیر ملک تسخیر  
 متیم صفهان مرقوم داشت و باو نگاشت که من و خرم بندر جهان آمده عازم <sup>ساحت</sup>  
 بعضی از بلدان و ولایات مملکت ایران میباشیم محض ملاحظه این نوشته متوجه اینست  
 شو که در صحبت و ولایت تو مقصد فرین انجام شود و برایی که میباید رود و این  
 خود نیز شرحی در انبیا نوشت و آنرا با نامه ملک تسخیر و مکتوب ملک بزرگان نام داد و ملک  
 دیده براه انتظار جواب نهاد تا تکلیف معلوم شود و سپیک مسافرت و اراده <sup>پادشاه</sup>  
 صفهان بلاد خراسان مضموم کرد و این بود حال ملک رقیب و بدر نظام و وضع <sup>زق</sup>

### و حرکات ایشان این بود

آنچنین که کشور پستان سلطان اراد بران شهریار بن سپان چنانکه پیش ذکر کردم  
 در کرداب اندیشه و اضطراب بود و هر پیاختی خود را بنحوی مشغول نمود خوابی که دیده  
 قبلای عشق و هوا پیاخته و شکر شوق در کشور خاطر او را بت اقتدار افراخته نادرا  
 چیزی و غذائی منخورد و هر وقت هم که منخور دلذتی نمیداد و بیداری شب زنده داری  
 جای خواب گرفته و قتی بیاض و پیاختی پستان رفته که بلکه تسلی قلبی برای و حال <sup>الحی</sup>



از فکر و خیال غافل گردد کاهی بیباغات و مسترعات میا خت زمانی وقت خود را صرف  
 نظم شعر میا خت و من در مجموعه های اشعار بسیاری از افکار و بکار او را که اغلب نفاذی  
 و بعضی هم عربیت دیده ام و از همان شعرها معلوم میشود که این حکایت را نسبت به  
 کم و کاست از جمله این دو بیت او را است که در حکایت از فراق و اظهار اشتیاق گفته  
 و در قیاسی و نفیس گفته

فنی صبری ز ادا لیوم غمی      علی بعد بحسب لوم ای  
 عسی لایام نجمعنا قریبا      فاحطی بالمنی و یصح حلی  
 تمام گشته مرا صبر و غم شایست فرو      ز بحر لب و اندیشه ملامت یاد در  
 شود که یار مرا در کنار آید و بسیم      که خواب دیده من را است کشت و صل  
 و از آنجا که شهریار بن سپاسان طالب و هو خواه اهل علم و فضل بود و در جود و سخاوت  
 سبقت از حاتم و جعفر میر بود شعرای زمان از هر مکان و بحضرت با کرمش می نمود  
 و قصاید غزاد برده اش میسر و دند و بندل و صلوات و عظمای جوانی و عطیات و نایل  
 میکردیدند و خود را در عالم غنا و خوشبختی میدیدند هر جا فقری بود از دولت او بهره  
 میبرد و از خوان نوال و زله میخورد بلی در اعصار قدیمه و شرون پافه بزرگان  
 هر دیار و امرای کار و دارای جود و کرم میبودند و از باب درایت و دانش را



مشمول عواطف و نعم نموندند قدر اهل علم و ادب را میدانستند و رعایت حال ایشان  
 میکردند بقدریکه میتوانستند فضلا را بمقامات عالیہ میرسانیدند و شهد راحت و  
 آسایش میبخشانیدند و در آن ارض بهترین پرمایه با کمال و نیر بود و صاحب خود را  
 فارغ البال و آسوده نمیدانستند و بدینوسیله معارف و علوم رو به ترقی و تکمیل میکرد  
 و دامن مملکت و مخزن دولت را بآلی فضایل و جواهر فواید میانباشت بعد از آن  
 بمرور کلشن دانش را نوبت خزان و پرمردگی رسید و رونق و طراوت آن متبدل  
 بافسردگی گردید بازار فضیلت کیاد شد و صلاح فساد قدر و منزلتی برای فضلا  
 باقی نماند و گرمی شعرا را برودت وضع و روزگار نشانده صاحبان اموال اگر چه  
 از طبقه ابدال بودند بر عالمان ارباب کمال ترجیح یافتند و مردم براه جهالت  
 شافتند و پیوسته علم و فضل در عالم مہبوط و تنزل بود و آب ترقی و  
 تکمیل میسود و تاد در این زمان که آب رفته بجوی آمد و رنگ رفته بروی بارگشت  
 طلاب علوم در هر محل زیاده و مدار پس آباد شد و این ترقی و تجدید در این عصر جدید  
 بجهت و اقدام ارباب غیرت و رویای باکرامت و حکمرانان کامکار و پهلای <sup>طین</sup>  
 نامدار که در اقطار عالم بوصف منزلت اشتهار دارند و انتشار فضایل و معارف  
 را فریضه ذمت میمانند حاصل آمد



# فصل دین مہرجم ہر کتاب الحاق نموده است

مترجم گوید چون دست غریز من بعین خدا در این ترجمہ ناخبر دید و اباع و انرا <sup>مصنعم</sup> متعارف  
 کردید و رشتہ سخن بدینجا کشید کہ بعضی از پیدائین و سنما دید در این زبان فیروزی  
 اقران باجیای مرآسم علوم و تجدید معالم این فرخندہ رسوم و اکرام جانب علما  
 و رعایت فضلا و توقیر ادبای بارع و تشویق شعری جامع پرداختہ و اشاعت فنون  
 فضایل و اعانت محول فاضل را وجہ تمت والا نمت خود پیاختہ فرض عین دانستم  
 و ادائی بن کہ انچه را مؤلف محترم از آن بخر بوده یا غفلت نموده در سبط تحریر و  
 تحمیر منسلک دارم یعنی فصلی بر اہستی از پیامعی جمیلہ فایقہ و توجہات کثیرہ لایقہ و  
 و شہر یار تاجہ را بر ایران غیث زمان غوث امان متعانتہ ببقار ملکہ و دوام دوستہ  
 در کار علم و اہل آن بکارم تا واسطہ عقد این لالی باشد و چون آفتاب تابان از میان  
 ستارگان متلالی بنا بر این کرم

ذکر مراحم و مکارم علیحضرت بھار شہنشاہ صاحب  
 ناصر الدین شاہ غفرہ حق اہل علم و فضل و ما یوہم من ربنا



بیم و امید همیشه مردم را با غرائق اغماض اغوا می نماید که گمان ناپاوار و دلایل حق را از باطن  
 جدا و حقیقت را الایح و هویدا می سازد و مصنفات شهیر و مؤلفات کثیر این عهد محمد  
 گوید که امروز راه تقریب درگاه معارف پایه بیا یون و وسیله ترقی در دولت جای  
 عدت روز افزون فقط علم و درایت و حسن وایت و چون بنا بر این است  
 منت وافر خدا را که چنین است از انبای مان و حاضرین این دولت قوی ارکان  
 آنکه عارفیت عارفیت و آنکه نیست اقل امتعارف است آنکه درین بار بار جویند  
 از معرفت و علم گویند عمده هدایا کتب و ریاضیت و اوراق فنیست اقرب و پایا  
 تحفه که نفیس است حاصل تحصیل و تدریس است مقدمی که مسلم است معظمت است و دیبا  
 معلم خاص معظمت اطفال لب از لب نشسته در صنف مکاتب نشسته با دوقی تمام و  
 مالا کلام خوانند و مستعدان لاحق بقدر مستعدان سابق دانند علوم و فنون قدیم و  
 جدید مرتب و تدوین فرا گرفتن اسپنه شرقیه و غربیه و طیفه ایست معین از این شجره  
 مبارکه که ثمر میزند و از این غصون بازه بنواد حکمت و لطایف صنعت بر میخیزد و شروع در  
 اصول مباحث است و جل کلام معقولا و منقولا مثانی را تفسیر فخرزاده ببالش کیمیا  
 که عبارت از تجزیه و ترکیب اجسام و اشیاست و پیش ازین چون غمقا اسمی و دینی  
 امروز با حواشی و تعالین کما یسبغنی و یلیق فضلا عن اصوله و فصوله خوانده میشود و



با طبعی آیت که در یک جوی میرود آتواح نور از روشنی و اسرار ریاضی چون  
 صفی بطرلابت و ثواب افکار کاشف اسرار نجوم سنیت و حساب مشکلات لایحل  
 فن حل و مجملات مجعوله مفصلات معقوله مبذل گردیده برای تعیین ابعاد اجرام و  
 تشخیص ارتفاع شواخ اعلام انظار دانشمندان کرام دورینی کافیت و فهم رین  
 با بصیرت در بیان عرض طول هر نقطه نسبت بمبد طول عرض و تبیان بانی الارض  
 ادق از مقیاس حسه افی دکترا با در علم ابدان و اعمال متعلقه بدان مدینه دارند و  
 دم سپیحات تاریخ عهد قدیم و قرون متوسطه و عصر جدید تحقیق مورخین بی تدوین و تدوین  
 افیانه های طایل را در هم پیچید بسیار تصحیح انساب فراهم و احوال رجال معظم  
 غیر مهم مدارس نظامی و مکاتب مقداتی و دار الفنونهای جامع و مجامع صنایع  
 بوضع مطلوب و طرز مرغوب آباد و دایر و صیت اشهار مدرین ارباب صنایع  
 آن در ارجان چون مثل پیار است غزرت میاه دانش کمال و خضارت و صفای  
 حیاض و غیاض آن باعث بهبودی حال و استقبال است نه در کار حرف و صورت  
 و نه در بر و سر فتوری بیت ابداع و اختراع معمور است و هر چه در آن نبی ظهور  
 و سعی مبدع و مخترع مسکور هر انجمنی از زبور حقایق نور و نور دقایق جمعی است و  
 حدائق کاپی را شکوفه و بهاری شقایق و سمنی حکمای ارباب ادبایی بسبب



بشمار نیاید و هر روز بر عدد و عدت خود افزایند همه مقتضی المرام تربیت و تعلیم خاص  
 و عام مبادرت و اقدام نمایند و ابواب افاضت بر روی طلاب و محصلین رسوم  
 و آداب میکشایند و این جمله که شرح آنرا کتابی مبسوط باید و ذکر و شکر آنرا تا نیمه <sup>گاه</sup> حد  
 شاید نتیجه غایت و آیت توجه و درایت و حاصل رحمت و برکات توفیق و رحمت  
 شریار است که پیکر با اقتدارش حلیه جمال فضیلت و محلی کمال عدل و سایل کسبی  
 که بنجامه غیر شمانه نگارد و آخر از چرخ بریزد و او را قیام از امر درخشنده بر  
 و چشم گذارد چه خود عالمی مذهبست و ناقدی مجرب قلب مبارکش کفر حکم را خیریه است  
 و محیط کرم را پهنی نه بلکه ضمیر منیرش در یاست و رایش مملکت آرا مجد این قرن  
 سعادت اقتران است و ظل یزدان و کاشف رازهای نهان و اگر مختصر نمودم از

آن است که جایی که عیانست چه حاجت به بیانست

خداوند احسان داندی نمود نصیب خلق خرسندی نمود

در رحمت بروی ناکشادی شهی چون ماه سلالین شای

زبان شکر این نعمت ندارم خداوند اتودانی شر میارم

بشرم ما وجود خود که بر ما عطای خویش پانیده فرما

شهنشه چون عطای کردگار است بمانا چیر مردم پیاز کار است



از و بمواره لطف و مهر بایستی      زیبا پوسته هستی و تو ایستایی  
 بنات استکلی بر ناکسیرد      چو تقصیری رود غدرش نبرد  
 هزاران لطف هر تن دیده از تو      ز یک تن خدنی کی دیده ایو  
 دعائی میسایم از دل و دین      که جبریل امین هم گوید امین

بقرب و حرمت ابرار و خیار  
 نگذار آشنش را ننگدار

این بود کلی که مترجم الحاق نموده حال باز رجوع به ترجمه اصل کتاب میسایم

## در مدح محمد علی پاشای مصری

یکی از بزرگان بکرامت و احسان که ترویج و رواج بازار علم و فضل پر داشتند و نهال  
 دانش و پیشرفت را با ثمر و بار و در ساختند و در مصر و غرب بلاد عرب پاشا معارف  
 و ادب مشهور شدند و این سکه را بنام نامی در دند محمد علی پاشا سخی الله تراشه  
 که چون بجهت مصر استیلا یافت و پنجه مالیکت بحریه را بر تافت و ایشان را از مصر  
 باذن دولت عثمانی بیرون نمود و ابواب امید داری و ملاطفت بر روی عالم را  
 گشود و در سال هزار و دویست و نوزده هجری مطابع (چاپخانه ها) و مدار پس بنا



کرد و آبی بر روی فنون و صنایع آورد و مملکت را آقامتگاه و موطن آداب و معارف  
 نمود و بر نواد و ولطایف مصرا فرود و برای عالم شانی رفیع و مقامی رفیع قرار داد  
 و علما و فضلا را اعزاز و کمال و قی غنیم نهاد کلام ایشان را بسمع میل و اصناف  
 و نظر لطف و احترام در آنها دید و بسبب قدیم این طبقه را از میان کلیه اصناف برگزید  
 و محمد علی پاشا کمال میل را بمطالعه سیر و اخبار پشیمان داشت و بهمت بملاحظه تواریح  
 ملوک و سلاطین میخواست از کارهای بزرگ و اینکه بمن و بلاد سودان راجع کرد و  
 عربستان را در تحت طاعت و رقبه انقیاد خود آورد و با عید الله پاشا والی عکا جنگ  
 کرده او را منهرم ساخت و تفرقه میان لشکر او انداخت و خود عید الله پاشا بجنگ  
 ابراهیم پاشا پسر محمد علی پاشا اسیر و مقهور و دستگیر شد محمد علی پاشا صاحب صفات حمیده  
 و خصال پسندیده بود و در مکارم اخلاق مشهور آفاق و متمش عالی حضرتش متعالی  
 به کام عدالت و معاملة صغیر و کبیر و مالک و مملوک پیش او یکسان بودند و وسیع  
 شریف در ظل حمایت او در کمال استراحت می نمودند و از جمله اعمال و محسنات افعال او  
 اینکه روزی در بوستانی جمعی از اطفال را دید که مشغول بازی و تفریح بودند و با  
 یکدیگر ملاعبه می نمودند در این بین کلاه یکی از آنها از سرش افتاد و چون آن طفل از  
 نژاد فقرا بود کلاهش کهنه و بی حقیقه قیمت و ارزشی نداشت همیکه خواست کلاه



خود را بردارد محمد علی پاشا کلاه را با چوکانی که در دست داشت بجانب خود کشید  
 آنرا از خاک برگرفت و رو به بال کرده با شاست تمام و چهره بسام گفت مشتری این  
 کلاه کیست که مرا بفروشد آن میلی است هر یک از اطفال قیمتی اظهار نمودند و بوی  
 بر مبلغ میفروزدند و طفل صاحب آن میگفت قیمت کلاه بی زیاده و نقصان  
 صد تومان است کمتر نمیدهم و کالای خود را از دست نمیدهم محمد علی پاشا از او پرسید  
 بجهت هراری واری و از صد تومان کیست سر را نا چیز و دون قیمت کلاه خود میساز  
 آن طفل بفکر و خیال عرض کرد کلاهی که دلال آن جناب محمد علی پاشا است فروختن  
 آن کمتر از صد تومان کی رواست محمد علی پاشا از این سرعت جواب استعجاب  
 کرده فرمود راست گفتی و درستی آنگاه حکم کرد صد تومان بآن طفل انعام دادند و  
 آن وجه را نقد ادر دامن او نهادند نیز محمد علی پاشا را اسبیه معتبره آثار خیریه است  
 از آنجمله جامع کسریست که در داخل قلعه مدینه ساخته و برشتهای همشینه فرین کرده  
 و پرداخته و غیر از این نیربنای بسیار و آثار عظیمه شمار دارد آنحضرت زمان  
 عهد آسایش و خرمی بود و تجارت و صنعت پیوسته ترقی می نمود و برکت و ثروت  
 رعیت می افزود و راه معاملات فیما بین مصر و سایر ممالک باز شد مردم از سر  
 و مغرب و بیابانها حاکم نموندند و سراسر افتخار رعیت به این حکمران باشکوه و سلاطین



پودند جمعیت و سکنه روزیادتی نهاد و حسن اداره و انتظام جوانی تازه طراوت  
 بی اندازه بملکت داد و دولت خدیوی رونق قدیم مصر را مجدداً پدیدار کرد  
 و این ناحیه را از ضعف و فتوری که داشت بیرون آورد و لفظ خدیو منسوب  
 بنجد امیر باشد که معنی لفظ جلالت است و بعد از محمد علی پاشا جانشینهای  
 او که در مصر حکمرانی دارند ملقب بنجدیو هستند

## در مدح محمد صادق بیک حکمران تونس

یکی دیگر از اشخاصی که اسباب و احراز فضل و علم را فراهم آورد و کمال حد  
 جهد را در حصول این مقصود کرد محمد صادق بیک حکمران جلیل الشان تونس است  
 که این ابیات در حق او صادق و امثال انبیاء را لایق است  
 هو البحر من اتی النواحی آتیه      فلیجته المعروف و البحر حله  
 تعود بطن الکلف حتی لو انه      اراد انقباضا لم تقطعه اناله  
 و جناب بیک مشارالیه مردیست با کرامت نفس و فتوت طبع دارای فضائل  
 و فوائد کفیل ایام و اراذل افتخار ملت عرب ممتاز در علو حسب و نسب و احدی  
 نیست که رو بضررت او آورد و پا در قاعده مملکت او گذارد و از عطا یابی او <sup>بمنصب</sup>



شود و براه ناامیدی رود و منج و در پال هزار دوست و نود و یک هجری نخست  
 سنه او شتافتم و در آن چکاه ربه سنع یافتیم یک نسخه از کتاب خود موسوم  
 بطبقات الشعراء بقصیده غزلیه تقدیم خدمتش نمودم و زبان بدعا و شناسش نمودم  
 بیک معظّم له با احسان و اكرامی و انسر شامل مرا بترتبه قایم مقامی نایل گردیدم  
 مراجعت بوطن سیالیه در این باب نكاشتم و بجنه الغزالی محاپن تونس الحضرار موسوم  
 داشتم و اخبار متعلقه باین یار را در آن ثبت کردم و این کتاب را باسم جناب یک  
 تونس موشح نمودم و اوصاف و زرار و اکابر تونس و احوال آنها در این سفینه در  
 و بعد از سفر مزبور بر وقت یاد تونس و یاران تونس که در این یار هستند نمودم  
 تا ندتی منقلب میبودم و آرزو میکردم که یکبار دیگر آن خط را اگر چه در جواب باشد  
 بنیم و از شاخ این امید کل مراد چسبم تا بعد از چبال اقبال مساعد شد بخت  
 کجاک کرد باز بتونس آمده بجنور یک مشرف گشتم و قصیده بعرض او رسانیدم  
 که چند بیت آن در ذیل مسطور میشود و بی

فی تونس الغرب لانی البدو و الحضر	تری الکرام و تلق اجد البشر
تلق الهمام الذی الرحمن ایده	علی لاعادی سیف النصر و الظفر
محمد الصادق المویله الذی ار	اعلامه فوق هام الشمس و القمر



ففضله شایع فی الکون طایفه وجوده فی البرایا غیر مختصه  
 بعد وزیرای فحاشام بیک راجع کردم از جمله قصیده در مدح محمد پاشای خراسان  
 دار کفتم و خواجش نشانی از درجه دوم نمودم که با سپهرت و اتها از بوطن خود باز  
 کردم مشارالیه التفات فرمود و حضرت بیک عرض نمود رتبه امیرالای با جابر عمده  
 علاوه بر لقب بیک از جانب حضرت بیک تونس بمن اعطاشد و قصیده که  
 مدح محمد پاشا برشته نظم کشیده ام پواد آن از دست از دیل است  
 لما حلت بتونس لفیستها کثر الفخار و ورینه البلد  
 فیها الکرام و فخر سادات الوری و اکابر الوزراء و الالعیان  
 من کل مرفوع المقام موثر الطافه تغنی عن التنبیان  
 طاب الزمان بها و تاهت غرة بملیکها المولی العظیم الشان  
 اعنی به البای لمطفه من غذا فخر الوجود و لعبه الاحسان  
 و بها وزیر الاکبر لمفضال شاعت فضایله کل مکان  
 فهو الهام محمد المولی الذی بجمع حشره ته کل لسان  
 ذو یمه لم تجتمع فی عنیه غنها تقصر بمنه الشجکان



استدل بالاسود مهابة      وتخافه الابطال في الميدان

واذا سطى يوم الوغا تلقى العدى      من بطشه في ذلته وهوان

اوزير ناهل غير شخصك رجي      بين الملائنوا سب الحدشان

قد جئت قاصد فضلك المشهور      اخطى على نیشان صنف الناه

فعاك تسلمني بانظار الرضا      وتجود بالنيان والفسران

فزيد قدرى بين ارباب العلى      واعود سرورا الى اوطان

وهناك انشر في ابحر ايدمارا      من حسن اوصاف الجناب عيان

لازلت مرفوع المقام شيدا      ومؤيدا بعناية الرحمن

واز جمله اشعارى که در مدح مصطفی پاشا که در آنوقت وزیر البحر بود و حالا وزیر

اعظم است گفته ام این ابیات است

الايا مصطفی المفصا لیا من      حوت الفضل مع ادب و طرف

وباہیت الوری قدرا و جانا      وفقت النایس فی کرم و لطف

بمدح جنابک الاشعار تخلو      ویزموجسها فی کل حرف

اذا کانت بحور الارض جعرا      وکان النجوم من ورق و صحف

وقدا وعتت ملک الصحف مدحا      باوصاف الجناب فلیس سکفه



و اهل اخشی صروف الدهر یوماً و مملکت من یکون الیوم کیفه  
 و فی التحقیقه مصطفی پاشا وزیریت نظیر از معارف و مشاییر با صابت رای  
 موصوف و جناب بیک از خدمات او مشعوف پیوسته بهام آن مملکت مستوف  
 و پیاعی و مسکور و مقبول

و از اشعاری که در مدح محمد پاشا البکوش متشار و زارخانه تونس که مرید  
 ماجد و کریم است بنظم آورده ام اینچنین است می باشد

بفضل محمد المولی افرنت جمیع الناس من قاص و دانا

هو البدر الهیرو من ساعی علی الامتدان فی اعلی المکان

جلیل الخلق ممدوح النجایا شدید الباس و قدر و شان

تمیز لبطشه الاساد غما و ترهبه جبارة الطعان

اقام تونس انحصار ذکرنا و فخر الایور مدی الزمان

فلو طفت البلاد لما راينا نظیر محمد البکوش ثانی

و اهل المحمد فی الخلق تلفی شهبابین سادات الاولاد

بعد از این مدایح با انعامات و افره و عطایای متکاثره شاکر از الطاف حضرت

بیک تونس و وطن باز شتم و بادعای دولت منعم و میپا ز شدم



## در مدح توفیق پاشا خدیو حالیه مصر

از جمله بزرگان و حکمرانان باکرامت که رایت همت افراشته و رواج بازار علم  
و فضل و اکرام و احترام علماء و فضلا را از اید الوصف منظور داشته جناب  
توفیق پاشا بن اسماعیل پاشا می باشد که مخصوصاً باین صفت موصوف است  
باینحالت معروف چنانکه در مراجعت از قسطنطنیه قبل از وصول تربت خدیو  
و حکمرانی مصر در اسپندریه بادیه باهر سلیم افندی ایوب میفرمودند منتهای مقصود  
و آرزوی من اینست که علوم و معارف را منتشر سازم و علماء و ادب را بوجه لایق  
و مخصوص نوازم و اعتقاد من اینست که هر حکمرانی باید جهد کامل در اینباب مبذول  
دارد و مال وافر بمصرف اینکار رساند تا ابنای وطن از آن بهره یابند و بسا  
ترقی و تمدن شتابند و عمده خاصیت مال همین است نه اینکه بمصارف باطله  
بجای صرف شود و بهیوده و عبث از دست رود خلاصه قستیکه من بمصر فتم  
و بخدمت اسماعیل پاشا مشرف شدم خدیو حالیه توفیق پاشا دارای مرتبى بلند  
شانی والا بود قصیده بعرض اورسپانیدم که این سپه بیت از آن قصیده است  
یا من به آملنا تعلق و نفوسنا للقاء قشوق



فیک انضایل و اللطایف و النقی  
 و الملکرات و کل حسن برتر  
 لم یجمع فیک المحاسن انما  
 منک المحاسن کلها تنفق  
 و در مصر گشته وزیر امی آن مملکت راجع گفتم و جوایز و صلوات یافتیم از جمله  
 ریاض پاشا وزیر علوم که امروز وزیر عظمی و مقام او معلوم است یکی دیگر  
 ابراهیم پاشا ابن مرحوم احمد پاشا همچنین پیر پاشا

## مدح سلطان زینکار

از جمله بزرگان روزگار و حکمرانان امصار پسند برغش سلطان زینکار است  
 که در شرف و افتخار وجود و اشتها ضرب المثل است و شخصی مثل او بد

## مدح امیر عبدالقادر بخاری

یکی دیگر از بزرگان قاهر که صاحب حسب و نسب با بر است امیر عبدالقادر می باشد  
 که بزرگان عالم و کاراکامان هم انضایل و هم ادا و اعتراف نموده اند و ذکر عطا  
 و مواهب او را از روی انصاف کرده اند امیر مشارالیه در بذل مواهب و فرقی  
 میان ارباب مذاهب نگذاشت و واحدی را محروم و خائب نداشت



که باد دولت فرانسه در جزایر غرب حرب کرد و مصدر کارها شد که فوق طعن حضرت  
 بود در فضایل و حسن ثبایل و بمائده در حادثه دمشق شام از او بطور رسید <sup>فست</sup> کاه  
 و هرگز آن فخر از خاطرها محو نخواهد شد و من کجایی در آن باب نوشتم و متوسل <sup>تغصی</sup> بعضی  
 اشخاص منظم را در سپانیدم یک حلقه انکشتی الماس کراهنها بمن <sup>عطا</sup> عطا

### منمود

بواسطه مدایح بزرگان و احاسن معظم لهم از ما نحن فی خارج شدیم ولی ایست <sup>محدثا</sup> محدثا  
 بخریر حکایت تفصیل و ایت پرداخته کوئیم  
 ملک شریار بن سپاسان گرفتار دریای هشم و غم بود و از حوادث عالم <sup>تغیبت</sup> تغیب  
 مینمود در خواب غریبی که دیده دل داده اندیشه میکرد که یکی از خواص خدم  
 پشت تعظیم خم کرده گفت پادشاهان آن مرزبانی از بند جهان آمده <sup>نات</sup> نات  
 بدست دارد بار حضور و دستور شرفیابی میخواهد اگر مرا علی شرف صدو  
 بیاید او را بیل عتبه علیه ثایل سپاریم

مؤلف این کتاب اسکندر بیک بکار پوس کوید جزو اول از کتاب <sup>فکار</sup> فکار  
 در اخبار ملک شریار با نیا ختم شد و غفریب بیارخی <sup>الحلال</sup> الحلال و قادر و



بقیه ایند استمان جز ثانی کاملاً تائید و بیان میشود و پنج و شصتی که متن در  
 و انشای این کتاب و جمع نمودن آن کشیدیم برابر باب فضل و ادب پوشیده است  
 و دانست که باز حمت بسیار و تحمل فطرت و افکار این رساله منتهی و مذهب شده  
 و چنانکه می بینند خالی از خود و زواید و تعقید و اشکال است با کثرت فواید و  
 منافع و لذت قلوب و سامع و مقصود اصلی من در این تالیف خدمت به وطن است  
 که از صفات لازمه انسان و بهترین خصال میباشد چنانکه فرموده اند  
 حب الوطن من الایمان پس شخص انسان هرگاه دارای این ایمان است  
 البته حب وطن را نیز دارا است مخصوصاً و قسماً که در کارها توانا است یعنی  
 دعوی اقتدار میکند و خود را از اعلا مقام و کبار بشمارد باید در کارهای خیر  
 پیاپی و مجد باشد و از بذل مساعی در ترقی انسانی و وطن مضایقه ننماید  
 و از خداوند رحمن مسئلت نمایم که مرا مشمول لطف و احسان خود فرماید و چاره  
 مشرئام و از دال انام نماید زیرا که او قادر بر هر چیزی است و پروردگار حکیم

### عنبر

بعضی از دوستان بزرگوار شعری کبار و اعیان و هی الغز و الایمان  
 که بحا پس اوصاف موصوفند و بمکارم اخلاق معروف این رساله را سپردند



و بعضی اشعار در تصدیق و تمجید آن سروده مخصوص تشکر و استنسان از بذل عنایت  
و ملاحظت ایشان آن اشعار را در این اوراق درج و ثبت نمائیم از جمله جناب  
علامه زمان شاعر این عصر و او ان شیخ ابراهیم افندی صاحب که در علم و ادب  
فرید عصر و وحید دهر است میفرماید

اری ریحانه الافکار قوت مجاسنها و راقمت للنفوس

جلا اسپندر الذب المفدی بدایعها لتجلو کل بوس

و بالمشور و بجماعها قوت علی المنظوم فی جید العروس

علی الالباب طافت باللعانی فحق لها القیام علی الزوس

فردی کرا حلا منها بفر دوع ماراق من حب الکنوس

جناب عالم نحریر شاعر منظره صاحب پائل و تفسیر شیخ یوسف افندی لایسز فرما

هذا کتاب حل فی المقد و حلی بجمتہ رب الارما

فلذا ک سماه مؤلفه الذی حاز العدا ریحانه الافکار

جناب بهام فاضل عالم عامل منبع علم و درایت و معدن اخبار و روایت

صاحب مشرب صافی شیخ محیی الدین افندی لیا فی فسر

انی اری ریحانه الافکار فیها فوائد سوار



و بهانوا در کالفسر اید حکمت  
 زهر انجم لعن روی در ار  
 و جلست لنا حکما معاینه اخلت  
 بحاسن تری بدست سوا  
 ابدی لنا اسکت در آیاتها  
 فی الذوق تنشی نشوة الافکار  
 و آیاتنا عربیه قد اعربت  
 عن عرب افکار من الالبکار  
 لازال بید دنیا غرائب تختلی  
 منها البدور ربغایه الابد  
 جناب خاکبک الا بعد که در فضل و علم دارای مرتبی منیع و مقامی مجد میاید فرما  
 قد انعشت قلبی الشجی ریحانه  
 بنفیس تعبیر ارق من لصبها  
 عن شریار الملک خیر و آیه  
 تروی بشر بالبدیع تجلبها  
 و عت القدیم مجددا من بعد ان  
 قد بات فی حجب الذہول محجبا  
 لما لا یسکندر آیاتها  
 سجد النظم ام تذلل و تادبا  
 جناب شیخ نوفل قانصوه خازن که جامع محاسن فضایل او در طراف و امان  
 شایع است فرما

نه تالیف حوت صفحاته  
 حکما و آدابا و کسره فحار  
 لا تعجبوا منه و منشه خدا  
 ایکت در المشهور فی الامصا  
 و بقوله ریحانه الافکار  
 و لقد اصاب بوضعه فی نوحه



تصبوا له منویر الیه صبوۃ عاتق  
 فتعال منه مستقی لاوطا  
 نعم الکریم فان جادت به  
 اقلامه یستی مدی لا دمار  
 جناب ابراهیم افندی پیر کس که معروف به فضل و فن نفیس می باشد فرماید  
 فی ذالکتاب فوائد و فراید  
 عن شجره یار لذیذ السامع  
 طابت معاینه لقاریه وقد  
 طرب ابجد بحسن سجع ابرج  
 اذ کان جامعها الادیب سکندر  
 بفضل المجموع بل للجامع  
 جناب ادیب دانشمند و عالم بمثل و مانند معلم سعید خوری شرتونی اللبنا  
 فرماید

خطت به الفضل فوق المشرق والضاح  
 سطر المنهج من زاه ماله مایه  
 و اشرق العلم من الباب عالمه  
 فکان للمغرب الداجی کمصباح  
 فلیف لا و عداۃ الیوم قد عفت  
 ریحانه فی بیاض الطرس قد بعث  
 و کما حرکت اوراقها انشرت  
 و نشر ما قد عدا روحا لا رواح  
 روت براعه منیها لن حکما  
 عن شریاز فکانت کاسر اقداح  
 لازال ایلکندر یدى لنفیس کا  
 عن شریاز فکانت کاسر اقداح  
 هدا لوری سحبتہ از مارادواح



جناب معلم رشید برادر معلم سعید خوری فریاد

ہذا کتاب فی الکتابہ مفرد و الطالب الحکم الثمینہ مؤد

تشی فواصلہ لصلہ و کائنات قمریۃ فوق الاراکہ تغیر

خصت لثیہ البلاغہ مثلاً دانت لذی القرمین ارضک تشجد

جناب ادیب اریب و شاعر بسبب جامع معارف و فنون یوسف افندی

السلفون فرما ید

اکرم بحسن رواۃ ابدت حدیثاذا عتبا

ولقد اتت بفوا ید تروی لناعن شہیر

بیدع نشر کلمہ در رتبت باز دمار

قد صانعها اسکندر فله یحق بحس الفخار

شہم سما بفضائل فی عصرنا ذات اشتہار

ولکم رومی فی کتبہ اخبار قوم با ختبا

فله یحق اشکر منا مالا لللیل النفسار

جناب ادیب شاعر قفا در معلم ساس شقیر فریاد

نشرت شدی ادب الہی ریختہ تنصیر من ذوی المعارف کا علم



دعیت روایت شهریار و آتھا      با تخی راویہ الموا عطا و حکم  
 عربیۃ المنوال فنج طرز      بروی من الذی یباح من صنع العجم  
 انشاید مع صفاتہا اسپکندر      من فائق سجع کل من جہہ لعلہ  
 جناب حاذق نجیب نخلہ افندی قلفاظ الادیب اللیب فریاد  
 لک الشار ایامی المقام علی      ہذا کتاب الذی راقت معایہ  
 انشأت ریحانۃ الافکار مخبرۃ      عن شہر یار حدیثا انت مروہ  
 الفت ابداع تالیف فکان لنا      افتا و ذرا المعایلے من دراریہ  
 لا بدع ان کان بالآداب متصففا      فکلم و کلم من کتاب انت منشیہ  
 جناب انطون افندی شجیر کہ بفضل معروف و شہر میب باشد فریاد  
 بریاض سورتا لہتہ نعشت      ریحانۃ الافکار کل ایس  
 و عطور ما نثرت فکرا الذی      نشر العطور علی رؤس جلوس  
 فطن تسامی بالمعارف قدر      و کل فن فاحشہ و نفیس  
 ابدی لنا ریحانۃ ندشتہا      ایقت ان لا عطر بعد عروس  
 جناب یوسف افندی ملحمہ کہ محبوب قلوب افاضل و جوانی دارای فضایل است  
 فرماید



ایکندر علم الفضائل تحفنا      روایت زاده حنا و آقا  
وزانها بسیدع لیس شرفا      حتی غدت لیس را حاورنا

جناب خلیل بیل الیاس افندی فرج بایل فریا

یا من بهیم لسا لف الاعصا      فعلیک فی رجانه الافکا  
تجلی النجوم من القلوب و ضمناها      صرف صفت من سائر الاکدا  
اهدی لنا ایکندر آیاتها      فلذا عدت من نفس الاسفا

جناب لیب فہیم معلم منصو حکیم فریا

بذی لروایت قدحوت      غر انصباح و الحکم  
اعنی وایت شہیرا      رابی المکارم و الہم  
فیحن ان تسو علی      ہام لشریا با لعظم  
لما سعت و تشرفت      بابی الغلاشاہ العجم  
فما رسیع حقاما      و تفاخرت بین الامم  
ولفت روی آیاتها      ایکندر الشہم العلم  
اللوذیع و من بہ      شمل العلوم قد انتظم  
نذب تفر و فی الملا      باجود مع حسن التسم



تمت معانی وصفه فادمر رنجی بالتقسم

جناب سلیم افندی ابن مؤلف کتاب فرماید

بندی الروایة قد زہمت وسمت الی اعلی مقام

شہدت بحسن صفاتہا وجمالہا علم الانام

و جمیع سادات الوری الا الزنادقة اللعالم

تمام شد جز اول کتاب بیحانہ الا نکار فی اخبار الملک شہریار بعون اللہ تعالی

و حسن توفیقہ



بحمد الله و مست

جزر اول از کتاب بحانه الانکار ترجمه شده است

ماهر ناظم ناصر ابوالفضل و الما شاد و ابوالمنین جناب

مستطاب اجل معظّم و کار الملک متخلص نصر و غی

ضاعت لته حلاله انجام یافت و از اینجا بدین بعضی

اشعار آن بزرگوار پرداخته تخت محض اعزاز منبت که

چهار دودیه غزله که در ستایش چهار معصوم علیه السلام

بسیکی فایق و سلوکی رایت منظوم ساخته است در این درج



درج میشود علی الترتیب آنگاه سپای رفنون شغریه

آن سخن پنج لبیب و مهرمندارید

من صحبت شمس علی بساها ساطعه اشعاع

بحر انصایل آن افاد تری له سعت طلاء

سبقت انامله الانام فاحررت قصایع

ادام اندر تعالی مبدست وجوده علی هذا عصر برکات

وجوده

در انجیل مطبوع میگردد



# در نعت حضرت حاکم الامام علی بن ابی طالب علیه السلام

## بسم الله الرحمن الرحیم

باغیبت بود چهره یاسمنش	ماهیت بود اسپان یاسمنش
بر نافه ثبوت نهاده منت	آن طره عنبر نثار و چمنش
قوتیت دانش بزمک یاقوت	دور از دهنم طعم آبکش
خود گویست که دید است آن دامن را	من بنده آن چشم خردیش
آبست لبش لیک آتشین است	من شنیده آن آب آتشینش
او نیست اگر آسمان خوی	خورشید چنان تابد از بزمش
آن خرمن گل بس شفته روی	اقبال که ایان خوشه چمنش
باده دل چه نماید نفوذ بافتد	آن عنبره جادوی لکشش
از کوشش و رویش بود میا	فرد و پس ملاقات خورشش
رویش همه عید است و شب عید	اکس که بود روز و شبش



خوشوقت مقیمان آن سرکوی	خرم دل یاران بمنشیش
خوشبوی تر از هر چه طیبات است	آن خلق مزگای نازش
و آن طلعت مطبوع زربت افزا	فرخنده بهار است و فرودش
چشمش بگامی کند مسخر	باشد نظری کر بند و پیش
بر خیزد و صد مملکت ستاند	نشسته چو بینی بصد زرش
ای بخت مساعدا مگر کجایی	باز آنکه نشینیم در کمینش
شاید که بوسیم آیتانش	باشد که بکیریم آستینش
هر حلقه دلهاد دل فروغیت	در حلقه کیسوی عنبرش
تاریکی و بند است و قید از آنست	ببینند اگر اهل دل غمش
ارجو که شود زود شاد و آزاد	چون مهر رسول الله است و پیش
ختم نمیه خمیر آن که باشد	پیوسته تحت زمر سلینش
بوالقاسم احمد لقب محمد	آن مہبط وحی حق وایش
آن منظر از هر سر که کرده دا	از کونہ انوار خود گزینش
او بود بعدی که می نبوده است	نه آدم خایکے نه مار ویش
کرهیت خرد صادرین	او نیز بود خادم کمینش



منت نهادن است لیکستی  
 در دست اسیران آفرینش  
 و ز جمله شما که اسکار است  
 فرقان عظیمست و طاوایش  
 اندیشه ریب است کفر و کجادی  
 ز آن ناحیه کرد است شریک  
 آینه است که در راه او زندگام  
 در حجب وصی وی است لایع  
 مولای منیست و تمام کونین  
 موجود بحق جو دحق علی نیک  
 شیرین و رای کلام کردون  
 در دوستی او بود مسلم  
 دوزخ نغش روز دخی  
 با کوه کنه رستگار کرد  
 این چانه من خاص مصطفی بود

داند که سپهر با نودریش  
 چری نه بخرغت و آفرینش  
 در حق وی و آل طاہرین  
 قرآن کریمست و یا ویش  
 با شرع سگافنده مبینش  
 هر گفت که خواند خردیش  
 رانی که بسی خوانما زیش  
 حصنی که توان گفتش  
 داماد وی انزع لطینش  
 نقش است یاده بریش  
 عرش احدیت بود عرش  
 فردوس جهان وضه بریش  
 دوزخ شود افروخته زیش  
 هر پس که امامی بود پیش  
 میکیر جهان راه پیش ازیش



آزایست جلالت که دست یزدان	باشد مثل پادشاهش
ارکان جهان و در پست کرد	من انهم و آن کو بودیش
با آنکه شکستند بدسکالان	در درج دهن کوهرش
خلدیت و لایس که خاصکانرا	و آنکو سعادت بود مکینش
غلمان جانبست در یارش	حوران بهشت درینش
فرعجم از دین احمد نسرو	ز تخت جم و پوراایش
دین زیور ملکست و زیب ملت	نه طغرل با حشمت و کینش
تا عاشق مجور در شب وصل	میسر و رشود طاهر خرنش
مخرون نشود قلب دوپسار	آپوده حرمان از اینش
از شوق غریب یابدینه باشد	کر هیچ بعالم بودینش
آپوده فروغیت از چهره	چون مهر پیبر بودینش

در منقبت حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب سلام الله

کشم در دیده تا خاک غری را	گرفتم کم نثار آذری را
خران حیر آوردم بنور و	وصال آن بهار شتری را



کر آسپان از حسین باری گد شتم

قرارم رفت از شوق غمی را

که بدزد او بادست طاقت

سپردم جاده پشکین دلی را

بدوری چون مرادید او <sup>مصمم</sup> شتم

چوبند بارابر بسرع یکر

ز لولو خست لعل قیمی را

بدان صورت که نتوان باز گفتن

کشود از درج لولو قفل یا قوت

که ای در عشق دعوی دارا نیست

فراق مرچنان کسیری که گیرند

پس از یک صدق و ردی <sup>دو صد</sup>

کهی کسیری دهند و ثبت را

فریم داده زین عشق ناپیر

مراد صدق و ترا تویر در عهد

ملاست کلم کن این از جان بی را

شدم آماده جسدن پری را

فسردم سپاهد زور آوری را

نمودم سخت روی اغبری را

مهیاکشت آه آذری را

نم افشان کرد چشم غبری را

چولاله کرد و کلبرکت طری را

پریشان کرد زلف غبری را

دکان بر بست مرد کوهری را

طریقیت بهمدلی را همبری را

خلایق کارهای سپهری را

عجب استاد یا خد آوری را

کهی داری سپر بلخ وهری را

دوچار آئی فریب دیکری را

جهان را و رکن این داری را



بیاسخ گفتم ای دیباج ریت  
 بهادیب چه صورتگری را  
 جمال جانفزاری و لغزیت  
 بود سپر مشق زیبا منطری را  
 تو خورشیدی میگذره بهایت  
 بیزار تو ماه و شتری را  
 چنان عشق مراد اسی نه مزو  
 چرا بندی بمن این قتری را  
 تو کر عشق مرا ناچسب خوا  
 چه کوئی موجبات لاغری را  
 مرا هستی بود عالی از آن سر  
 چه بدیم شرح بنم آنسری را  
 تو صابر باش و رخ مخاش و کلم  
 کنه این از کنه کاری سیر را  
 غرض بعد از محاکات فراوان  
 که باشد حشود حست کسری را  
 غراب البین را پرواز دادم  
 ندیدم دیگر آن کبک دری را  
 کر فتم راه مقصد را و حسم  
 یکی کو بود در خور مری را  
 سپردم من سر از و شب را  
 بنشتم هم شریا هم شری را  
 بمی گفتم زاری با قضا من  
 بلا نبینم چرخ چنبری را  
 امان ده ای قضای اسپما  
 تو هم ای چرخ هل شکری را  
 مکر بر مرقد سلطان کونین  
 بسایم این حسین اسمری را  
 ز کرد اسپستان و نمایم  
 معصفر این عذار صغری را



بدرگامی که اعلین ملایک	بسریموده راه کهستری را
بدرباری که اشرف بنین	بخدمت کرده کسب متهری را
در آن حضرت که پیرهای پرافرا	از و بگرفته ایل پیری را
در آن صحنی که انوارش نموده	احاطه نه رواق خضری را
در آنجائی که باشد مصلح پاک	وصی و بن عسم خیرالوری را
بجای لؤلؤ مستور ریزم	بنطع عسرس این دردی را

که ای شیر پیمار پروری را

منور ساخته ارض عسری را

تو بطنی صدرهای منشرح را	تو نوری قلبهای انوری را
دلی که تاب مهرت منجلی شد	شکست آئینه ایکند ری را
نه با ملک عجم یا پیش دارا است	علامت احتشام پنجری را
بخشیر که باشد دو ستار	نذیه عقبه های محشری را
ببند حلقه های سپندی را	بپوشد جامه های عتبری را
تو کربانی نباشی بر لجن	چه کیفیت شراب کوثری را
شود کرریش کاوی منکر تو	سپارد او طریق خنجر را



از و پر سپم که نیروی که بکند	ز عالم پنج شرکت و کافری را
بد و گویم که شمشیر که آموخت	مسلمانانی یهود خیسری را
بروزی که موانکب با کوب	یکی بستند عدلگری را
نموده درع پوشان مبارز	بر بهشت تنگهای جوهری را
دم شمشیر با از خون شیران	و مانند لاله های احسری را
در خشان حرب با و پنه حرب	مضاهای بوستان سقری را
در آن بستان بجای پرو باشد	نایل رجهای سپهری را
در آن ساعت تو خواهی مرکب و غزو	ملایک تیر خوانان چاکری را
یکی کسیر در کاب امینی را	یکی کسیر در کاب ایسری را
بدل دل چون برائی همچو خورشید	فلک بندرخ نیک اختری را
صف دشمن چنان دردی که کرد	ملک کبیر کو آن صف دردی را
چنان و پس خرد خصمت گوی	نماید مشق قهقری را
نمائنی خستم ای غریب الهی	بجند الله غالب یادری را
ای شیر خدا از نیروی حق	توزوری بازوی پیمبری را
تو کردانی با نخواست مبارک	همه نه طارم سیلوفری را



پیری و بسوزمچو طفلان	لوزینه طلب کنی و حلوا
جودا پست و بجز زینت مرد	مردی چه کنی پرند و دیب
هر ذره ز مهر و پست پر کرم	تن سپرد تو همچنان که عربا
افتاده بحب و نالتوانی	شرمیت ز مردم توانا
مستوره نه و پاشکپه	از خانه جسل نه برون پا
چون باز بود در عنایت	از رفتن سخن مگو و باز آ
ز نهار مباش از زمان کم	کاری که بایست بفرما
مردان نکنند جابه پستی	کسی نه ز زمان چوراه بالا
آن به ز زمان بود که دارد	مردانه بصد مردمی جا
بهر ز حسن ار مرد نادان	آن زن که عقیده است و دانا
زن را جبه بود و راه معنی	پیمود پای مردی آما
از حبس و کانه کرپه	دانا گوید جواب و کانا
زن با همه رفعت و مرتبت	بر مردنش مقدم آلا
آن زن که سرای شاه مردان	ز و کشت سمار عالم ما
امم است بطین و خت احمد	غمنوار علی بتول عندرا



زیرا که کنیز حضرت است	صد زهره تابناک زهرا
آن مشرق از هر دو تیر	آن مطلع انور دو بیضا
آن مایه احتشام شرب	آن علت احترام بطحا
با اختر او مبین بگردون	با کوه سمر او کمز دریا
پنهان خود و آسمان قدس	هر روز چو آفتاب پیدا
کرا و نهضد قدم بحشر	فردا که شود شفیع فسر
او پرده عفو اگر نپوشد	رسوا کردیم جمله رسوا
باریشه چادر عفافش	اندیشه ام از کلاه حاشا
ایزد بخشد همه کبایر	لطفش چو کند عفو آنها
درفتد کمال فتنه است	از جمله نقصها مسته
ماهیت وی که نور محض است	لامع سازد وجود اشیا
آزم کل و حس بر کرد	ببیند اگر او بخار و خارا
جبریل امین نمیشناسد	اندر ره خدمتش سپراز پا
ای سیده نثار عالم	در عالم خاص قدس بکما
ای نسل توفیق حمله اخلاف	ای کفو تو فخر جمله اکفا



ملازمان را با آنکه بود بس بگاه  
 بر آن نگاه و صبر صبر ترا در برق نهاد  
 سوار شستم و آبگت کلستان کردم  
 شمیم ریحان و ادم خنجر ز نافه چین  
 وزید باد سحر تازه گشت روح هوا  
 ز شاخ پسر جوان بر کن یا سمن شکفت  
 درخت شد تمایل برای رقص و چرخ  
 ز تیغ خار تبر سپید آب در بر که  
 صبا ز نفحه سوری به طرف که گشت  
 طلوع فجر که شد روشنی فروز و تاب  
 کلال رفت و بخوش آمد در آن گنج  
 غم زد و داز آن روی پاحت بستان  
 بزرگ سیط بنی نور دیدگان علی  
 در شرف را قلب منورش دریا  
 کفش دراری زحشان جو در اساطع

اشاره کردم تا زین نهند بر تن  
 که کوه را بد را ندر شستم خار ه شکن  
 ز خانه رخت کشیدم بطرف باغ و چین  
 کلم بچشم درخشید چون سیل یمن  
 بخنده سکرین غنچه باز کرد و چین  
 بسوی عنبر سار آبگت لادن  
 بصد نوای هزاران شدند و ن  
 ز موج کرد متن احتیاط را چون  
 چنان نمود که پاید عنبر در باون  
 بزرگ شمع بر افروخته شقیق من  
 دوباره تازه شدم اندرین سرای کهن  
 که سبز بود چو در اعه امام حسن  
 سرور سینه خیر النسا محیط من  
 زر عطار را دست مبارکش معدن  
 دلش جوا بر اسپر علم را مخرن



امامت از وی گمردید و پادشاه و فروغ  
 و آلی او را روز حساب و گاه عقاب  
 عدوی و را در هر کجا بود باشد  
 ضمیر انور او حسه منی ز نور و ضیاء  
 معین است که مقبول او بود مختار  
 بخاندان رسالت چون بگری دانه  
 نمود در همه جا با کمال قدرت حلم  
 همه محاسن اطوار انبیا شد جمع  
 چو آفتاب بود حضرتش منیر و مضمی  
 چو آسمان نه که از آسمان گذشت بجا  
 دلیل راه یقین است و هر که پیرو اوست  
 بزرگوار امام مناشای تو را  
 ولیک نیست مرا خدا آن که میدانم  
 ترا رسول شنا گفت و بار رسول خدا  
 غرض ادای عهود و قیست و عرض خلوص

ولایت از وی دریافته بسیار  
 پرورش کویدمان لا تحف و لا تحزن  
 همیشه بند کمال و عذاب بر گردان  
 خدا نصیب کند خوشه از آن خرمن  
 مسلم است که گفتار او بود متقن  
 که خلق جمله حسن بود و خلق او احسن  
 که بود منظر الطاف قادر و دوان  
 در آن جناب زری طورهای سخن  
 عطیه یافته زوروشنی زمین و زن  
 بفرق هر که شد این آفتاب سایه فلک  
 برون ز عالم و هست و از معالم ظن  
 اگر چه بنده همسید اند از اصول سنن  
 درین مقام بود نفیس ناطقه لکن  
 چنان تواند این بنده همسری کرد  
 که این توفیق مسکین بود بستر علین



دلم بمهر تو ای محبت یگانه حق  
 بود چو شاخ برکت و سکون و تسکین  
 نهفت نیست که من بایان قاصد خود  
 شدم بحد تو کو یا نشسته لب لب  
 تحت روزگرم بدست دامن تو  
 که تا بر روز قیامت مرا کنی ایمن  
 عنایت تو کجا بنده را کند محروم  
 نبوده در لب کو بر شار تو چون لب  
 همیشه تا که بود مهر بهتر از کینه  
 شماره تا که بود دوست بهتر از دشمن  
 کسی که مهر تو ورز و بود ندیم نشا  
 کسی که خصم تو باشد بود اسیر خزن

اگر غم و غمی مقبول آید تا نه نیست

و بد حساب بر روز حسرت ابرو به حسن

در مدح حضرت سید الشهدا علیه آلاف التحية والثناء

تا بهار ناز در دهر کهن شد آشکار  
 آنچه پنهان بود در قل و دمن شد آشکار  
 کو نیز خشنده از حجب آید رون  
 کوکت تابنده بر برکت سمن شد آشکار  
 آشیانی گشت پراز بیهوده غمزمین  
 در هوا شمامه مشک ختن شد آشکار  
 تا دهر بیکبار را رکهای دلپذیر  
 نقشبندی باد و صد شیرینک و فن شد آشکار  
 غیرت در یادگان شد مژ با موی فوجی  
 و شقیق و کل عقیق و بهر من شد آشکار



کلین سپرده را بعد از قبول غری  
 از بهار و از سگوفه بر نهال و بر درخت  
 کشت عالم از خوشی رشک گلستان خلیل  
 کودکان اید زمین شوی طبیعت ریاض  
 پرورد در سایه نادوشیزگان باغ را  
 کرد از شاخ شجر وقت سحر نسرین طلوع  
 در میان پوستان با سیمین شکفت  
 بیدشاد روان نگاری بطرف جوی  
 شور گل ز دبل شوریده را بر سپر که با  
 غنچه را دیدی که چون خندید بر قفس  
 لاله را دیدی که با چندین قیاط از دست باد  
 صنع حق مشاطگی فرمود تا بر روی گل  
 تا چنان شد سپردن از خنجر با دروغ  
 از برای کشت صحرا بلب هر جوی و کشت  
 بوحش آنه گلشن ایجادنی اینست بس

هم طراوت شد پدید و هم سمن شد آشکار  
 حاصل غمان و محصول عدن شد آشکار  
 آتش نمرود کل تا دجین شد آشکار  
 قوت مردی پس از پنج غن شد آشکار  
 پایبان سبز رنگ نارون شد آشکار  
 یاکه شعرای میانی از زمین شد آشکار  
 یابین نیلی طبق عقد پرن شد آشکار  
 سیمکون چادر بفرق پسترن شد آشکار  
 در کلبستانها نوای خار کن شد آشکار  
 نکبت مشک و عیث از دهن شد آشکار  
 ز دگر میان چاک و بجا پرن شد آشکار  
 زلف سبل باد و صد چین و شکن شد آشکار  
 اهنرازی تازه اندر مردوزن شد آشکار  
 شادی کلروی پروی سمن شد آشکار  
 گاندرین پال نو و دهر کهن شد آشکار



پیش ازینها بیش ازینها نغزهای ناز  
 ازرقایق درحقایق شوکه در آن وضه  
 بین از آن مینت چه کلهارست و صفای  
 باز در چنین باری جوشن چون دین بوق  
 چند گامی عهد و پیمان وفا محکم نبود  
 نزد بآزان محبت چونکه سرگرم آمدند  
 روح پاک عشق را تا قابلی باشد و  
 تا صف عشاق از هر سو شود آراسته  
 تا سپاه عشق را شای بود شکر شکن  
 تا بسیند عقل عاجز نیروی بازوی عشق  
 تا شود پیداکه اول مرد این پیکار است  
 در شقیقتان صنیع ذوالمن شد آشکار  
 نور تابان نوریزدان مفتن شد آشکار  
 چون نواخوان طلبلان مفتن شد آشکار  
 صاف بی دردی در آن پاکیزه شدن شد آشکار  
 تا حرفی سرخوشی پیمانه زن شد آشکار  
 پاکبازی ز پی جان باختن شد آشکار  
 به ز صد جان مقدس یک بدن شد آشکار  
 صفدری با قلب پاک ممتحن شد آشکار  
 شیر مردی از زراد بوأحسن شد آشکار  
 کوهریکر یک مقتاد و دوتن شد آشکار  
 دویمین سپهر رسول مؤمن شد آشکار

فارس میدان جان بازی حسن بن علی

آنکه با سرخی صنیع فکن شد آشکار

آنکه از نور حسین او که مهر لایع است  
 آنکه از در بیان او که سیف قاطع است  
 خجسته حق بر همه اهل زمین شد آشکار  
 میرا احکام و بر این پسند شد آشکار



اقتباس طول و من از در که او کرده  
 هر کجا بخشد با طول و من شد آشکار  
 جای کو هر ضبط شد در مخزن علم قدیم  
 از دو لعل جانفزایش بر سخن شد آشکار  
 کشف اسرار نهان میخواست نزد آن اکرم  
 لاجرم آن کاشف سر علین شد آشکار  
 در جوار جود او هر دیده بخواب را  
 پیرنه آسایش و کحل و پس شد آشکار  
 از برای دوستانش باغ مینو شد پدید  
 همچنان که بر خمش مزرغن شد آشکار  
 حضرتش را نوبت غرور مخالف چون رسید  
 پر دلان را لرزه از خشت بتن شد آشکار  
 از نیب چکل آن شایباز اوج قدس  
 شورش در لانه زاع و زغن شد آشکار  
 خون دشمن بخت چندان از دم شمشیر او  
 تا که رودی ژرف و سلی خانه کن شد آشکار  
 از پیر خمش حسامش دست یاری بزداشت  
 تا که در آن پهنه تخم برین شد آشکار  
 چون خزان کردید آتش باخ بستی درشت  
 آیت اندوه و آثار حسن شد آشکار

ای خداوندی که از بهر لب خست تو بودی

در ریاض خلد اگر نه لبین شد آشکار

تا شاور شد دلت در تم طوفان را عشق  
 اندر آن بحر طوفان فتن شد آشکار  
 کو هر ذات ترا کون مکان چون شد  
 در ایکانی نقد او را این متن شد آشکار  
 در نظر با جنت الفردوس را مشهود کرد  
 نور رخسار تو در همه انجمن شد آشکار



کرد تا آهنگ مغرب آفتاب روی تو  
 مستطال را پس دل پاکان پر کوی تو  
 برد از احسان تو هر ناپسای بهره  
 از برای بندش در وان عالی قبه است  
 دید چون شکل بلالی تیغ اختر نور تو  
 رزم و ناور و مخالف با تو هر کس دید  
 بر کرامی شخص تو ای بند خاص صمد  
 نه بسبوط و ذلتی بر صمد آمد پی  
 گشت چرخ پیراندر جامه نیلی نهان  
 از برای شرف و بت و صافیت او  
 الحق ازین ثنا و دولت معج بود  
 هست امیدم که گیرد جای در اوج قبول  
 تا بسی گویند در ماه بهار وصل و  
 جنس شادی و شجن بکلی و من شد

یار تو گوید مرا در دل گل شادی شگفت

خشم تو گوید مرا بر کن شجن شد اشکار

صبح دولت شد سیه شام محن شد اشکار  
 ز آن در ایشان معنی حب الوطن شد اشکار  
 تا چه از بهر روان مرهن شد اشکار  
 از طباب طره حور ارپن شد اشکار  
 بزکات از قرص خور زرین محن شد اشکار  
 از پی پیکار یزدان هر من شد اشکار  
 کرچه جور بحیاب از هر شمن شد اشکار  
 ز صعود و حشمتی به سر و شمن شد اشکار  
 تا جوان نو خط کلگون کفن شد اشکار  
 با سحر و منطقی سحر شکن شد اشکار  
 کاخچین دری رخسار طبع من شد اشکار  
 آنچه زین مسکین دین فرخ سکن شد اشکار  
 جنس شادی و شجن بکلی و من شد اشکار



در مدح حضرت سید الشاهدین امام زین العابدین علیه السلام

ای بهشتی رو نگار نارین	کوی تو دلکش تر از خلد برین
همشین دولت جان پرور است	هر که باشد با تو دایم، همشین
می نهند منت رخت بر نشتن	می کند خنده بست بر این
عارضت چون خوی کند کوی بود	قطره باران بر کس سمن
از تو موزون نباشد سپروز	از تو بیش کو تر نباشد جورین
ای عجب از طره پر چین تو	که بلا کردان او شد مشک چین
ماه تابان را کنی پاست خود	دست آری کر برون از این
کر نه فرد و پس نعیمی چون بود	درد دمانت چشمه ما بر معین
دزین تا چون تو زیبا طلعتی است	آسمان هم چشم دارد برین
جادوئی باشد که رودی تو	روز و شب را میکند با هم فرین
آفریدت تا که باشی جان من	آفرین بر حضرت جان آفرین
هر دو ما سازیم یک کشتی	هر تو نقش دل من چون کنین
میتواند دید باری آن لبان	هر که دارد دیده بار یک من



تا شود روشن که روز او خوش است  
 بر درت خورشید میاید بین  
 هفته در اسپهان من نیقا  
 تا شود ماه دو هفته شهر مکن  
 زنده کرد از کل سگر لغلت مرا  
 معجزه نموده این معجون عجب  
 در کل آب تو بیستاید و گفت  
 نوریزدان کرده جادو مار و طین  
 بار مانی دشمنیستم تا مرا  
 صید کردی با کشتن عین  
 شکر کن ای خرم من حسن و جمال  
 که تو صاحب خرمی من خوشه چین  
 تو سپهرا پاناز من جمله نیاز  
 چیت چاره تو چنان من چن  
 تو نه در بند و من در بند بحر  
 تو همیشه شاد و من دایم غم  
 از غم عاشق چه غم باشد ترا  
 که توئی خرسند و او باشد خرن  
 تو بیایا خوش که من هم خوشم  
 در تمام عمر با آه و این

چون چنین بگذشت بر مولای من

سید سجاد زین العابدین

نور ایزد آیت کبری که هست  
 حضرت او قوت شرع مبین  
 بحر احسان اسپهان مکرمت  
 کان بخشش پیوای استین  
 فیض مطلق کو هر دج نوا  
 منظر حق مادی راه مستین



معنی او صورت لطف خدا	صورت او معنی تکمیل دین
رفعش را نمومن و کافر هسته	منتش را عالم و آدم زمین
در سجود و در سجود و در قیام	بودد ایم در شهور و در سپهرین
از خدا نمود همه کز رو بخلق	کر چه بود آن خلق جبریل امین
ریختی پیوسته مروارید تر	داشتی با قرب حق و ایم حنین
در صفت گفتار او را بی سخن	معجزه بایست گفتن فی مبین
جای دارد در دشت ابرار	آن مکان را در خور آمدین مکن
اختیار جمله خاصان خداست	هر که را او کرد محنت و کزین
یاوری از نجات و از طالع نجات	هر که را شد عون و یار و معین
با خدا شخصی نموده تا ابد	هر که با او ساعتی و زبیدی کین
مهر او اندر دل بیجا صلم	بست چون کنجی بویرانه دین
اینچنین شمع میوز می کند	و دودمان پاک خیر الم سلین
ای یکانه کوه سر در پای جود	دست قیامت کرامت را <sup>ضمن</sup>
پروان جمله وسیع و تو هر	مهران جمله کیمین و تو همین
بر تو آید چه در و دو چه سلام	روز تماشب از یار و ازین



بندگان را دوستان را مهر تو      هست خیزی حافظ و حصین  
 بغض تو برگزین بود و نیر نیست      در دلی الا دل دیو لعین  
 چون لایت نیست خیری میند      بهر دفع مول روز و اسپین  
 از صحنه چون بدگر کفنه ما      باز میند صاحب رای زین  
 آخنان باشد که صوت بلبلان      کوش کرده بشنود زان پس <sup>طنین</sup>  
 تا که باشد قیمت اهل جهان      رنج و راحت گاه آن و گاه این  
 دوست بهر دم ز راحت کامیاب      رنج دایم دشمنت را در کمین

کر قبول افتد ز بی غر و شرف  
 از فرسوغی این شنای دین

### در مدح حضرت امام محمد باقر علیه السلام

گویند مثل آن بت کلچره مادر است      از بنده کوشش کن که سخن در نظایر است  
 مثل و نظیر او نبود در همه جهان      خیری که نیست می نتوان گفت نادراست  
 آن غیرت پتاره که در وصف وی او      نطق و بیان خلق جهان جمله قاصر است  
 ز چاره اش تابش خورشید آسمان      اندر شب سیاه درخشان ز ابراست



از جمله طعنه‌هاست بر ذرف او کزو  
 این آفت قرار حرفی مقام است  
 مفتون کند به نیم نکه یکت قبیل را  
 آری مسلم است که آن چشم ساحر است  
 بآنکه ترک نیست ز حسن فرشته است  
 در صید دل چو ترکان چاک و مهر است  
 در مهابت بر شب باماه عارض  
 آن طره مغنبر مشکین میا است  
 از محنت فراق و زبیداد سحر است  
 جان من از دیار بدن کر مهاجرت  
 زود و روقت میکند راند بر دو غم  
 پسکین دلم مگر بچه اندازد صابر است  
 کیرم نهان کنم سخن یار و سپهر عشق  
 بآب دیده خود چه نمایم که ظاهراست  
 رجمی نمیکند بدل از دیت دادگان  
 عاشق مگر بزمب آن ماه کافراست  
 دیوانه گشت عاقل اگر در هوای او  
 عیش کن که عقل ز بون عشق قاهراست  
 من برخی کسی که نیار است خشن  
 آرایش قایل و زیب عشا است  
 شاه است و در ممالک و لها علی الدوام  
 با اختیار مطلق ناهی و امر است  
 آوازه بگوئی و حسیت جمال او  
 ماند بدان مثل که در آفاق پراست  
 آن اهل دولست که با او مصابت  
 کویذ روی او و نویذ روی او  
 آن مرد عشرتست که با او معاشرت  
 کویذ روی او و نویذ روی او  
 هر کس غزل پراید و فی الجمله شاعر است  
 پرو روان هوای پفر کرده است باز  
 بیچاره عاشقی که رویش میافراست



تسرهواند انم و در مانده ام در آن  
در بند مشکلام و د انم که عاقبت  
در مانده من و لیکت خداوند قادر است  
خلال جسد نور خدا علم با حق است

مولا محمد بن علی اکبر نام او

پیرایه محال پس و زیب منابر است

هم مالک ممالک فضل و قوت است  
انوار معرفت را در حوزه کمال  
هم صاحب جلالت و جاه و انرا است  
فرخ حواس و تحقیق مظاہر است  
آن روح بنظر در آن جسم تعین  
از آن لب مبارک کوثر سخن حدیث  
در قالب مکارم جان مفاخر است  
باشد کنه بین و باب جواهر است  
چون مرجعست فیض جهان کردار  
از آن چهره اغیر که کند نور آفتاب  
اند بر جوار عرش برین است کوی  
در روضه مقدس سینو مثال او  
از گلشن بهشت حکایت کند می  
وقتی بود که از همه عالم بیاد او  
در ظل او چه پاکست مرا از نوا است  
که صاحب جلالت و جاه و انرا است  
فرخ حواس و تحقیق مظاہر است  
در قالب مکارم جان مفاخر است  
باشد کنه بین و باب جواهر است  
راجع بدان جناب زهره صفا است  
که ضمیر روشن او از پیرایه است  
خرم کسی که بر سپهر آن کو مجاور است  
دولت بود مجاور و اقبال از است  
خلقش که چون نسیم بحر گاه عاطر است  
مادر اگر شکفته و آسوده خاطر است  
بمهر او چه پاکست مرا از نوا است



عون آنکه رایت نصرت دهد بدست  
 آن صعوته که مرقد او را کند طواف  
 جنش بشه زرجین دارد کزیر لیک  
 ای حجت خدا که درین سیه خاکدان  
 پیوسته از علوم و حقایق زند چو موج  
 داند که حق بجانب خدام کوی است  
 بعضی ندیده اند بگردون جاه تو  
 چون طمع را نشاط دهد دیده را  
 بگرفت هر که دامن تو از اماجد است  
 همسایه بهشت بود یار حور عین  
 لا بروت کشور تو و تو شاه محشم  
 در عالم مناقب و در ساحت ثنا  
 مشکور باد سعی همه بندگان تو  
 تابنده تر بگوهر از سپهر طایر است  
 او با طبیعت بشری پاک و طاهر است  
 بر مان فضل و جود تو ناکفته است  
 آن سینه مبارک تو بحر زاهد است  
 آنرا که صاف و پاک قوا و مشاعر است  
 وین از حجاب ظلمت و نقص بصائر است  
 درگاه آستان تو روض المناظر است  
 بوسید هر که خاک درت از اکابر است  
 هر کس که با جناب تو جار مکاسر است  
 جند اللهت ز روی حقیقت عساکر است  
 چندین هزار سپه فروغیت چاکر است  
 تابنده مطمع بهر حال شاکر است

مخصوص د و پستان تو رضوان مغفرت

تا کرد کار سبحان شاد و غافر است



## در مدح حضرت امام بهام حسن خضادق علیه السلام

شیمیم روح دهد کل نسیم مشک فشان	بدین نکویی تغزی که دیده است جهان را
بهوش باش و مراقب عزیز دار و کرامی	نخسته مقدم میمون باد مشک فشان را
درین دمهفته ندانی که برگدشت و چه آ	بیا که جلوه دیگر بود زمین و زمان را
چنین اگر گذر وقت و چند کا و بیا	و بد اعاذه یقینا توان سپهر نوان را
باعث دال هوا بین نه قدم بیان	مگر قیاس تو انی نمود باغ جهان را
ترا دماغ شود ز مشام نسیم معطر	ز دور کر نگری ساحت نقشه ستار را
چو لاله بر زبر کوه بر سر دخته اش	بود صعود بگردون سحاب سجود خا را
در سپهر چه غنیمت فروش شهر بیند	کند برای نسیم چو عنبر با زردمان را
چو قد آن بت رخا پس از کشیدن صبا	صبا کند تمایل در خهای جوان را
ز امستیار بهانا تمیز نمیند بد کس	در خهای جوان را او سپرد و های چا را
کجا است نادره کوشا عری که وصف نای	میان سبز سیراب لطف آب و انرا
جمال و حال کلستان کم از بهشت نباشد	چنین که خرم و آسوده میکند دل و جان را
عجب مداز که باداده بهار شود خوش	بهان که میج شمرده است زاده نیم و گان را



مرید بادریسم که آشکار نماید  
 بنام نامیه منشور حکمرانی کلشن  
 ز کنگلی بدر آمد دوباره شاج صنوبر  
 کراپست شوقی و شوری بصدر نشاط  
 شوز بیل عاشق که در عشق نداد  
 درین وان فرج بخش ناقدان نحدان  
 شاپه شد که مگویند بر رفیع جناب  
 که کرده حضرت او پربند کون مکان

امام حسن صادق که عین علم و عطیاء

محو کشته و شامل همه ثمان و عیان

سپهر جود و کرامت سحاب رحمت و رفعت  
 در خزانه دانش در یکانه منیش  
 بر وزبش عوارف بگاه نشر معارف  
 کی بسینه بی کینه تقدیس اوین  
 ز مدرکات جنابش یکی شمارم و دامن  
 ز خلق طیب او گر کنند هیچ حکایت  
 که سبز کرده بیک شمع مزرع همگان  
 که داده کوهر این را سرور و آفران  
 نصیب داده را احسان فضل خرد و کلان  
 ندیده باشی اگر چه بیکار و کران  
 ستاره های قزون از شمار کاخها  
 کان برم که خجالت دهند غبروان



براه دوستی او سوار رفرف شو قم  
 مرا کدائی آن در بده نه شای عالم  
 کز رسید که بخواند چون روی درستی  
 عجب باد که قانون از سر طاعت  
 چنانکه دیدی بایک نگاه و همینه منی  
 بزرگوار اما تا تو آن کسی که حدیث  
 بفیض علم تو فایز جهان نیست عجب این  
 سکم بر پست چه داند که از کمال قوت  
 بحشم اهل بصیرت بود که شرح نماید  
 برای بندگی تو فلک نهاده علات  
 کز احوال باد دولت ولای تو باشد  
 توئی ضمان محبان من بهمد فرغت  
 اگر کشیدن با کران برای تو باشد  
 اگر تخیل زخم پنهان عشق تو باشد  
 بهماره تا که مرا بی سلاح جنگ ندانند

برو که باره ز دستم ربوده است غبار  
 که من بخت خنین میدهم غمای چنان  
 بهر مهرش دارم بدست خط امان را  
 مطیع کرده بهر مژده بوم شاه شان را  
 که دیدن خشمش مرا و شیر زیان را  
 بمعجزات رسانیده است سحر بیان را  
 ز پسبیل نماید کسی عجب فیضان را  
 غذای روح دهد کسپر و چو لطف تو خون را  
 سکو به سنوی تو جلال قصر خان را  
 همان حایل شکل مقدم پر طان را  
 زیاده داند بودای سپود ویم زیان را  
 کزین فزون نبود نقد اعتبار ضامن را  
 سبکسر نم کشم گرد و شش با کران را  
 پیه دلم نخرم کز بسینه زخم پنهان را  
 کشم بحشم عدوی تو پشت همچو کمان را



ره تو کسیرم و پویم سخن غنیه بگویم	یقین چو هست نباشد در مجال گنازا
همی شنای تو گویم بسی براه تو پویم	زدست می ندیم این خجسته سیرت سازا
برای مغفرت خویش و افتخار قبیله	نهم و دینچه یمن را کنم و پسیده بمان
همیشه تا که زهون و هوایان کنند حکایت	نصیب خصم تو باز در زمانه هون و هوان
چنانکه خاصه خاصان آنجانب نموده	غایت ازلی فرو جاده و غرت شان

سخن شناس قیاسین شعر فروغی  
 بگوهری چو کدشتی بگو بسند و گنازا

### در مدح حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام

بهار است و خاک خشک و دهن بر ترا	جوانی جهان پر می بسی کرد از پیرا
بیار است و من جوانیست و خط	میر است چمن لکازیت و لیرا
بود باد مشکبوی بود خاک لعل مکت	بر آن زنک و بوی رشک بر مشک و کورا
نه کرد باد روح قدس بد و شیر کی چرا	از او بار و رشده شجرهای بی برا
کنون گاه وضع حمل در حان حمل و	کل و پوری و یمن بر ایند یکسرا
ز آبستن و قرع ابر بامداد و نار برق	همی بزمین چسبد کلاب مقطرا



مگر گریه سحاب دل غنچه نرم کرد  
 که خندید و کرد باز لب روح پرور  
 بکف جام مل گرفت و گریه باره کلینا  
 بستر تاج زر نخواست و دیگر باره عهرا  
 با طحال بوستان نه کر عید شد چرا  
 نمودن زرد و سپر خ همه جامه برا  
 یکی ز مردین قبا ی نموده است برتا  
 یکی کوهرین کلاه نهاده است بر  
 ز غوغای بلبلان با طراف نوکان  
 تو کوی که گشته است عیان و محشرا  
 خروش چکان و کان بود صوت بر طرا  
 نوای تندر و کان بود بانگ زمرا  
 ز لاله بگو پیار بصد و پست نوها  
 برای کوزن و کور بکست و پسترا  
 سپر غم سپر دغزال نباشد بسی سخت  
 بود ناف او اگر پر از شکست از فرا  
 بود شاخ گل چو عود بر اولاد محرمی  
 که در وی گرفته است فروزنده آذر  
 بحسب تو پوز عود بسی دیده بین  
 ابر شاخ سپر عود یکی پوز محسرا  
 شقیق عقیق فام تخت ز بر جدی  
 ملوکانه بر سرش یکی حست حمرا  
 زره با فب شد نسیم بر بر که و شر  
 امیر بهار خواست چو ترقیب لشکرا  
 ز پیکان غنچه بود که چون تهن سیم  
 با یقند یاروی طش فریافت ایدرا  
 تو در موسی چنین ایامار سیرین  
 بموشک قتا مبین سپر و شمرا  
 قدم نه برانغ و گشت نکر تاجه چرخ رشت  
 که شد نقشه بهشت بهامون مستورا



هرمز و مرغزار هر جوی و چو بار	قعود نقشه بین قیام صنوبرا
مکر بوی پوریا مکر رنگ پوستانا	مکر تاب سبلا مکر آب نستانا
هر چه آیدت مکر فشانگوی حذر	بر آنکس که قدرش بود زین فزوترا
پس از دید چشم پر کشادیدگان پسته	که آن از برای دید بود <sup>لصرا</sup> صد پسته
ازین بوستان گل بگلزار دل خرام	که آنجا ترا بود تماشای بهسترا
به بیرون همان نشرون قدم نه اندرون	که نبوده از برون با سپهر مضمر
بیابان درون که هست از انبوی نکو	به طینبات خوش بین رنگ و کرا
ریاحین معرفت بچین و بکن سیم	دماغ و شام روح ز هر یک معطر
ترا سپهر ما بود جز این سپهر ظاهری	اگر مرد معینی ازین در در آ
چه خواهی خفیف نقص را بوج کمال شو	به پستی چه میکنی ببالاسیکه بر آ

کالات هر چه هست ز صوری معنوی

مجاز کسی مکر ز موسی بن جعفر

امام بحق که هست دل حق شناس	محیطی که پر بود ز نولوی انورا
ریاض حلال و نصیر و موثقی است	بانوار روشن با زمار از مرا
نفرخ خباب او ولایت محققا	بتابان وجود او امامت مقرر



بتفصیل و کش پی آستیا پر فیض  
 اگر محسوس روی او نمیدارد روشنی  
 بزمین جود او تحت بود رسی  
 هم او اصل بانسروغ ز اخلاف احدا  
 بود یکتا دو کام ره از او ثابت شدن  
 نخواهد هیچ کار اعانت ز هیچ یا  
 از آن رو که بدرضا بهر کار و قضا  
 بسو مان محسوس او توان کرد صفتی  
 ز اصغای گفت او بندی چگونه گوش  
 بود که چه بینا ز زکونین خورش  
 بدر بار رفتش که باب الحوائجست  
 نه مشمول جود او بنی آدم اندوس  
 یکی خطوه جا مرا بود که بکوی او  
 ایام خسروی که خور بدور تو برزند  
 چو آراسته شود صف چاکران تو

نموده است پشت خیم سپهر مغر  
 شبتان فضل و علم نمیشد منورا  
 زیچان آسمان بر این جرم اغر  
 هم او نسل تابناک ز اولاد حیدر  
 کسی را که لطف او دلیست و بر  
 کسی را که عون او معین است و ماور  
 روان گشت حکم او بامر مقدر  
 ز زکات کنه اگر شود دل مکرر  
 پوشی مکر تو چشم ز دین سیر  
 پذیرد غنائش نیاز محتر  
 بحاجت نهند روی فطیر و تولا  
 که جن و ملک برند از او خطا و  
 نبدیم کرم و بند دو صد قصرا  
 ز اختر لوای عدل بحسب مدور  
 که ایت طغرا غلامیت سنجرا



زبیدی قدر تو سپارد و کامل عقل  
 میاحت کند اگر یکی شئه ضعیف  
 نهاد ایت کرد کار بدست عظامی خوش  
 ترا کشور ازل ترا ملک ابد  
 یم علم من لدن که همیشه کناره است  
 بامر تو موثر زیننه تو مستقیم  
 کرامات و معجزات سلح نبرد است  
 از خلق تو در زمین زمانی که دم زخم  
 چو در تاج عقاب قد کشتی کند  
 شما اهل بیت را چو طینت بیافر  
 ز هر گونه عیب کرد شمار منتهما  
 از آن پاک خاندان تو یک آیتی که است  
 برای عده می نیست جمیع جنتها  
 پدر یا محبت تو دود و سپهرها  
 بقدر و پیمان توئی به راه قایدا  
 درین دشت مرغ و هم تواند زدن را  
 فلک را محد با زمین را مقصد را  
 پی شاهی دو کون نفس تو افرا  
 یکی شد مبدل یکی شد منتهما  
 ازل تا ابد در آن تو باشی شناسا  
 اگر نار موقوفه اگر با صبر صرا  
 نه سیف مهندانه تیغ محبوبه را  
 هو را در آن نفس نمایم معنبر  
 ز جود تو افکنم در آن تاج لشکر  
 خداوند مار و طین جبهاندار کبرا  
 ز هر گونه رجز کرد شمارا مطهر  
 مبارک جمال تو بر حمت منتهما  
 نصیب محبت نیست بحد خوش کوثر  
 در آتش ولی تو رود چون سمنه را  
 بستو حیان توئی بهر حال سپهر را



بتفیل و کش پی آفتاب پر فیض  
 از محسبه روی او نمیداد روشنی  
 بمن جو داد و تحیت بود بسی  
 هم او اصل بانسروغ ز اخلاف جدا  
 بود یکتا دو کام ره از او ثابت شدن  
 نخواهد هیچ کار اعانت ز هیچ یا  
 از آن رو که بدرضا بسره کار و قضا  
 بسو مان محسبه او توان کرد صفتی  
 ز اصغای گفت او بنیدی چگونه گوش  
 بود که چه بینای ز کونین خورش  
 بدر بار رفتش که باب الحوائجست  
 نه مشمول جو داد و بی آدم اندوس  
 یکی خطوه جا مرا بود که بکوی او  
 ایام خسرویی که خور بدور تو برزند  
 چو آراسته شود صف چاکران تو

نموده است پشت خم سپهر معرا  
 شبتان فضل و علم نمیشد منورا  
 زیچان اسپهان بر این جرم غمرا  
 هم او نسل تابناک ز اولاد حیدرا  
 کسی را که لطف او دلیست و بررا  
 کسی را که عون او معین است و ماورا  
 روان گشت حکم او بامر مقدرا  
 ز زکات کنه اگر شود دل مکررا  
 پوشی مکر تو چشم ز دین پیرا  
 پذیرد غنائش نیاز محضه  
 بحاجت نهند روی فستیه و تولا  
 که جن و ملک برند از او خطا و فرا  
 ندیم کرم دهند و صد قصه قصرا  
 ز اختر لوای عدل بحسب مدورا  
 که امیت طغرا غلامیت سنجرا



زبیدای قدر تو سپارد و دو کام عقل  
 مساحت کند اگر یکی پشه ضعیف  
 نهاد ایت کرد کار بدست عظام خوش  
 ترا کشور ازل ترا ملک ابد  
 یم علم من لدن که محیش کناره است  
 بامر تو موثر زیننه تو مسته  
 کرامات و معجزات یسلح بر دست  
 ز خلق تو در زمین زمانی که دم زخم  
 چو در تاج عقاب قد کشتی کند  
 شما ابل بیت را چو طینت بیافر  
 ز هر گونه عیب کرد شمار مسته  
 از آن پاک خاندان تو یک آیتی که  
 برای عودی نیست جم جمها  
 بدریا محبت تو دود سپهر ما بیا  
 بقدر و سپیان توئی بر راه قایدا

درین دشت مرغ و هم تواند زدن را  
 فلک را محد با زمین را مقدر  
 پی شاهی دو کون بفسق تو افرا  
 یکی شد مصلی یکی شد مسخر  
 ازل تا ابد در آن تو باشی شناور  
 اگر نار موقدا اگر با صبر صرا  
 نه سیف مهندانه تیغ مجرب  
 هو را در آن نفس نمایم معنبر  
 ز جود تو افکنم در آن تاج لشکر  
 خداوند مار و طین جها نزار کبر  
 ز هر گونه رجز کرد شمارا مطهر  
 مبارک جمال تو بر حمت مفتر  
 نصیب محبت نیست بحد خوش کوثر  
 در آتش و لی تو رود چون سمنه را  
 بستو حیان توئی بر حال سپهر را



بسگر چه حاجتسم چو گویم ثنای تو  
 که هیچ تو در دهن کسند کار سگذا  
 ز بی قدر و منزلت نمی فروز مرتبت  
 که باشد ترا ادیب ثنا گوئی چاکرا  
 رسید نقد مهر او بر سبک قبول  
 پس قلب او شود ز اسپر تو زرا  
 ازین بنده کین باین منطق کلیل  
 بود این ثنای کم ره آورد این دریا  
 ایا معطی کشیر تو بند بر این قلیل  
 از آنکس که نیستش ره آورد دیگر  
 الا تا با مرحق بود در شب میاه  
 بود روز و شمنت پیروز ز رنگ شب  
 طلوع ستاره کان بر این سپهر منظر  
 بنیاد نه دغ تیر شب اوز اختر

و کرد و پستدار پست را احسان تو بود  
 پیرش سبز و خرم رخس پر خ و انوار

در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية والثناء

منت از نخت میاهد که پس از راه دراز  
 بردر کعبه جان بست و لم عهد نما  
 آنچنان کعبه که هر کس بعبادید در آن  
 منت از خار مغیلا ن کشد و راه در آن  
 کعبه خاک خراپان شده از پرتوان  
 با فلک همپرو با همه درخشان انبیا  
 کعبه یار که شمنت آن شه که بود  
 شرف دولت شیرب شمر و بود چنان



کعبه قبله اهل دل و اصحاب سلوک  
 کعبه پاحت با نریت اورا کشته  
 غم این کعبه نمودم شدم از دل محرم  
 کشتم آماده و بر باره نشستم لیکن  
 بوداع آمد سودا زده بادیده تر  
 دید اسپاب سفر جمع و من افتاده بره  
 از غوانی رخ او شد مثل سپحور  
 گفت کشتی سپهری باز کشتی از دست  
 خیر باشد بکجا هست تر از بازار  
 تا کی و چند چو آن خانه بدوشان با  
 که تقفاز کنی روی روی تالیس  
 عمر در کار سپهر کردی و صحر اکر دی  
 کوشش کن دور مرز حمت پیوده  
 دو ستاران را در حمت حرمان مفکن  
 عجمی تو ز غزالان غنم نخوان مگیر  
 تخرن علم خدای احد و خلوت را  
 خلد آراسته و باغ ارم پاندا  
 داد تو فتن و سعادت چو بمن خط جوا  
 ره زدن چو است مرا این فلک لعبت باز  
 بر سپهر راه من شده آن مایه باز  
 فرصتی نه که می چند کند راز و نیاز  
 سگرین غنچه او کرد نعت آغاز  
 بارستی و نمودی در بحیری باز  
 این چنین گرم بست بر روی یاسر  
 بنفشه در عربستان و می در اموا  
 که تبرکستان بازی دکنی قصد طرا  
 خود بفرمانندی سیر و نشد بس گت باز  
 نشین چندی بکجا نشان شمسند از  
 مهر بانان را در آتش سحران کداز  
 چون عرب چندین بارع و دمن غنم ساز



زرقارون مطلب خست بهامون مقلین  
 از غنا کم زن روزی دو بر است کبدا  
 من نکویم که زن پست بکمال سهر  
 در همین عرصه چو پالی و پری هست  
 باش تا این دوسه دل داده که در بند تو  
 گفتم ای دوست سخن جمله در سست و  
 راه آن روضه نه پیام و آنجا نرو  
 گفت حاشا که از اینکار ترا منع کنم  
 از میان دو نشانه این حرف برو  
 همه جار اندم و سه روز خدا را خوانم  
 را به طاعتی شد و از بخت میباید آخر  
 روضه دیدم از خلد برین برده کرد  
 مضجعی مطلع آن شمس که خورشید فلک  
 در این ناحیه با بخت خدا داده بساز  
 از هوا بگذرد و ماهی دو بسیار این  
 پای در دامن است کش و کردن مهر  
 غرضی خارج اگر نیست توانی پروا  
 ز وفاروی کردن بخت میباید  
 عشق سلطان خراسان دل از دواز  
 تو بگو ترک حقیقت کنم از بهر مجاز  
 مقصد ارشاد طوس است برو بلکه  
 جست اسم ز سر وجود و طرب بی مهار  
 تا تو انعم طر این فخر و شرف را چرا  
 بر در کعبه جان بست دلم عقد نما  
 قبه با فلک نفتم و شتم و میباز  
 بر در شمس کسب ضیاء از بند روی نیاز

مرقد پاکت رضا مهد صفا منبع علم

در بازیم و فریاد شه بنده نوا



قبله اهل نصین آنگه نماید کعبه او  
 ملک و خدمت آن جزه کمال است و  
 ذره در دولت او نورد و چون خورشید  
 نه پلاطین عظمی و نه خواقین ملوک  
 کوی او پاحت فرو و پس بوزان و  
 دست خالی نرود کریمه بی نیت و قصد  
 گفته غیر و حدیث لب جان پرور او  
 پیرو رای وی و تابع آرای دیگر  
 نیکنجی که با حلاص بود و مایه او  
 ای سپهنا بخش ام نیر کرد و نسم  
 دوست دارم بدل جان شوم بنده او  
 ساخت چهار ترا آینه صورت خویش  
 نفخه خلق تو و بوی ریاحین باشد  
 تا شود دولت اقبال و سعادت زور می  
 دستگیر از کرم دست من چست بیکر  
 بر زمان خاصه بسکام کرامت عجاز  
 فلک در که آن وضع شیب است و فراز  
 صعو در حضرت او کم نبود از شهباز  
 ملک العرش کند زایرا و را اغراز  
 دیده تا کار کند بسته در نعمت و ناز  
 بگذرد از در آن صحن مقدس مجاز  
 بی سخن آن چون مخالف بود و این شناساز  
 آن چو پرنسبک پیرافراز بود این پرباز  
 بحساب آرند پانچیان هست مجاز  
 ای بخود و کرم از جسد خلایق ممتاز  
 هر کسی را که بنام تو نمایند آواز  
 خود نمودار شود حق چو شود آینه پنا  
 بمثل نکست مشک ختن و بوی پیاز  
 صد چو محمود غلامان ترا گشته ایاز  
 که چو آهوی ضعیفم من دشمن چو کرا



لطف فرما و غایت که بر نجم دیم  
 چون که بوتر مسلم باری در چل باز  
 کر چه غماز با فیا و بود بس ساعی  
 تا تو اصلاح کنی نیست غم از غماز  
 پیا ختم چون بولای تو بماندم محفوظ  
 ورنه میوخت مراندی آتش باز  
 رسیدش کریمه بر حلقه دانش نازد  
 چون فروغی به ثنای تو بود شعر طرا  
 هم با یجاز و با طباب کند مدح ترا  
 تا از اطناب سخن باشد و حرف از یجاز

نخر من مهر تو باشد نه زرو کوهرم  
 تا بود حسن عروسیان را بهتر ز جهان

در مدح حضرت امام بهاء عم محمد بن علی ابیجواد علیه السلام

ای بر کلت ز سنبل صد توده مشکاب  
 از مشکاب بسته پلاپل بر آفتاب  
 بر پای آفتاب که نهاده سپاس  
 و ز گل که حقه پاخته از بهر مشکاب  
 بندی تو بر شقیق دمن نافه ختن  
 آری تو از عقیق یمن لوگو خوشاب  
 خورشید را نشاند در عقد کسوف  
 آن مشکاب ترک ماه زحت را بود نقاب  
 خاک سیه کنند بر شاخه ان شهر  
 روزی که در بر تو زاکپون بود شب  
 خوشخوار ز کس تو بخوابست و بسته است  
 بر روی عاشقان تو درهای خود را



آباد کرد کشور حسن تو آنکه او  
 از لعل مسکین رتو در حیرتم که چون  
 خندیدنت بگریه من هر که دید گفت  
 چندی کشی دود هست نگارین چشم تر  
 وصل تو کر بکاست مرا بس عجب دان  
 نشاندار دان لبست التهاب من  
 ما و تو بعد ازین مثل آب و آتشیم  
 ای بوستان وی تو چون و چه هست  
 زان وی روز روشن من تیره برز  
 گر گویم از بهشت تو دیدم عذاب من  
 جالی که مار و عقرب و زنجیر و آتش است  
 زلف تو چون غراب خط مجو طوطی  
 ناسته نصیب طوطی خط سحر لبست  
 مردم دولی عیان ما افکنند و نیست  
 ما متحد نه ایم اگر با تو از چه روی  
 میخوایست خانه دل عاشق کند چرا  
 از یک شراره کرد دل مرد و زن کجا  
 کل خنده مینماید بر گریه سحاب  
 این نقش را برای چه دیگر زنی بر آب  
 دانی کمان بکاهد از وصل ما هتای  
 در نار عشق بس که مرا بود التهاب  
 ما در پی مشیب و تراروی در شب  
 وی شهید ز لعل تو چون سکرند آب  
 زان لعل کام خاطر من تنخ چون آب  
 از من تو در پذیر و مگو این بود عجا  
 آنجا چگونه فارغ باشد کس از غذا  
 بدم چنان شدند بهم طوطی و غراب  
 شد از زکوة لعل تو گشته مرا نصیب  
 در اتحاد عاشق و معشوق از تبا  
 روی تو چون گل است مرادیده کلاب



من بسته ضباب فاداری تو ام  
ای سچین که بر که گریز دژ و سل تو  
بیکت من از بچکت فراق تو او فتم  
خو انم نشید عشق بهر کام و هر کذر  
یکدم اگر دما بس نمایم ز کوی تو  
انگم بسان سیم شود چهره چون دما  
دور از تو چون نشینم من از کجا و صبر  
با چون تو یار محمد و ولد <sup>ممنفیس</sup> اری

بر کردن تو زلف تو شد از چه رو طنب  
پیاسب سپان بماند و ایم <sup>نصیر</sup> اری  
بر سپینه طبل گویم و نام چنان ربا  
چون مطربی که خواند منصور ی ربا  
بر من چاکه آید از حسرت ما اریاب  
بر آن ذهب دما دم آن سیم را دما  
روی از تو چون تبایم من از کجا و با  
سیر از وطن نکردم و مایل با خیر

خرد و هوای در که سپالار دین تفتی

سلطان محمد بن علی شاه کامیا

نفس نفیس روح مهین جسم بقرین  
شمس و بوستان مامت پناهی صر  
شامان تاجور را او و اهب انعم  
هم در که رعیش قطاب را مطاف  
شاد و کد افشیر و تو انکر شریف و دوان

نور منیر اصل کرین نسل مستطاب  
خورشید آسمان ولایت فروغ تاب  
میران کامران او مالک الزقاب  
هم حضرت منیعش او تاد را تاب  
خرد و بزرگ امر و ما مور شیخ و تاب



هر يك عطيه ز درش کرده آفتاب  
 او منتیب بحضرت خیرالوری بود  
 بر مهران امت او کیت داد رس  
 از بغض او ندانم افزون دیگر گناه  
 هر بسنوا که از کرم او سوال کرد  
 انصاف یابد از وی چرخ پر احتیاج  
 جو پنج کشته است ز معیار عدل  
 باشد مرا پیکم کر تخت و تاج جم  
 اندر بهای یک کف خاک درش دم  
 شعری بسر که ارد و پر دین چشم جوش  
 ای آنکه روشیت ترا چشم نورین  
 از بهر شرفیض شد این شعبه شعب  
 این آیت عنایت و نجم و هدایت  
 فصل الخطاب با بر و برهان طاعت  
 ای سبزه دمیده ربه پستان فاطمه  
 هر يك نصیبه ز درش کرده آفتاب  
 طوبی بر آنکه جنت به حضرت آفتاب  
 جز لطف بجا بش در موقف حساب  
 از حب او نه بیم بر تو دیگر ثواب  
 شنید غیر نسل نارب از او جواب  
 آرام کیسه داروی دهر بر انقلاب  
 میزان انصاف و ترازوی احتیاج  
 کرد دین مستر که فرو بر زراب  
 آن هر دو را یکدم بر سه ضربها  
 شعری که بر نویم در مدح انتخاب  
 این نورانید و است که میباید از ترا  
 آنم که بحسب فیض ازل یافت انشاء  
 زان حضرتش فتور جهانرا کند لباب  
 از آن لب مبارک هر فصل و هر خطا  
 و می نوکل شکفته ز گلزار تو ترا



ای فشار معارف و ای مخزن کرم  
 برپس شود مطیع تو انکس شود مطاع  
 از گفتن بر من کوبه زشار تو  
 یکدل گشت پیا لکت و میکات فلون  
 برداشت پرده شایه مقصود از غدا  
 با حضرتت که قطب جهان گشت  
 بر خیمه بای شمسیت عالی ای پسر تو  
 هر جا که دیور حسن انزل تنه تو  
 در پنجه تو دشمن دین مسبین بود  
 برپس که مسخر تو اکر بود حکم بود  
 کمتر سگی که بر سپهر کوی تو پانند  
 از صولت تو کند بود اسب پیل است  
 میر نیجه عدالست تو که دفع ظلم  
 بیکره کرا از قرا سب بر آید حسام تو  
 ای بازوی یدا الله این حلم تابکی

ای معدن حقایق و ای منهل صواب  
 برپس و در راه تو انکس بود شهاب  
 شد محکم و مدلل تا پست و کما  
 یکن نماه حسیران در تیر احتجاب  
 بنمود جلوه طلعت مطلوب بحجاب  
 از قطب بی نیاز بود این نه آسیاب  
 نه خیمه سپهر معالی بود قیاس  
 گفتار تابناک تو آنجا بود شهاب  
 چون صموده که باشد در چل غصا  
 کرد و بیست مکالمه از جایی محاب  
 از روی دیگر ملاکه را نیست اجتناب  
 از سطوت تو زرد بود رنگ شیر عاب  
 برکنده از دمان پلنگان بقرناب  
 از خون کند عدوی ترادست و خضاب  
 چندان حسام باشد مستور در قرا



نظم ادیب گشت ز فرشای تو      چو ناله از لالی مستشور بر دایب  
 هر منصر عرش که هست مژین بنام تو      دیوان فضل را بود آن فردا تنجا  
 بر در که تو شا با مسکین و چاکرم      بر من بسین روی مبارک ز من متا  
 بر روی من بسند در فیض و جود خویش      ای کاینات راز تو هر گونه فتحا  
 آن کن که زیر قبه عرش اعتدای تو      کرد دعا ی من همه حال مستجا  
 دست شفاعت تو بود بنده را به      در عقبه های محشور و در لطمه عجا  
 تا بر قضا بواپسته اقتضای وقت      گاهی کند در بخت و زمانی گذشتا  
 آرد قضا در بخت که یارت کند پیر      کردون کند شتاب که خصلت بود صبا  
 هر کس که جادوان نبود دوستدار تو  
 یک لحظه رستین نکند پیش چون حبا

در مدح حضرت الامام علی بن محمد الهادی صلی الله علیه و آله

بجان خواجه که خوابد گذشت این سال      ز رخ غیر میا پیا کنج خوش سال  
 تو ای غنی چون داری نظر بحال فقیر      یکی که چو بود حاصلت ز حال منال  
 هست نیست تو هم ای فقیر دل خوش کن      ز شریفیست چو این کنج و رخ قال و مقال



تو انکرم من و شهو شمس و قند و بر  
کر ادبست نماید تو کر پسند کنی  
برند مال یتیم و خورند خون آیه  
ضلمات که انداختند آب بی قیمت  
بکش بند همانا که جنس مو شانه  
غلام فرج و شکم بنده هوا و هوا  
کجا کنسند که پاینده است این حشمت  
اگر بود چه بود عسر زانغ و عشرت و  
رسول مرک و ولادت بود اگر دانی  
دروغ نیست که در هر دقیقه ماضی  
که این دقیقه نکردی چنانکه باید فهم  
گذشته با همه آینه بود چندی پیش  
من تو هم بگذاریم و بگذاریم بی  
ضعیف رای که پاینده است اگر باشد  
به بیجایی و آزار چنان مشغوف

مرا چونال بین و زضعف خویش مال  
که رفته خانه خلقی و خواجه دارد مال  
باین خیال که این دولتست و آن آقا  
بود حسام نیاید که از ممر حلال  
ز زندگی بد و پوراخ خرم و خوشحال  
خدا یگان ز نادقی و قبله جمال  
نماند که رمضان نیست غم بود شوال  
و یک بود آنهم تصور بست محال  
منت نمونه همی کردم این مثل ارباب  
باضطرار کنسند ابل حال اقبال  
ز بهی ثقت عدد دراکه و قصور خیال  
گذشت و رفت چو باد صبا با استعجال  
خداست آنکه مصونیت ملک او ز روال  
کنند حق ضعیفان بکروند پاهال  
نه خستی ز چپاب و خستی ز روال



مکر نخوانده که زین پیش پسر گشتان بود  
 ترا چه مایه بگو نیست و با چه آبایی  
 بر تو حرف بود گفته های من آری  
 زبان را بمن مضایقت لیک چه  
 گذشته از تو که کج طبع و یاوه جانوری  
 ز گل کریزی در خار خشک آوری  
 همی نمائی کندم سسی فروشی جو  
 بخور که لقمه اندیست و پیاز کارلی  
 بخور بیاطل و نشنیده گیر گفته من  
 پیاه دیستان ایان حسان بپوشان  
 کنند سرخ که مردی مردی ایست  
 رود بخرج که شیر است و مملکت گیر است  
 مرا عقیده خرافت و حق سسی طلسم  
 تو نیز که طلبی حق چون بیاب و بجوی  
 گرفت حضرت او دست کمران ام

شدند دست خوش انقراض و اسیر  
 در آن زمان که زمین بجه کرد از زلزله  
 یمن چه داند انکس که گشت ابل شمال  
 چنین که چو من مینی تو پای استدل  
 نزلت و حال شناسی نه یار و خدای  
 مرید پشلی و میر حمت بناف غزل  
 ز گاه خواهی محلاة خویش لاله  
 اگر بخیر بود کار مضمر و حال مال  
 برو که با تو نگویم حکایت از ابطال  
 که گفته جوی کیانند و ابله و محال  
 که مرد باشد مکار و محشم قتال  
 بنامه که چه رقم کرده عبده بشغال  
 بحق همیشه که اید و لم نیم بطل  
 در انجناب که الحق پس از همه اضلال  
 مانند کشد کان راز تیه جل و ضلال



امام شیعه علی نقی ابو الحسن

بود نقاوه احسان جود و فضل و کمال

جهان حکمت جان دب مرتبی علم	که پیشوای کمال است و مقتدای جلال
روان بیکر کمنیل محبت الکونین	نهال گلشن تفصیل فشار الاقصال
پتوده ناحیه قدس و پاحت تقدیس	امید گاه امانی و قبله آمال
فلک جنابی تابان ستاره که بود	ز نعل اشهب و پتیر بدر و هلال
سپهر نهادی می شمی سلک	که ملک ملت و دین است ناکلی مفضل
بیام رفعت او دست آدمی زرسد	کمند و هم بیند از وزرد بان خیال
در آن پیرای که آن نور معرفت شد	فروع بخش ز رخسار آفتاب مثال
فرشته چاکر و فرمان برست روح القدس	ز بی پیرای بمایون اسپهان مثال
غلام در که او بیت اشرف الایثار	شنای حضرت او بیت فضل الاعمال
جلال و شوکت از او پیر بلند و نامی شد	که پای قدرش بفرق شوکت جلال
کفش که دست کرامت بدان نسبی نازد	محیط جود بود معدن عطا و نوال
در آستانه او گشته اولیا پاکن	چو آن تلال که باشند در پناه جلال
بدان ولایت بایست معتقد بودن	که کار پناز جلال است و کام بخش تلال



طریقی عالم بالا بدان توان نمود  
 قیم بنور که چون طلعت منور او  
 ندیده روزی در روضه محمد پس او  
 برای دولت تقیل آستانه اوست  
 زبان حال قدر با جناب او کو  
 شنای حضرت او مختصر نشاید گفت  
 باختصار اگر حدش شنیدستی  
 بلند قدر آئی که از علو مقام  
 نه حضرت تو که نیکو نهاد بند تو  
 بند کی تو سواره مفتخر حریل  
 چو کمالان منتجب ملازم در تو  
 ترا عنایت و غیر ترا کرم لیکن  
 گذشته از همه احسان تو همی تسلیم  
 بشهر دشمن مقهور خربطمان شده ام  
 و گرنه پنجره دندان پیکر دلاان کرم

که گشت آینه روی قادر متعال  
 کلی ندیده و نشنیده باغ حسن جمال  
 چگونه منی در بوستان استیصال  
 همه توجه او تاد و بهمت ابدال  
 توئی مقدر من نطش و الی ماقال  
 عنان چگونه شد طبع با وجود جمال  
 بهوش باش که تفصیل دارد این جمال  
 کیسی ندیده ترا در جهان نطنیر و جمال  
 بود مقدم است بران و منقحر امثال  
 بچا کرمی تو پیوسته شهر میکال  
 مؤدبت و ملک فطرت فرشته خصال  
 عطای تو زناست و جو غیر نصال  
 که تشنه ام من احسان پست آب لال  
 بر پس بداد من ای شمس یار دشمن مال  
 بحریم اینکه ندارم چو کرک خرچکال



همیشه تا که گریبان مردمان کسرو  
 طرب بیت نشاط و تعب بچک طلال  
 نشاط خاص محبت تو باد در همه وقت  
 طلال بسر عدوی تو باد در همه حال  
 چون پسر آید و گوید برای دفع الم  
 جو من نویسد و خواند بقصد رفع کلام  
 لک مناقب تو با نقشی و الا بکا  
 فکرت فضایل تو بالغد و و الا

مسلم است فروغی ترا سپر بر سخن  
 ز فرخ پیغمبر گزیده و آل

در مدح حضرت امام حسن بن علی عسکری سلام الله علیه

باد بهاری بوی طسره جانان  
 آمد و شد جانفزا بوی کاپتان  
 چشم و چراغ پیرا و بستان کرد  
 ز کس شهاب بجای عهر جانان  
 غیرت مشاطه بیع بحسبید  
 زد بکمر از کمال همت و امان  
 شاخ درختان با مژرا یکسر  
 کرد بر از سگوفه جامه الوان  
 برک و نوا یافتند جمله ازین دست  
 ز حمت او راق رفت و غصه انصاف  
 باش که بینی بتازه روشنی عالم  
 هفته دیگر که هست نوبت زیان  
 کلبن کرد و عسکر از پس خواری  
 مصر خضارت لقب دهد بستان



دولت صحرا دور نامون باشد	خرمی روز کار و شادی دوران
آب روایت کند ز چشمه کوثر	خاک حکایت کند ز روضه رضوان
از عرق روی یار قصه سیرا	بر ورق گل چکد چو قطره باران
چونکه بیاید مکرک و مینی کونی	ریزد دست سحاب کوهر تابان
تا پیمن آید سباز غنچه پهن نماید	فرش زمر و صبا ز سبزه ریان
رسم بود رونما و نامیه زان روی	حقه مر جان دهد بلا له نعمان
پا چو شقایق نهد بطور سبیل	چون کف دست کلیم باشد رخشان
خط غلامی دهند و دست ارادت	ناف غزالان چین بنفشه ریجان
راه هزاران زنند پوری و سن	تا چه نمایند از غوان و صیران
سپاز تر تم نبوی وصل کنند نیز	بلبل عاشق که دیده محنت سحران
مرد پرخندان لب از حدیث میند	کوشش دهد چون بقول مرد غزلان
مرغ غزلخوان بکفست حسان شد	ورنه نمند دلمان مرد سخنندان
نی نی حسان فروغی است که خواند	منقبت جان جوهر احسان

شه حسن عسکری که گاه کرامت

دست جوادش نموده کاریم و گان



مخزن اسرار علم منبع حکمت  
راهنمای احم دلیل امامت  
یافته در کوی او چراغ هدایت  
معنی قرآن اگر در پست بخوای  
از جمله آیات بنیات که باشد  
او پست که ناطق بود بخشش ایزد  
در همه حایله رده شاید پوید  
از بهمانش شده مهیمه مایم  
خدمت درگاه او افاضه نماید  
مرد خردمند نکته پسنج نکوید  
زندگی که جاودان چو خواهی میجوی  
عقل و ادب بسته در پناهنش  
قدرش پیدا بود جمال منیرش  
بسته درگاه او بکوشه چشمی  
ای فلک جاه و آسمان جلالت

ظاہر فضل و کمال باطن عرفان  
کعبه اہل صفا و قبلہ ایمان  
ہر کہ بود پالاکت میالاکت اتقان  
صورت پر نور او پست معنی قرآن  
در سورہ پسی و صحیفہ امکان  
او پست کہ انہا کند رحمت یزدان  
شاہد او نیست غیر حضرت سبحان  
در ملکاتش شدہ ملائکہ حیران  
حکمت آسمان بکودکان بستن خوان  
پیش حدیثش سخن ز حکمت آسمان  
خاک در او نہ آب چشمہ حیوان  
فضل و کرم بستہ با جنابش پیمان  
کشت اگر در حجاب شمت پنهان  
پنک پیہ را کند چو لعل بدیشان  
ای ملک بانوال و ملک فرمان



ملک تو کونین و هر که گشت علامت	بیشک در خاقین کرد و سلطان
بندی در آعه تو اسپر جمشید	برخی سجاده تو تخت پلیمان
دست شریعت ترا پست پسند مجلس	عرش حقیقت ترا پست صفت ایوان
مویستی از غبار راه تو باشد	تابش بر حصین و سپر فرازی کیوان
چید طومار خویش چون کرم وجود	لطف کند کسپر و غنایت تو خوان
نعمت پاینده بسره یابد و پست	هر که بخوان تو گشت روزی همان
بیت کیت ربی بوصف تو چون لکن	تک نماند بمن فراخی میدان
کریچه مرا در سخن ز عطفست تو	قدرت جان بود فصاحت سبحان
باد آتا باغ سپر کرد و خرم	باشد چشم سحاب چونکه غم افشان
قلب محبت تو بی تکلفست خرم	چشم عدوی تو با خستد کرمان
بنده غلام سپه ساه روی تو باشد	حضرت قدس ترا اندام ناخوان
چونکه خسریم بجای دل افروزم	دریدح ترا بگوهر عمان
جمله کتاهم ره صواب ز فتم	نیست بدستم جز این وسیله غفران
کار تو ابم همیشه مهر تو وزم	مستند حضرت تو ام ز دل جان
از تو به سیران نور برود و خوشم	نور ز من باد و از معاند شیران



## در مدح حضرت صاحب الزمان خلیفه الرحمن عجل الله

کرنه پرورده بجان لعل نمک پرور او	نمک جان چه در خنده چون شکر او
اندرین دوره اگر هست میجا نشی	بی تعلق لب جان بخش و آن پرور او
خانه اش گلشن کاشانه از باغ بمن	بوی گل خوابی اگر معکف بستر او
هست سینبر اگر نافه کشتا طره وی	پنبیل غالیه پیابنده سینبر او
مشک تر بر پرش آن موی مسلسل زرد	خشک مغزی که نه دلداده مشک تر او
خال و عنبر و ز چاره تابش زمره	کلمه اینجا هست که مشتری عنبر او
شد دلم بندی نیلوفر زلفش آری	بند بازی صفت و صنعت نیلوفر او
بسته او بر مائی نکند هرگز میل	یعلم الله که این هم سر دیگر او
هرش از شش جهم راه چو بسته است زن	چار یکسیر بر آن مهره که در شد او
عشق او محسوس پر آتش و عودش در من	این همه بوی خوش از عود من مجر او
بگذر از طالع من لیک درین فضا	گو کب بعدی اگر دیده شود خیر او
صاف بی دردی اگر مطلق عالم	این شریعت است که در آن لب چون کز او
دل من بابر او عهد مودت بستند	علت ایت است که دایم دل سکین او



کشور ما بود از حمله دشمن این صف ترکان بیا ریخته تا لکراو  
 میر باید دل شهری بحقیقت نه مجا نیکنجت آینه دلی دارد در کشور او  
 نشود رام هوا طعن زنده بر خواه درع او زلف سپه کیوی و مغفراو  
 با چنین طسره جمالی که زمره کیر دباح با چنان دامن پاکی که خمر همبر او  
 تازه رو تا دره کو باشد و نادراست که صفازیت و پیرایه و فازیوراو  
 یاری معتقد ز کس او گشت بحر یار یارین معارف همه در عیبر او  
 عالم امر بخورشید رخس دارد چم صاحب الامر مکر پاییه فلک بر سر او

مدی شش طر آن حجت قایم نه زما

چون زمین مستطیر مقدم کرد و ن فوست

قلب عالم پرستی ثرو و پیرو جود فلک جود که دل قطب روان محج است  
 غلم و سلیم نه بل عالم معلوم همه صادر و از داو و مورد او و مصید راو  
 جسم او هست بسی پاکتر از جوهر عقل و انکه رطینت پاکست تا لکراو  
 نطق قاصر نبود از حد شائش لکن قوه با طقت به الطبع شاکست راو  
 پرمه دیده شعری عبور است و سبیل آن کف خاک ضیا بخش که در معبر او  
 او بود جو سر پانده و باقی عرض غرضی نینر باید اگر از جوهر او



پیال میلاد همایونش نو رایت از آن  
 مشرق نور ازل عتس و جل کوهر اوست  
 عجل الله تعالی فرجه کاین شد  
 همه از غیبت تابان کهر انور اوست  
 داد ظاهر نشود خبر بطورش کان شاه  
 دولت عدل جهاندار و بهین منظر اوست  
 منحصرش روضه خلد است نه حاشا کلا  
 خلد را کی شرف و منزلت منحصر اوست  
 دیکش ساحت قدس است و کربت نظر  
 نیک بگر که گلستان قدم منظر اوست  
 بر در کس نهم پای ازین پس یعنی  
 هر نیازی که مرا هست بجاک در اوست

صاحب العصر اقربان قدم تو شود

پیر آن چرخ که انجم کهر افراشت

دل آفاق گرفته است بجان مصلحت  
 خاک راه تو که همچون شطاب و راه اوست  
 ذره را دولت یا بوس تو کرد است  
 آفتابیت که پیر منزل و خاور اوست  
 کرشمه مدعی چاکری حضرت تو  
 شاهدینده خدا باشد و پیر اوست  
 چاکر حضرت تو باز نماند ز سپهر  
 عرصه مهر تو تا پهنه پنا و راه اوست  
 یک چون وره حرمان بود این آفتاب  
 منقلب کشته بقصد انحراف توست  
 الامان از بیم دهر و سپهر کاری و  
 که چهار سپرد انا شکر است اوست  
 قصه کوتا و با منید تو دل خوش دارد  
 هر که دل دارد و سودا نخی شوی در اوست



از عصیر عنبی مت نکر و دهر گز      آنکه صهبای ششای تو در ساغر است  
 راه کویت بفسر و غی ز کرم بناید      قاید لطف خداوند اگر رهبر است  
 ز ورق مقصد او نیست بسا حل آید      بجه قدرت و تمکین تو چون لنگر است  
 این مباحث بس اورا که چو دیوان پرداخت      مدح خدام تو بیت الغزل و قرا است  
 یک نظر خواهد از آن ناحیه و فرمانی      بخت سرکش پس از آن بند فرمانبر است  
 بی سخن کرد در ملک تعالی سلطان      از علایمان تو خود گر نفری یا ورا است  
 باشای تو دعای تو از در خور است      گرچه هر جا که شایسته دعا در خور است

باد گلزار محبتان تو دایم حسرم  
 در جهان تا سخن از باغ گل و نسر است

قصاید تا اینجا بترتیب حضرات چهارده معصوم

صلوات الله علیهم بود باقی قصاید

بترتیب حروف تہجی است



## قصاید بر ترتیب حروف تہجی

در مدح حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب سلام الله علیہ

بجز از خویش دارد عشق آن لب را	لاجرم از خود بینی با خبر دیگر را
دیدن معشوق عاشق را اگر گاہ عشق	میکند دیدار او هر روز عاشق را
عشق او شد آذر فرو دامن دوی	شد گلستان بچو ابراهیم این آذر را
بر سرم عالی نباشد هیچ جز سودای او	تا چه آر که عاقبت سودای او بر سر را
عشق که مسکینی آرد دیگران را عجب	ثروت آرد کنت آرد بید و بید را
دیده را دریا کند غواص آن دریا شود	تا نماید دست و دامن بود و گوهر را
عاشقان را اگر نباشد دسترس بر سیم	از سر شک و چهره باشد خستیم و زرا
با خیال بعد شکنش که خبر خاک او است	گویند در حبیب باشد بیضه عنبر را
با وجود خاک کوی او میگیرم دست	که بیاری زایگانی نافر از فرما
تا چه کردم در وصال او که اینک بجز او	سید هد چند آنکه خواهی ز حمت و کفر را
گرچه او سپرد و دهی در خنجر و شمشیر	این زمان بودی وطن در خنجر و شمشیر را
کس ندیدی حسنه بگردانم او پرواز من	بود اگر مانند مرغان هیچ بال و پر را



ای ملا مکر ازین بسیار گفتن سود نیست  
 برنگرداند ز راه او ملاست گر مرا  
 همچو آتش بر فروزم از نشا طوفانی  
 گزشت اند عشق او بر زوی خاکستر مرا  
 کاشکی دشنامی از آن لب مراد آدی که هست  
 تمنی دشنام او شیرینی شکر مرا  
 پیرهن چون گل قبا سازم تن بادست شوق  
 هسچو شاخ گل بیاید کرشی در بر مرا  
 در جهان جان نسایم جاودانی زندگی  
 گر رسد پروانه ز آن لعل جان پرور مرا  
 مست اویم تا ابد پاست اویم تا ابد  
 ریخت ساقی از ازل این با ده دریا مرا  
 از نور و یان دیگر او بود هنر و سخن  
 یا با مهر و محبت هست افزون تر مرا  
 همچنان که عید ما فرخنده تر آید چشم  
 جانشین و بن عسم و اما دخیل المین  
 نی غلط گفتم دل من شد چنان از مهر او  
 معنی عشق حقیقی صورت عقل نخست  
 آنکه گر خود دعوی اتی انا القلی کند  
 چون کنم از حضرت سناهی او کسب فروغ  
 ز ورق آمال عالم را با حل میرم  
 بی تا تل هست این دعوی از دباور مرا  
 نیست کاری با سپهر و انجم و خیر مرا  
 کر کند بحر نوازش اندران لنگر مرا  
 گفتگو از دی بودی کسی که قطب و محور است  
 گفتگوئی که بود از قطب و از محور مرا



بر تشیب شای او دست فی وصف چمن  
 اوز پا افتادگان را دستگیر است پناه  
 در پناه شیر حتم شاه شایان لاجرم  
 از یهودانم نباشد مطلقا اندیشه  
 گفت هر کس را منم مولی علی مولای او  
 در دل من می نه بینی غیر جای مهر او  
 چون نویسم سیره و اخبار وی ایضاً  
 ای امام اول من ای بهایم بن بهایم  
 از پس یزدان پاک و آخرین پیغمبرش  
 بار ما بر سر نهادیستم غبار در گشت  
 شاخ مهرت تا بود در سینه من بنزد  
 شیعه و خاک تو ام ای پاکتر از روح و عقل  
 چونکه در دنیا تو را بودم درین شغل  
 لذت من راحت من کوثر گفتار تست  
 خصم مداح تو خصم تست گوید نیست

کز بود گاهی سخن از سر و دستبر مرا  
 پشت سلطان خدمت وی قبرش را در مرا  
 کمتر از رو به بود در دیده شیر ز مرا  
 دستگیری چون نماید فاتح خیبر مرا  
 کافل و کافی بود گفتار پیغمبر مرا  
 هست اندر سینه کز تاریخ اسکندر مرا  
 قصه رومی و مکتب بصری و آن قصیر مرا  
 ای که بر سر سایه لطف بود افسر مرا  
 جز تو نبود در دوزخ عالم سید و سرور مرا  
 افسری هست ازین نهند فلک بر سر مرا  
 سرخ تر باشد و رخ از لاله حسر مرا  
 از تو باشد این روان و دانش و پیکر مرا  
 می نخواهم جز تو باشد شافع محشر مرا  
 چون بخوابی و بخوانی بر لب کوثر مرا  
 هست و باشد نیست بی از فلان ابر مرا





فارغم من کج طبیعت هر چه خواهد کوبخوا  
حق نخواهد تو نخواهی عاجز و مضطر مرا  
گر بگاه رزم باشد و گیران را در خود  
بهر از نام تو بود جوشن و مغفر مرا  
چون تو فرمائی ذکار الملک بنی ننگ  
شارق و شمس و ذکا باشند فرمانبر مرا  
تا که باشد بر بجای مال و جاه عیارت  
اعتبار از مدح تو و زحامه و دقمر مرا

پیش من کار من بادا صند و رام تو

نیز حافظ در نوایب صادر و مصدر مرا

در مدح حضرت امام زمان عجل الله تعالی فرجه

زدند امروز چون نوبت سحر را  
شنیدم من که میگویند در را  
شتابان رفت که دم بازویدم  
طلوع و لکش شمس و قمر را  
شروق اختر سیمین سلب را  
فروغ کوکب فرخنده فر را  
نشسته ماه بر شب دیز و بسته  
چو اقبال روی باز سپهر را  
سلج گشته برق خود و جوشن  
مظل ساخته شکست و گهر را  
بر آن پشت و میان نازنین نینه  
عمایل کرده شمیر و سپهر را  
بدوش خویش چون گردان نهاد  
تمن بچه گرز کا و سپهر را  
بدان ماند که سودای سیاحت  
بهر افتاده آن شیرین پیر را



سپارد چون صبا جوی و نهر را	هستی خواهد که گردد دور دنیا
اقایم زمین را بحسره و بر را	بیماید بسپای غم و همت
محیط و مرکز و زیر و زبر را	نماید سیر قطبین جهان را
کند روشن تمام باختر را	بروان آید ز خاور و بچو خورشید
حد و دبر فتره را آن بوم و بر را	تیمسان مستعیر و آن طنجه مرا کش
خجسته سرو و نازکاشخه را	نشاند در کنار نیل ازرق
که بنماید بار و زو و گهر را	ز مغرب باز آید سوی مشرق
بخسارای کبیر و کاشخه را	کند مصر طاحت هند و چین را
بشتن شوش را و شوشتر را	غرض مقصود او طوف است گردش
تخل میکند رنج خطه را	برای دیدن اقطار عالم
که جوید مردم صاحب نظر را	چو دولت میرود از دست نادان
نظر را مال میداند نه زر را	طلبکار است اهل معرفت را
درین بازار کالای هنر را	چنین گوید که چون قیمت نباشد
سقی الله ویل را اهل استهرا	همان بهشته که بندم رخت و گویم
بویژه مشفق نیکو سیر را	عزیزان را خدا باشد نگهدار



فروغی قدر دان و عاشق من      که فرمان سیر و حکم قدر را  
 فراق من اگر چه مثل آتش      بسوزد بی تفاوت شک و تر را  
 تکلیب و علم محند می کند نیز      عقیق و بهبه من خون جگر را  
 به جسمان بگذرانند چند گاهی      پس آنکه مستظر باشد ظفر را  
 جواب این سخننا چیت یارب      رک بخون چه تا بد نیشتر را  
 من و این مایه طاقت کرد گارا      تو میدانی و بس عجز بشه را  
 چه خواهم کرد بی آن نور دیده      مگر بد رود کویم من بصره را  
 ولیکن این چنین کاری مسلم      پیمبر را بودند پید و ز را  
 بغیر از مصرف کردن از این قصد      سمن سیما نگار سیمبر را  
 علاجی نیست این آشفته دل را      دوائی نیست این شورید همر را  
 بلا بگفتم ای شیرین پر شور      دلی نعمت لب نوشت شکر را  
 برادر خوانده بانوی ارمن      خلیفه خسروان تاجور را  
 شقیق ضیمران از زلف پرین      بنی غم نیند حالت مشک تر را  
 سپر عم را سپر یحان مادر      شکوفه باغ و بستان پدر را  
 سفر کردن چنین آسان نباشد      حدیدی حسنه تو باید این حجر را



چه نسبت آسمان در یمنان را  
 چو ابرو باشد از دیبای زوی  
 تو خود میگو که با این چشم بیمار  
 چگونه میبری بار تعب را  
 گذشته زین همه سردگر هست  
 اگر دانی چه ماه است چه روز است  
 چه عشرتها زمین را و زمان را  
 چه ختم جذبه کربیان را  
 چه عیشی کا ملان کاروان را  
 اگر دانی چه جشنی باشد امروز  
 اگر دانی چه عیدی باشد ایوم  
 ز برخت سفر بیرون نمائی  
 ز هر کاری و هر قصدی زنی  
 چو من پسر ثنائی صاحب الامر  
 فرج خواهی برای دفع شدت

چه الفت پرنیان را و شمر را  
 پند از چین بساید آستر را  
 چگونه میکشی رنج همه را  
 چگونه میبری کوه و کمر را  
 چه میدانی تو پسر مستقر را  
 چه فسیروزی جماد و جانور را  
 چه شادیهایی سیولی و صویر را  
 چه فسخ خلعه اهل فیکر را  
 چه حالی عارفان با خبر را  
 همان و مردمان معتبر را  
 سران و سپهوران شهر را  
 شوی حاضر حضر را یا حضر را  
 مطول را هسلتی و مختصر را  
 تو هم از جان و دل بندی مرا  
 ولی حق امام مستظر را



محاب عدل برق حنه من ظلم      شهاب ثاقب شیطان شکر را  
 فیه ازنده لوای داد و دین را      نشاند هشته ارشور و شمر را  
 مروج ملت حشم رُسل را      مجد و دولت اثنی عشر را  
 ثم بخش کل بستان بخشش      فیه وزان مار خازلی ثمر را  
 کمال حال هستی حجه الله      سر و سپهر و موثر را اثر را  
 جمال حق که نور طلعت او      گل و میوه دهد شاخ و شجر را  
 کمال الله جمال الله که بودش      بود سمع و بصر هر کور و کور را  
 خداوندی که از حکمت خدا داد      بدست او عنان نفع و ضرر را  
 ملاذ حق پرستان کف امت      شفیع و مقدر احشر و حشر را  
 نعم را کان و مینه ان موایب      حکم را رزق و آرایش غیر را  
 الا ای ابلیس ان خورد و بد و بدو      نفیس حق خیار مختبر را  
 نمیدانند روزی هست و رازی      دوزی بیچارگان در بدر را  
 امامی هست و میاید که گردد      شهابی از زار محضه را  
 نماید تابش مهر رخ او      در و گوهر همه حجر را و دوز را  
 کند پامال هر ظلم و پستم را      کند نابود هر عجب و بطش را



چو بخت و نصرت بپارگان را  
 زبونی و فنا بخت انصاف را  
 شود تا گلشن امید خستیم  
 بیاراند عطای او مطر را  
 چو علم و معرفت بیرون نماید  
 زهر ساحت اساطیر و سپهر را  
 بود در موکبش عیسی و بند و  
 بخت دست پادشاه جلال فر را  
 کسی گزیری او شد گزیران  
 یابد در عدم نعم المصطفی را  
 کسی گزوی جسدائی کرد و دوری  
 به بیند در تقریب المقتدر را  
 از و کسیتی شود حسله فخلد  
 کند آسوده باقرار اجتهاد را  
 اما ما حجتا نوراً منیراً  
 فروزان نیت افترخ سپهر را  
 اسید ما پناه ما که نفعت  
 حضورت را که دفع تیرگیهاست  
 بیائی و بیا سپا نیم چندی  
 خدای روزی کند روشن گهر را  
 در آن عصر و زمان بینیم باری  
 به بخشائی گناه مغتفر را  
 ظهورت زود باد از آنکه از لطف  
 نوال و نعمت بحد و متر را  
 سران را در دهر دلخسته دارد  
 مسلمان مینماید من کفر را  
 خدا را چاره این درد سر را



زمین نه آسمانست هم علامست  
تخل تاکی این بوکت و کمر را  
اگر این محنت و ماتم ز باد است  
بفرق او بزن تیغ و تبر را  
چو جده خویش بانه ای نسیره  
توانی کرد این شق استر را  
همیشه تا که از چستر ملون  
خود آرائی بود طاووس نر را  
بگلزار سعادت بچو طاووس  
محب تو شاید بال و پر را

شکسته بال و بی پر باد خست

صفا زود دور و همکای کدر را

در مدح حضرت حجه الله صاحب العصر و الزمان عجل الله فرجه

باغ از دم باد و غم سحاب  
پر در زمین گشت و شکناب  
آلوده شد از ریخ انقلاب  
آراست بر از خلعت شتاب  
فرسوده جهان از پس شیب  
میو دهری نوحه گر غراب  
دآن زانغ که بچند اندران  
پر غمت منووری و رماب  
و آن سج کبوتر علی لطف لوع  
بیرون کند از پر خیال خواب  
مرغان بچمن صبح تا پین  
در کار و ذاب اند یا ایاب



دانی که چه فرخنده دولتی است	شادی ایاب از پس ذباب
از کور زمین نینر بعد ازین	برام فلک میبرد حساب
یکچند پیکوتی چنان و پس	غوغای حسنین آن ذاب
هر گوشه بود ساز و صحبتی	بزمی طرب <u>افسند</u> و مستطاب
با سرخوشی و گرمی تمام	بی عریده و مستی شراب
گوئی ز خردش نذر و باز	از دعد نمساید سخن رباب
با چنگ و چغانه طیور جنت	بیل زمیان <u>فسر</u> و انتحاب
طوطی کند از مجبشی سؤال	قمری دهد از پرسشی جواب
این یک بسترانه چو ارغنون	آن یک بترنم به از رباب
بی شایه سستی و فسور	دمازد و هم آواز شیخ و شاب
گیتی که همه در دیرنج بود	چون شد که حسنین کم ز داز عذاب
محسن مکر <u>افسند</u> و بر کرم	مجرم مکر <u>افسند</u> و از عقاب
ز آن پس که چمن نینر گشته بود	چون خانه <u>فسر</u> زانگان خراب
اینک بصفت تحت نوذر است	فرش دمن و بستر تراب
باری بکلاه شکوفه بین	کر هیچ ندیدی بتاج زاب





ایزدوره دارا دهنه	بر شاخ شجر گوهر خوشاب
شاهانه ضمیران یوستان	افراشته الماس گون قباب
هم بر که بجای نشان قدس	عمامه بسر بسته از جباب
باران بهساری برودی گل	پاشد چو بوقت سحر کلاب
شرمند شود غرق خوی و رق	از کمر مت ابر و آفتاب
نه این کرم آفتاب نیست	بذل نعم و بخشش سحاب
باشد همه از صاحب الزمان	احسان و عطا فرو آب و آب
آن مهدی مادی که خضرش	مارا پست مهین مرجع و ماب
آن صحت جسم نزار دین	آن عافیت سنت و کتاب
آن محتشم و اهب النعم	آن پادشاه مالک الرقاب
آن حجت قائم که من و وی	شد مأمده تیره احتجاب
در دوره وی جای خوشترن	بخشده یقین ریب و ارباب
بر پشت ستم پیشه زین نهند	روزی که نند پای در رکاب
بر گردن ظلم است و بس گنه	تیغش چو برودن آید از قراب
از دولت عدلش جهانیان	گردند همه شاد و کامیاب



خاک ره او آب کوثر است	زینان که کند رفع التهاب
تشویش رود که مثال وی	آید ز پی دفع اضطراب
بی رسم بود خالی از اثر	در غیبت او اسم فحجاب
افسوس از آن راحت حضور	فریاد ازین محنت غیاب
در سایه فستخ لوای اوست	آن را که نصیب است نصاب
ای آگه به پیغمبر گزین	بسته است تو را بند انتاب
بسته است بتو بنیر بند ما	بی سلسله بی تسمه بی طناب
بایاد تو ما را است انتعاش	از غیر تو ما را است حستاب
با خاک درو آب مهر تو	آسوده و فارغ ز خاک و آب
در مذہب و آئین ما که نیست	همگن خطا کو هر صواب
بغض تو بود برترین گناه	حب تو بود بدترین ثواب
فرخنده بود کسب معرفت	کز از تو نمایند اکتساب
یعنی یم علم تو عفتل را	پر مایه نصیب باشد وز تاب
ای شاه جدا از در تو چند	بی آب زخم خیمه در سراب
همواره دوچار بلا و درد	پیوسته گرفتار جرح و تاب



تن را الم و دشت طعان  جان راستم و دشت خراب  
 گاهی ز فسلان جا بلم ملام  وز بی ادبی بد گهر عتاب  
 با سردی حسد مان دل من است  بی آتش اگر دید و کس کباب  
 در داکه نه بینم بجز در گنک  چند آنکه کنم آرزو شتاب  
 لطفی که دعا های من شود  از دولت مهر تو مستجاب  
 تا کند شود گریه شوم را  دندان که بستندی بود چو ناب  
 باز بگری و دادی که ملک است  زهرستم خشم بد لعاب

این چاه را آورده عیدت

بپذیر و ز من بنده رومتاب

در عید مولود شاهنشاه شهبه سعید ناصرالدین شاه

طیب الله مضجعه مظنم آورد

جامه عید بیه جام و صراحی در دست  دوش آمد برم آن غارت دل سز خوش است  
 گفتم ای پرده نشین هر چه بپوش چون کس  فاش و بی پرده گرفت قند باد بدست  
 گفت از بهر خدا حجت و عرفان بجای  خیز و آما دو کن اسباب طرب هر چه است



گفتم از توبه من هیچ نمی آری یاد      گفت امشب همه کس چون من و تو توبه  
عید مولود ملک ناصر دین باز نمود      در میخانه که از بحیردی شهنیست  
دور افتاد چون آن ساعی سیمین      چون گل سرخ رخ آن صنم باد پرست  
گشت شیرازه و لها خم زلفش کمرچه      لب پر خنده او رشته پر دین  
از پی رقص فتنه ایمان برخاست      گرچه هر فتنه درین عهد ابد نشست  
گرم شد چون دل من دایره رقص سما      شادی ویش و تماشا چو بهم در پیوست  
پیش من آمد وزانوز دوار روی آید      گفت ای مادیح مخصوص شاه ای عاشق  
عید مولود شهنشاه مبارک باشد      بتو و هر که شاگرد شاهنشاه است  
دولت خسر و منصور بود پایشند      که علم گشته بیدل نعم از روز است

ای فتنه و غی لقب ای مرد سخندان ایوب

کرد این طبع بلند تو بلند ان را پست

در وصف پرده نقاشی که شاهنشاه شهید سعید ناصرالدین

شاه انار الله بر مانه ساخته بودند گفته

کلک شاه خردوان این پرده برین کشید      یا که مانی بر اثبات نبوت این کشید



مانی و کاری چنین بشنوخن باور کن  
 برخی کلکی که کمتر نقش و کمر صنعتش  
 قطعه از باغ مسنور اجتمه کرد شاه  
 خواست بخت کوه و آب سبز را هر کند  
 پرده شاهنشاهی را بین که با این برگ و ساق  
 در زمینش هم اگر بینی نگوبینی که شاه  
 سایه و روشن بود نقاشی چون اصل گاه  
 آبشاری را که می بینی در اینجا کوثر است  
 نیست جز در مار و طین و لبران ماه و روی  
 گوش کن شرف و غنی تا بدانی در چه سال  
 ناصرا الدین شاه این طرح بهشت آئین کشید

در هزار و سیصد و ده خمر و صاحب مسته ۴

این نمایون پرده را با خامه مشکین کشید

در مدح حضرت مستطاب اشرف میرزا علی صفر خان

امین السلطان صدر عظمیٰ ضاعف اجلاله



از بجز مقدم تو سالی دوشده	همچون ستون بناید از دوری محبت
تا آنکه مقصد او امروز گشت حاصل	شکر خدا که مپند بوسیدی با مقصد
ای صاحب معظمت روشن ضمیر اقدما	صدر اجل عظم را دهمید محبه
دور از تو کرسی ملک هر شب بعرش ناله	و آن ناله شبانه هر صبح شد مجده
در بیت ما و دایم کانون سینه بود	چون منتقل بر آتش چون محسوس بود
کانون و آذر ما پیشوخت هر دین	در وی گرفتند جای بخور یانده
تنهانه ما و یاران خیل اسید واران	در خواست راندا بر خاک رگ نهاده
در انظار تو بود چشم پستار و در آ	عوا بسان شعری مرزم چنانکه فرقت
ز آن پس که دیر گاه با چهره های گاهی	بیچارگان ما را حرمان گذشت از حد
باد مراد آمد ز دوج بحر رحمت	ایام جزر بگذشت شد باز نوبت
یعنی که دیده را ار که چو دید کردون	رقت نمود باری بر دیده های ار
تایید آسمانی آورد بار دیگر	مجد و متامین اقبال و جاء و سود
با حضرت تو آمد شادی به بنگه ما	و آن کلبه محتر شد در ضربه مورد
ایک سراجها ازین مقدم تو	کافی بود نو آئین خلدی بود مخلصه
این موجب دیدیم تایید آسمان بود	تایید آسمان من ای خواجه مؤید



لطف و عطای سرمد ما راست <sup>و بدین</sup> دید تو  
 از پسند آید است پسند همیشه نامی  
 صد را بلند و تدر در زیر سایه تو  
 از سعی و کوشش تو بیش از تصور ما  
 سر چشمه ایادی بی گفتوید تست  
 در ساحت ترفع قدرت بود علی  
 فرخ پسین عثرت از فرقه ی بخش  
 در دیت بکجه است افزون بود بکصد  
 و صاف تو فروغی اوصاف تو نویسد

گاهی در این سفینه گاهی در آن محبت

در مدح حضرت صاحب العصر و الزمان عجل الله تعالی

فرجه گفته است

در این مجید اطلس قومی شناسانند  
 کاسوده از سفینه و طکان و لنگرند  
 در یاد دل اند و در دل دریای سزگون  
 با جرات ننگ چو ماهی شناسانند  
 این ناخدا انخواند و خدا خواهد روشن  
 کشتی چه میکنند که قومی شناسانند



از قوت بخار نیارند هیچ یاد  
 چون کاروان مشرق در راه میگردند  
 نادر زنند خیمه بجائی و گزینند  
 پنهان شوند گریه در مرز بخت  
 چون روز روشن است برید سعاد  
 رعنا بدان نقطه که نه محتاج عشقند  
 چشمت زنند و عشق طلب خاصه از حکم  
 همچون درون عارف ساکت پس از صو  
 کمتر کنند دعوی یکتائی و می  
 بیسند دیدگان جهان چنده  
 بیضای لامعند نه صغرای فاقند  
 نوعی اسیل و باغرض عام نخبند  
 بر چند یک نفس نشینند همچو ما  
 پروازشان خوش آید از اوج <sup>حضیض</sup> تیا  
 گفتی زمین برادر مرغ و شتری است

وز باد بی نیاز خود آرم صبرند  
 پوینده اند و سپید و امر مقتدرند  
 منزل نکرده عازم تسلیم دیگرند  
 پیدا بود که کار گذاران خاورند  
 و اندر شب سیاه دلیل اند و میرند  
 زیبا بدان صفت که نه در بند زبند  
 با شرط هوش و دانش معشوق و دلبرند  
 بی هیچ غین و غیم مسیر و مستورند  
 اما ز هر چه درسم تو گوید فروخته  
 بگردن ناطقند و دیگر در منطقند  
 زرد و سفید یک نیم اند و نه زرد  
 جنسی شریف و با عرض خاص جوهرند  
 کرسی نشین انجمن حسن خضرند  
 این طایران علوی مرغان بی پرند  
 آری موحدین همه با هم برادرند





و اندر سهیل و شعری من نیز گویمت  
 و آن فرقدین بین که ز بس وفق و اتفاق  
 بهم در نجوم جزا اگر نیکست بنگری  
 بگذر ز شکل و صورت و ترکیب ظاهری  
 زینسان که حدس دانش ایشان بپزند  
 الله ز نقد بنیش آن کار دیده تا  
 دانند و ادعای درایت نمی کنند  
 آگاه از حکایت دارا و باختر  
 اینان که عسکران سپهند و از فروغ  
 آرایش سمار و پسناء معالی اند  
 با آفتاب و ماه رفیق اند و همسفر  
 خود مادی اند و مهدی مارا چونند  
 ختم الائم تحت قائم که عرش و فرش  
 در آسمان رفعت و کرد و نوازش  
 در ملک بود و مملکت خود سیرکی  
 اینان بخت و مرتبه با جان برابرند  
 اندر مذاق کرد و نوا چون شیر و گوزند  
 بینی که هر سیرکی چو روانی مصورند  
 خود جانشان کی است اگر چه دویگرند  
 در عالم معارف قطب بند و محورند  
 آنجا که همچو چشم جهانند و بر سپهرند  
 این سروران که صاحب دیوان و قریه  
 از اصل و فرع حشمت و جاه سکندرند  
 گاه شوق و جلوه جلال معکسرند  
 تا آن جمال را همه مرآت و منظرند  
 این گوهران پاکت چه فرخنده اخترند  
 این اختران نعبس چه پاکیزه گوهرند  
 هر یک چونند حضرت اورا ثنا کنند  
 خدام او برداشنی مهر انورند  
 مولی الملوک و مالک اورینک و افسرند



چون میکشند خاک رود چشم خویش  
پاکند و برگزیده آن پاک آستان  
برخی آن کرده که با چهره های سرخ  
ابرج لالی اند نه برج در ارمی اند  
آن رو نهفته گوشه نشینان توشه بخش  
از دور در گمش چو بگردند هیچ دو  
از غیبتش نفیر بر آرند هر نفس  
آیات لطف او چو نه بینند و نشنوند  
بایا و حجت این حسن شاد و خرم اند  
اشعار آبدار من ازین مدح اوست  
سوزنده بهر دشمن و سازنده بهر دوست  
ای صاحب الزمان که کدایان کوی تو  
ای نور چشم حیدر خیر گشای ما  
این دوستان زهره جبین امین تو  
اصحاب تو صحابه خاص محمد صند

بحر فضايل اند و بدل حوض گوثرند  
یعنی گزیده گان خداوند اکسبند  
اکسیر قلب عالم و کبریت احمرند  
قوت روان عالم و با قوت صفرند  
از بهر شکر حکمت و رحمت مسترزند  
روشن دلاں دور سپهرند و درند  
آتش بجان چو برق و خردشان چو تند  
السته این عوانان هم کور و هم کرند  
آن مهتران که پیرو دین میسبند  
چون آب زندگانی اگر روح پرورند  
یکجا بسان آب دیگر جای آذرند  
از دولت تو صاحب سنجار و سنجرند  
این عاشقان روی تو عشاق حیدرند  
در سایه عنایت زهرا ی ازهرند  
با صدق و با سعادت سلمان بودند



خور و بزرگ را کب در اجل جوانی  
 تا چاکر تواند اسپران کشورند  
 در زیر رایت تو سوار و پیاد و سپه  
 هر یک بفرود جا و وزیران لشکرند  
 در موکب عزیز تو خیل مجاهدین  
 روز مصاف و معرکه بهم شیر و فم نهند  
 در ظل صطاع تو جن و بشه همه  
 بی نقد و جنس ثروت و کنت توانگرند  
 جمعی در انتظار ظهور تو اسپچون  
 با کوشش باز شام و سحر چشم بر دارند  
 تعجیل کن که سخت طول انداخته‌ام  
 بیچارگان شوق و فستیران مضطرند  
 ای آسمان سپهر خلا مان خاص تو  
 در رتبه چون شهنش عا و ال منقصرند  
 شاهی که چاکران درش از عینش  
 در کشور معالی سالار و سرورند  
 تا عالمان حدیث نمایند از کتاب  
 تا اهل سیف طالب تیغ مجوهرند  
 با و کتاب و تیغ بدست ولی تو  
 کاین هر دو بهر مرد بکارند و درخیزند  
 بی تیغ و بی کتاب کسانی که خوشدل  
 از زن کلمه از نباشند از مرد کمترند  
 گر زانکه گفت ناصر خسر و حکیم را  
 بالای هفت سقف مقعر نس و دو کوه را

گوید بصد خضوع نس و غی بدان روی

در این محیط اطلیس قومی شناورند

در مدح حضرت مستطاب اشرف میرزا علی صغری خان صدر اعظم <sup>العالی</sup> معظّم



از بهر تنسیت من و نوروز و نو بهار  
 کردیم زو بخت صدر بزرگوار  
 صدر بزرگوار بمن دید و لطف کرد  
 و انست و دقد رنده ز نوروز و نو بهار  
 نوروز و نو بهار گل و سبزه آورد  
 خیری دار غوان دریا چین مشکباز  
 من آورم لطایف از بار معرفت  
 انوار شمعانی و اشعار آبدار  
 نوروز و نو بهار اگر از شکو بهت  
 نقش با کسری بر شاخ و شاخا  
 طبع بهی بدیع تر از آن نمود رسم  
 این پرده مرصع و دیبای ز رنگارنگ  
 نوروز و نو بهار کند اگر دگر می  
 در زیر پا ز بر جد و بیجا ده در گنا  
 من از یم معالی و حکمت بفرخی  
 آرم برون همیشه گهرهای شاه هوا  
 نوروز و نو بهار ز درج عطای غم  
 فروزه گر شا ر کند در نقشه زار  
 من از سمار خاطر و برج بلند  
 اختر چهارده بر سپیداران کنم نثار  
 نوروز و نو بهار اگر ز بخت ناز بهر  
 از آب و تاب ز کس و سنبل بجویا  
 شد روی صفحه تیر ز بخت کلک من  
 آراسته چو طلعت آن تبتی نگار  
 نوروز و نو بهار فشانند اگر بهشت  
 یکچند باز مرد تر ناسه نثار  
 در باغ جان نشاند پیوسته دست من  
 صد شاخه ز مرد تر تغز و نافه با  
 نوروز و نو بهار اگر راع و شیه را  
 خرم کند و خند آن روزی و پیا



من بنده تو خسترمی سرمدی دهم  
 از فرصدر اعظم و آن مایه رحمت  
 نقد جهان کسان را یسنی مرا بس است  
 سازم مصطفات بنام مبارکش  
 تا قرنها بماند و خوانند سال و ماه  
 از آسمان نویسم و از مهر و ماه او  
 از بحر و بر جبال و تلال و بلند پست  
 بالطف عقل و جلوه هوش و صفای روح  
 ز آن پس در آن دفاتر و در آن مجلدها  
 مطرح کنم مکارم حشاق و خواجه را  
 و آنکارا که دانش اگر رای آن کند  
 و ز جمله یک حدیث سرایم که گوشه شش  
 گویم در آن زمانه که یوسف هسی درید  
 در مصر ماز صد راجل و خواجه عزیز  
 هر جا که رسد از کرم میر گشت سیر

آفاق را بقتل تا شیل پایدار  
 نور و زود نو بهارم باشد تا قدر  
 مدح و ثنای بدرجهان صدر و زکا  
 کاری که مملکت را آید نگو بکار  
 مروان با سعادت و میران کامکار  
 از اقامات و آبا از دوده و تبار  
 از بیش و کم جو اهره اعراض و تو با  
 با پاکی فرشته و آیینغ افخار  
 اسپنادینکامی و او راق اعتبار  
 با آنهمه محامد و اوصاف بشمار  
 ناچار و ناگزیر در افتد با فکار  
 آویزه ز آن نماید و آذین و گوشه  
 چکال قهرگر که غلای پستم شعاً  
 آفاق شد حساب کرم ابر غده با  
 غمخوار از عنایت و ی گشت شاد خوا

یا قدر  
 بتقدم یا بسخت  
 تقریاً مثل یاد دل  
 ۱۶



تنگی نمود جای نشه اخی دُوبار باز  
 از کندم و برنج و دیگر گونه خوردنی  
 خوف بلا و جوش غلارفت نیست  
 ای صدر کاروان فلک قدر محترم  
 کاری که آن بدست تو باشد شود در  
 با همت بلند نمائی اگر تو عسرم  
 بهتر ز شب بوان گردد کوی رخسار  
 ز دین پستام تو سن کردون خرام تو  
 گردد دیو و دشمن و گردد صود دوست  
 در یادی و کو هر پاک تو را خرد  
 داند توئی مستی و آن نیست غیر اسم  
 صدر از شعر شیخ تضمین طرزه است  
 من در وفا و عهد چنان کند نیستم  
 نور و زونو بهار بود تا ز اعتدال  
 هرگز مسبا و از سر ما سایه تو کم

سلطان عیش بر اثر طیش داد با  
 در هر محل و هر جا حسه و ارب بود با  
 از هر دیار و مرز نه تحس ازین با  
 ای تجار صغار و سپه افرازی کبا  
 هر چند صعب باشد و تن کاه و جان شکا  
 گونی سخن زمین و کنی قصه ازین با  
 چون غوطه دشمن شود لوت شوره زار  
 روزی که چون سپهر معنی کند مدا  
 از آن مدار نشترخ هر لحظه آشکا  
 هیچ ار کند مقایسه با لؤلؤ و بجا  
 هست از پند تا روز چشم است تیرا  
 در خشم این چکامه که نقدی است بایا  
 کرد امن تو دست بدارم بذوالفعا  
 با طبع خاص و عام و بد و نیک سازگا  
 هر روز باد روز تو نور و زونو بها





در شکار پلنگ شایسته شهید ناصرالدین شاه طیب الله تر بته گفته  
 بازوی شمشیر یار ز نیروی کردگار  
 شامانه با پلنگ قوی خب رزم کرده  
 بی چشم در رو پلنگی مستی مغربدی  
 پیچیده ویل سختی بمسک اهرمن  
 غرنده و جند و بدستور رکد و برق  
 پیل دمان و شیر اجم را از سطوتش  
 در خویش دید و کردگان کا و بود لیر  
 رزم شه پلنگ شکر راهوی نمود  
 چون لطف و رحمت است شعار نموست  
 او خیر کی نمود و از آن زشت خیرگی  
 مسکین پلنگ وحشی نادان و بحسبه  
 بازی نمود با سر بمیند خوشستن  
 ناچار ز و بر و شد و آما د ببرد  
 با دیو شد و د چار خدیو فرشته خو  
 کرد و فرشته هیچ اگر دیو را دو چا



تابان فتنه و غریب روی شنشاده دادگر      سوزان شهر از خیم پلنگ پستم شاد  
 شه حمله کرد بروی چون تهمین ز ابلی      او حمله کرد بر شه اسفندیار واد  
 از میطرف گرازان آیات خود بری      از کجیت نمایان آیات اقدار  
 باغگاه تیره و دودی چون آسمان نبود      گشت آشکار و کیمسه شد کار گیر و داد  
 از پنجه امیه خدیوان شیر گیر      شد سرخ رو امیه پلنگان کوپه  
 الما پس شهر یار چو اورا بر سر زد      آویزه کرد بر تن یاقوت آبدار  
 بر جلد خویش بر مباحات ز در قم      از خون خود که شاد جهان را منم شکار  
 آری هر آنکه گشته به تیر ملک شود      بر زندگان رواست نماید گرافت  
 تیری که شه زشت مبارک را کند      باشد به تن الحق چون روح سازگار  
 باری پلنگ رفت و از در جهان نماند      جز شعرهای دلکش این بنده یادگار

مداح شه ادیب کنون بهر نازشت

از سیم و زر گدشته کند جان و سرشاد

در مدح حضرت صاحب العصر و الزمان عجل الله تعالی فرجه گفته

دست تو رسد گرد بدامن یار      از هر چه بجز اوست دست بردار

ماری است شکنجی چو این سپنجی      گرد بست زنی زن بدامن یار





تا از سر تو دست برندارد	مردی کن و زن پشت پای غیار
اغیار چه باشد بسیار پیوند	باسو پهن و گل تن زن از خس و خا
اغیار خسانند و ناکسانند	دوغ دل و درد سپهران سردا
در خدمت اغیار نیک خیری	وز یار گریزی قفو بر این کار
بایار جهنم خوش است و خرم	اغیار نماید بهشت را غار
اغیار تر از خود ندیده ام من	ای خود چه ظن سلومی و شوم و غدا
ای خود چکنم با تو چون بر آیم	بگذار بمیرم بیا و بگذار
در مصر و فامن غم نیز بودم	ای خود تو نمودی مرا چنین خوا
ای خود چه بلایی که از تو دارم	همسواره دل و دیده خون و خونا
صد بحر خزر از تو در سپهر کم موج	صد کوه احسد از تو بر دلم بار
در صحبت تو زندگی حرام است	ای مایه حرمان حسد انگهدا
ایلا کلت ای بخودی و سهلا	باز آ که بجانم تو را حسد بدار
باز آ که مرا سوخت خود زانده	باز آ که مرا کشت خود ز آزار
این خود که بر بنجم از و حجاب است	ببخود نیم از خود ملول و بیزار
ای بخودی ای مصلع سعادت	ای طلع ارادت طلوع انوار





ای فاتح و مفتاح حسن دولت	اسپید دشمن کشان حصار
ای زنده کن مردگان بحیران	ای راهبر طایبان دیدار
از بهمت تو جان رسد بجانان	همت کن و حق را رسان بخت و ادا
ای آفت خود ای سلامت من	ای دشمن و همدم و عدوی پندار
ای بخودی ای بست ای متی	ای سازشش نور از تو سوزش نار
با هستیم از آشنایان	بودت بود از نیستی بر نهار
ای هستی ناب ای فروغ خود تاب	ای تاب تو آب بهشت و ابناء
ای جمله تو هستی و دیگران نیست	یاران همه گلشن و تو گلستان
تو هستی و من هست حاش نشسته	تو گلشکر و من عیال گلخوار
ای وصل تو اصلی که فسخ آن نیز	بر هر دو جهان مالک است و غنا
بهران تو دردی که با طبیبان	ناخوشش نتواند نمود اطباء
و دراز تو بر خیم بخت یاری	افسرده و دل مرده خواب بیدار
چون بار سفر بست و رفت خود تو	باز آیی بسیار تی و پرده بردار
ای قائد شعری در هر بهر هور	ای آینه دور چرخ و قوار
دانی که بدوران بجز هر شب	با دور سپهرم بود سپهر و کار

کلمه  
بنی خلیج است  
که تندی می آورد



بارام و اعزل سخن سپرایم      باشد که شوند مکی مدکار  
 گویم که سیهلم مگر کند سهل      این مشکل و این بهات دشوار  
 عشقم چو من و زندگان ثابت      اشکم چو شمعان سنا  
 ز اینها همه بیجای است حال      کردا درسی هست هست دادا  
 ای اوج سپهرت خفیف درگاه      و احسرام فروزان مستقیم درگاه  
 ای آنکه ز سر سبزی تو دارد      هر سال گل و لاله سپرخ رخسار  
 ای طلعت زیبا ز خلعت تو      آشفتگی هر کلاه و د سپهر  
 ای چشم سیه از تو آب خورده      دور از رخ خوب تو کشته بجا  
 ای زلف پریشان ز کفایت تو      پهلوزده بر طیتبات عطار  
 ای روشنی روز و حشمت شب      ای جان و توان شو پس واقار  
 یک روز بن من که تیره و دوزم      روزم ز فراق است چون شب  
 دانی چه بن میکند جدائی      کاری که کند تیره دی بگلزار  
 من در کف صاحب الزمانم      ای موپس جانم مرا میازار  
 من مایه مولای خافتم      سلطان سلاطین نیک کردا  
 من چاکر پالان نشا تینم      خاقان خاقین راست گفتا



سپتودع آیات و کلام سرا	رودن بطلست سمار رفعت
مقیاس به ایت غیاث احرا	غلبه نکات دانش در آیت
میزان عنایت ملاذ ابرار	معیار سماحت عیار جودت
شک حق حق ختام احیا	غتم الشفا خاتم الائمة
باطن قول است و صلب کرا	والا نبشیر را سپتوده نسبت
تاج سپه شامان چو در شوار	حالی سنبشیر نیز از مصالی
آرام از دساکنان اقطا	آباد باد مالکان الماک
بنی همه از عدل و داد آثا	و در کرسی جاهش که عرش علم است
لکن کرش پرده پوشش و شأ	مستور از دالعیان و بانه
چون حضرت بی چون و چند غفرا	او مظهر جامع بود از آن است
اتانه برای تمام اشهار	غفاری و پستاریش مستلم
لکن نه برای خسان و خوشوار	سابق کرم و در حشش مقدم
هر چینه بود خاص آل اهلأ	جمع آمد و در کوهرش خصوصاً
از روی بصیرت بگاه تذکار	چون غم و همه چشم است چرخ شتم
هم بنگیش را نموده و شتار	هم سروریش را نموده اذعان



اکسیر بود مهر او که کافی است	یک خرد دل آن از برای خردا
گردد و بصفا چون طلای سغیش	یک قطره کنی طسرح کربقظا
فرخنده زمانی که صیت عدلش	پرنور نماید بلاد و امصار
کرده در انصاف باز و بسته	دست پستم ظالمان حبسا
منصور همه مؤمنان مخلص	مشهور همه مشرکین کفار
ای حضرت اعلای صاحب الامر	ای سید امجد سرنی سالار
ای حجت غالب معین اعوان	ای مهدی مادی نصیر انصاف
ای غایب حاضر که غیبت تو	فرسوده تن غائبین و حقار
ای عنصر تو تار و پود عالم	از بود تو پود وجود را تار
قائم بنو هستی خدا پرستی	چونانکه باشجار بسته اثمار
کر تیره دلی منقذ نباشد	اثمار بتوفات ائل اند و اشجار
ای شخص تو در سطح آفرینش	در نطع زمان در حلال ادوا
جان عظمت در جبهان عزت	نور برکت در عیون اعصار
در کف کفیل تو زایت حق	چون احمد و حیدر بتدر و مقدا
متقن شود از تو اصول و ارکان	روشن شود از تو قلوب و ابصار



در بان رواق امیر آفاق      درگاه و ثاقب مطاف ز قوا  
 عید تو مبارک بدو پستانت      ویره بهمان پستوده الطوار  
 سادات سمواتی معظم      اعصاب تو اخلاف نیک منجار  
 این جشن تو پاینده باد و دایر      پاینده بود تا جبهان و جاندا  
 در مدح تو گر خامه کوه سه آرد      باشد بحقیقت نخل سیه کار  
 دور از تو شاهان بلب رسیده      گنگ است فروغی و حرف بیا  
 ناخنده نماید دمان بستان      چون گریه کند چشم ابر آزار  
 هر کس که محبت تو از بشارت      در خنده بود و بدم چو اژدها  
 و آنکس که عدویت بود ز اندو      گریه بجه حال روز و شب ز ا

تجلیل کن ای والی ولایت

آشفته و بیصاحب است باز

در مدح حضرت مستطاب اشرف میرزا علی صفیر خان صدر ارامند العالی  
 نوروز و صدر اعظم و عید خجسته فر      خوب اند بر چه صدر اجل ز آن دو خور  
 نوروز و عید گرچه سعید و مبارک است      اما نه بسچو خواجه را د خجسته فر  
 سالی سه عید در رمضان بود لاجرم      زینک نشا طپیه جوان مهر و بود کرد



اینک صماخ چرخ برین رهسی دزد  
 یعنی گذشته روزه و مردم بر دوزخش  
 غیبت ز روزه می نمایم که روزه را  
 البته روزه تزکیه نفس آدمی است  
 البته جوع قوت روان بخش اولیاست  
 البته ترک لذت و شهوت سعادت پیوسته  
 البته خواب و خور همه آلائش است و عیب  
 اما چو روز عید رسد خاصه در بها  
 فصلی چنین خوش است جوانی و عا  
 فصلی چنین که ماسطه کلک نایه  
 فصلی چنین که دولت جان پرور یح  
 از نغمه عنادل و از نغمه اغزال  
 هر که نسیم خایه بوسه کند بلند  
 چون دست خواجه ابر که بریزد و زو  
 و آن شاخ بید مشک چو نو خاسیه  
 برای جشن و بهله شادی حشر  
 بی و بخوری نه زحمت فطارت نه سحر  
 بار همه دان راز وصال است همسر  
 خوی فرشته کسیر و از آن دیو کبر  
 جان کرانم عاشق این قوت بی ضرر  
 شایان آنکه کار شناس است و بار  
 بخواب و خور بدر معالی کند گذر  
 حکمت حکایتی است نه دلکش و معتبر  
 زندگی و خانه سوزی دستی و شور و سرور  
 سازد بروی ریح و دمن گونه گون صور  
 رایت زنده بخاور و اختر بی اختر  
 غوغاست زیر دامن راع تاز بر  
 افتد بسجده در قدش نجم با شجر  
 ریزد بدون منت و ضنت هسی در  
 کاندر میان ناز و نشسته است تا کر



از سبیل و بنفشه همه طرف جو یار      ماند چنانکه هست بیازار مشک تر  
 در مرغزار و دامون تشریف عید را      کس نداند فرشتش ز دیبای شوشتر  
 با سبزه بهار و فیه و غ شکوفه باغ      دارد جمال و جلوه طاووس مست تر  
 ز نه ز خلق خواجه و آن خوی چون بهشت      باغ و بهار فقه سرایند سر به  
 فرزانه صدر اعظم نیکو نهاد را      دارد او با کرامت دانا و نامور  
 نقد کمال مایه احسان عیار خود      بود اصیل اصل و با فضل مشهور  
 والا طراز پسند و عالی مقام جا      با برترین مفاخر و با بهترین سیر  
 روز سخن از حاتم طائی برد کرد      گاه علاز گنبد کرد و ن کند گذر  
 یک مرز را ز ماند، اش فیض مستدام      یک قوم را ز راتبه اش ز ادب پسر  
 علام و بادرایت کشف و کاروان      منع پستم روان و تن داد و دادگر  
 پشت و پناه مکه ایشان بیگانه      گرز گران کله گران خیره سر  
 صدر استار و قدر از شوق روح تو      کلک ربی گرفت چو مرغان باغ پر  
 همچون هزار دیستان صد طرفه دستان      خواند همه لطیف و دل همه زود با اثر  
 نشر مناقب تو پسندیده حرفه است      ویژه ز فاضلان سخندان با خبر  
 تو در خور سپاسی و من مبدع ثنا      تو صادر مواجب و من مصدر فکر



تو صاحب سخائی و من ثاقب سخن	خاموشی پس چه مانم و بیکار چون حجر
من رازی از تو گویم و بر آفتاب اگر	تازی سپهر نماید در سایه قمر
لیکن برای جایزه مدح تو کی کنم	من با قرم نه با قتل و در آغل بقمر
کیهان خدای را نپرستم اگر تو را	خواهم برای سیم وزر و شمت و خطر
من خود بشخصه سیم و زر م از نوال تو	نه بنده کد اروننی بند سیم و زر
سیم و زر است قیمت یاران آشخور	بر وزن لاشخور متمتع ز خواب و خور
قوت من است معرفت حق لایوت	سیر از پیاز و از سرشب تا سحر
من شاخ میوه دارم بخش کشورم	نه باد با سماجت و نه بید بی ثمر
روزی که نبوسد اگر دست من در دست	فرمان و هم بخامه که از زان کند کمر
حکمت مرا بخواند و نازد بمن کلام	جو یا ز من معالی و گویا بمن سهر
آیین روشنی سپر علم من لدن	دو شیرکان فلسفه را همسربان
و این جمله شکر نعمت منان منعم است	ورنه سپه احاطه مرا نیست مختصر
خواهم ترا برای ضعیفان این یا	گولان و دستکان پریشان و ربد
خواهم تو را که ملک بندید رای تو	گیرد دوباره جان و نماید بلند سهر
ورنه مرا و لقمه کم و بیش میرسد	از خوان رزق وکیل قضا کا به قد



نه استنهای خورون نه میل مال دجا  
 صدر ایزر کو ارا امروز روزت  
 فرخ ضمیر روشن تو در کنارتو  
 تابوستان بفصل بهار از قدوم گل  
 تا بد همیشه روی تو در صدر حشام  
 تو نو بهار دولت و نور و زلفتی  
 همواره شاد و خرم و سر سبز و سرخ روی  
 حکم تو در محاکم کشور مدارم  
 مداح حضرت توفیق و غنی بجای شعر  
 اشعار آبدار شنای تو را ازند  
 بر جان بد کمال تو چون شتر شمر

استاد رودکی و سخندان و نه  
 گو یا نگفته اند ازین گفته خوبتر

در شکار پلنگ شاهنشاه شهید سعید ناصر الدین شاه

طیب الله مضجعه گوید



پلنگ نوزدهم نینب کال غرور      قدم نهاد بمیدان خسرو منصور  
 پلنگ بیجدهم راد و روز پیش نید      که بود صد ره از و بیشتر بخود مغرور  
 پلنگ نوزدهم نینب اندران میدا      که پلنگ خازنه شود خاک زیر سم ستور  
 نمود ناله پس از غرشی چون غرشی      با احتیاط نمود از پل جیات عبور  
 پلنگ نوزدهم چون پلنگ بیجدهم      خبر داشت که بیاصل است خرمن دور  
 پلنگ نوزدهم از پلنگ بیجدهم      هزار بار فروخته جور بود و غیور  
 ملک کلیم سبحان واحد القها      بقهر خویش نمود آن غیور مقرر  
 پلنگ ظالم و شه عادل است و ظالم      چه جابری که نشد پیش عدل شه مجبور  
 خوش آنقصیده که اندر پلنگ شستم      کنم چون غنم برم آب لؤلؤ منشور  
 زشت شاه و ز اشعار من پلکان را      وظیفه ایت که در جسمها شود منظور  
 توای پلنگ بخون غوطه در زنا و کشتا      چو سرخ روی شدی باش تا ابد سرور  
 برای آنکه بخوانند از تو نینب دوطر      در آن کتاب که تاریخها بود مسطور

بنوش باده من و غی که شد شکار ملک

پلنگ نوزدهم نینب کال غرور

در مدح مرحوم شاهزاده علیقلی میرزا اعتضاد



## السلطنة وزیر علوم طاب شراه گوید

خوش است باده ز کین از آنکه باد بها  
 چو زلف یار بود مشکبوی و عنبر بار  
 برکت اطلس زومی بود عصاره بگل  
 بوی نافه چینی و زرد نسیم بهار  
 کرفته باغ زار دی بهشت قریب  
 در وید هنداران صحیفه نقش و نگار  
 طلال جمله مصور چنانکه انگلیون  
 طیور جمله نواخوان چنانکه موسیقیا  
 ز لاله کوه نماید چو تنی از شکوف  
 ز سبز دشت نماید چو کانی از رنگار  
 فرود زین کیتی فسر و غ لاله تر  
 کرفته ساحت نامون شمیم شکفتا  
 سمن ز شاخ سمن صبحدم چنان باد  
 که عقد کوه سر رخشان ز گوش و کمرین  
 کجاست آنکه همی بست غنچه گل سرخ  
 چو نوع و پس پر آزر م پرده بر رخا  
 چه شد کنون که به کوی و هرگز دریا  
 شکفت نیست درختان اگر سماع کنند  
 چو شاهان بنماید بعاشقان یاد  
 نشاط جوی که جو ما در دهنه باشد  
 ز استماع نشیدند زود و صوت هزار  
 سرود مرغ مغنی شنو که آن صدر  
 همه نمونه جنات تحما الا نهار  
 سخن درست نباشد کنون ز بحث فروع  
 به از ترنم مطرب از ترانه تار  
 دو سال رفت که یکن ندید گریه بار  
 که به ضرب اصول است بحسن و صل  
 چنانکه خنده کل نیستی می نمود بکار



هزار شکر که امسال روزگار آسود  
 به پستیاری رکعت و بت زیاده  
 جهان گرفت ز فیض نزول رحمت حق  
 ز آب گشت پدید ارایی عجب آتش  
 چهار شعله بخش کنون بود روشن  
 شرار شعله نرود و نور و آتش طو  
 کمر بلبله و سوری و ارغوان و شقایق  
 درین زمان فرح بخش از زبان فرد  
 چه رونمود که نوگشت این محبان کین  
 چه شد که گشت چنین باز و زیاده  
 زمین زمین که شد رنگت روغن خلیج  
 که بست منطقه برگشت بر نفاق شجر  
 چه پیش ازین جهان کم شد و کنون افزو  
 توان آنکه ندهست نیست آن بایست  
 همه مشیت پروردگار دانم و بس  
 زریخ آفت پیرازد و در دوخت باز  
 بریخت از صدف ابرو نو شو  
 جمال طلعت کشید و رونق نسیم خار  
 ز این عجب نبود از همین دایره  
 وزین شمع از معین شود شمار چهار  
 فروغ آذر برزین و اشتعال بهار  
 مگر که بر تو زنده است صدق این گفتار  
 مرا بدیع سوآلی است یا اولی الالباب  
 شتاب و خرمی تازه یافت دیگر بار  
 که گفت تا که زنده ابر حشیمه در گلزار  
 صبا با مر که شد شرم طبله عطار  
 که کرد محسره لاله پرز عود قمار  
 پدید گشت چه از نسیم دی کبار صنفا  
 سب چه بود و مستی که چون برآمد کا  
 زهر چه بود و شد و بعد ازین شود ناچار

نو بهار  
 احم آنکه بود  
 در غلج و بهار اشته  
 به ان پشه



علی الله وام عنایات او بیا دارم

ز کار پارسم ار ساعتی بنید شیم

جز این دو هیچ گویم سخن و کر گویم

امیر جلد ملک زادگان وزیر علوم

قیاس اسم بزرگش کمبیه تادانی

سپهر مجد و معالی جهان فضل و نور

حصار دولت و آسمان بارفت

بگا و کشف حقایق چو محبت متواج

بهند وانی از جمع بحسب دان ممتاز

بنفس پاک و بطبع سلیم عقل بزرگ

بدان یگانه که او را برمی دو گانه فرض

هم از فواضل او شیخ و شاب مستقی

کسی که هست سراپا کمال و دانش وید

و کر درست در آن صدر شرح ببیند

کسان که نافه بر نقد و قلبشان نیم

شاهزاده علیقلی  
میرزا را تخلص فخری  
بوده است

و ز آن چنانکه توانم شوم سپاس

کشم صغیر که سبحان واحد القتا

بود نیایش شهر آوده فلکست مقدار

که هست حضرت را دشمن خدایگان

که نیست غیر ستمای سپه وری و قفا

عیار جاه و بزرگی نهاد حسم و وفا

ضمیر روشن و آفتاب پر انوار

بروز نشر معارف چو قلم زخار

بفکر صائب از خیل سپه دوران

بود خلاصه ادوار و نخبه اقطار

چنین یگانه نیاید مگر پس از اعصار

هم از فضایل او خاص و عام بر خوردا

بفضل او شود از پای تا بر آسار

کنذیقین که هم این است مخزن الاسرار

بخیرش همه آرند نقد استظفار



دلش نشاوه ترا ز جبهه مبارک است  
 کجا محامداوصاف او شمار کنم  
 رشوی تو بیا بیا ن نور و گیتی کرد  
 هیچ مرز نیابی چو او در دستش  
 صد هس از کوفی که در سحیت است  
 بزرگوار امن بنده مشتربا دیب  
 کنون نظم نیارم هیچ رودم  
 معین است که ایران زمین نخواهم  
 گذشت آنکه سخن بود نوعی از گوهر  
 و یک شخص تو چون اهل فضل معرفت است  
 بسایان ز تو بشنود دام محاذیک  
 و گرنه بنده کجا و حدیث شعر و غزل  
 طریق من چه بود چاکرتی اهل طریق  
 فقر شاد و ز دیدار این و آن آزا  
 غرض ثنای تو را چون کران و پایان  
 چنانکه پایه علمش منزه و ن ترازا  
 چو می نیاید در حین حساب و شمار  
 بکام پوشش سپاری هزار شعله و آ  
 هیچ شهرزه بینی چو او تمام عیا  
 برای خصم نباشد مجال کایت انکا  
 که پیش از نیم می بود نظم شعر شاع  
 اگر چه بود تو انم بزرگ در اشعار  
 اگر چه باشد نظم قصیده یا گفتار  
 کنون ز بهر سلیقه قصه بیا و بیا  
 بود که نزد تو بود چنین عزیز می خوا  
 از آن شنای تو بمشود دام بدین سجا  
 که آن بجز زیم در زمانه یا با عار  
 همه سیاحت بلدان و دیدن مصا  
 به بسته دو کلف حرص و آزار استوا  
 کنم شهر یطه این چاه با و ثنای تو یا



همیشه تا که یایم بهار از پس وی      و ز آن شکفته شود باغ و دراغ و از آن

تو چون بهار بهانی بسالیا ن خرم

ز حضرت تو جهان را فروغ و نسر و ثما

در عید مولود حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله گوید

عید مولود سید اکبر      خواجه کایات پیغمبر

بهمه دوستان مبارک باد      بن و تو کجاست و مهر

از شرف باشد این بهایون عید      چشم اعیاد و جای او بر

چشم اسلام و شادی ایان      سودر هر سعادت رهبر

روح اوقات و راحت ایام      بخت و اقبال صادر و مصد

مژ روزها بود آن روز      که درخت امید داده ثمر

بهترین ساعت است آن عت      که نه سال کمال آرد بر

پس درین ساعت و درین روز است      عید ما سورما سپهر و ظفر

بوجودی که جود او باشد      شامل حال انجم و خسته

سپهر برین که از قدرت      چرخ افلاک را کند خیر

بسمائی که زیر پانیه او      مینماید طلوع شمس و قمر



بسجایی که دست رحمت اود	باعطا میرسد بخشاک و بهر
بفروزنده مرکزى که بود	عالم عقل و علم را محور
بمیطی که موج دانش اود	کشتی علم را بود لشکر
بفرستاده که در لایهوت	رفرف اود و کج بر رفت پر
بکرین فارسی که با جبروت	زین نهد بر ابراق فضل و هنر
بملکی که بخشد از سر مهر	ملکوت جلال را اسپر
بجهان داوری که منشورش	زیر ناسوت را نمود زبر
بمحمد با حمد مختار	بشفیع مشفق محشر
خاتم انبیاء رسول خدا	مصطفی رسنمای حق و بشر
صاحب دین پسر سله	آمرتاد در قضا و قدر
حکمت او برون ز کلم و کیف	نعمت او بنزدون ز حد و قیر
آنکه پیشی گرفت و پیشی یافت	چونکه با جبریل کرد پسر
آنکه فسخ رخ حقیقت را	جای آئینه است یا منظر
از نوالش بود حیات جهان	از معانی بود روان صور
زیر پایش بلند و محکم شد	سر سودان بن بنی الاصف



ز آن یم لطف ز ورق ایمان      هست ایمن ز تنند باد خطر  
 ز آن دم پاک بیضه اسلام      جانفشنا تر ز بیضه عنبر  
 ای سرانسیا رسول مجید      همه مرسلین مه و سپهر  
 ای مهربان تو بوالعلا اعلی      دی ز کین تو بوالحکم ابر  
 آفتابی و یار تست ضیا      هر رار روشنی بود در خور  
 دین تو قدر ما بلند نمود      لاجرم مشکاب گشت جلور  
 تربیت سنت تو باشد و بس      وز تو این جنبش حسود فکر  
 بارور از تو گشته نخل خیال      شده ز آنرو مرا بلند نظره  
 شکر باری خدای را که گرفت      دلق سپکین زبرد تو زیور  
 همه از تست ای مربی کل      قمر و ظل او پنا و سپهر  
 عاشق زوی تو ذکار الملک      بنده صادق ثنا گستر  
 بهر نعت تو و سپتایش آل      از پس حمد حضرت داود  
 آرد از بحره طبع تو کوخینه      دری و قسیمی دُر و گوهر  
 وز کاپستان خاطر خرم      لاله و سیمران و سینر  
 یاز اعلا و قدس علتین      خور و علما و جنبش و کوثر



همه گویند و کس نخواهد گفت اینچنین شعرهای تازه و تر

سهل و آسان بیان آب روان

نه زعود شباب شکل تر

در مدح حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه گوید

دیدم چون بازگشت دل بیدار متشع شوی ز دیدن یار

چه تشع بری ز طلعت او نیست چون دیده باز و دل بیدار

دل بکار است و بعد از آن بیدار و دیده بنال و برآ

دل بدست آرد دیده تا کردی خرم از وصل یار و دوستیار

با دل و دیده مرد هر دو را سپینه باشد مشارق الانوار

بیدل و دیده از کجبا داند کاین کل و لاله است و آن خس و خاخا

بیدل و دیده زندگانی تو هست چون زندگانی دیو

بیدل و دیده هر چه من باشد زار از ناجیه ای بجز و نزار

خسته صد پنهان رستمش صد چه باشد که صد همنه از هزار

دای و صد دای بر من مجبور آه و صد آه از غم بسیار

چکنم با که در دل گویم مرده ام مانده دل شکسته نگار



قبر بهتر مرا که غیبت دوست	مرگ خوشتر مرا که دوری ایا
سر من خاک پای او گر چه	بخند نا زمین بجا کت گذار
کاروان بلا ز کشور وی	چ پنج آید و چهار چار
با کمان ابروی در افکنم	که بخت افکن است و شیر شکار
پا برهنه پیاده من در راه	او دو اسب نه چار اسب سوار
از پس رنگهای تازه مرا	بخزانی چنین نموده دو چار
نازنینی که از جمال عمیل	میرد جلوه و صفای بها
حسنش از ناز و عشوه پستقی	همچنین از نیا ز عاشق ز ایا
گر پریشان بود سخن این بحث	وارد آید بطره و دلد آ
برخی آنکه چشم بیمارش	کرده از عافیت مرا بسند آ
برخی او اگر چه حکمت او	کرده این تن درست را بیا
بکند هر چه میکند که از او	نیست آزار اگر کند آزار
منت نار و نور او دارم	گر چه میوزدم نور و بنار
آفتاب است و گریه تابد روی	میکند روز و ششم شب تار
صبر از وای عجب چگونه کنم	من و اینکار حبت اانکا



گر ثواب است ترک او گفتن	توبه از این ثواب است پستغنا
گر گناه است باز او بردن	من دنگت گناه و بردن بار
هست چون او تنم است عذاب	نیست چون او جهم است و یا
دور از او را و چنان باشد	که مرا میسر نماند زنده بدار
آنچه از درد عشق او گفتم	نیست بآنه عشقی از اعشاء
مردم از غصه ندیدن او	مردنی چون نسراق او دشوار
من عیث یخنین شکسته نیم	کوه را غصه میکند هموار
بود آیا که از حرارت دل	باز من توجیه حسرا
بگذرد این کثاکث در حمت	صلح آید بسر رسد پیکار
از پس این تموز سپهر ساز	باز آرد درخت بختم بار
نامرادی اگر نبند درخت	نزد بگردم او من ناحسار
دامن صاحب الزمان گیرم	حجت الله حمای استظهار
علم بعلم مادی الا علین	عهد بعقل مهدی المختار
ثم الکون سائیس الائمة	سپند الدهر سیه الابرار
مبدع الجود باعث الابداع	مصنع القدر صانع الاقدار



حافظ التتر کاشف الاسرار	کاخم العنيفة باسط الرأفة
ما حی ظلم و دافع فساد	حامی عدل و جار پس نصفت
آخرین فیض بخش بهشت و چهار	اولین بود صید هندار و جود
قائد جیش فهم و استیصار	مالک عصر نصیر و فیروزی
مربع خیره و ملجاء اخیار	منزل قدس و مبط تقدیس
کار فرمای ثابت و پستیار	آفتاب مضی و ماه منیر
از بلندی بود محیط و مدار	درکش آسمان هشتم را
لیل از و لیل شد نهار نهار	جاعل نور و ظلمت است بی
تیرگی رو سیاه و بمقتدار	روشنی در زمان اوباقه
گرچه امروز گشته دانش خوا	روز او چون سپید غریز شود
جمل و بوجمل تا گشته و مار	معرفت در رکاب او منضو
حضرتش روی آن گرفته قرا	کرسی عدل محترم چون عرش
قد بیانش همه سپرد و سردار	پادشاهی کنند امام بحق
دست دولت رسد بآستقرا	نمیشیند شود مبانی ملک
ذکر سبحان و احد القهار	در مقام سیاستش میشوند



نیربسنکام عفو او گویند	این ذالمن غافس تار
درهایون جناب او بینند	لطف پستار و بخش غفار
نقش شامل است و فیض عام	این بتایید و آن با پسترا
تخم اتسید وی زمین چون کشت	در دل خویش کشت بر خوردا
کمترین حاصلی از آن کشت است	رفت و وسعت جبال و بجا
ای امان خدا و راحت خلق	سوود الملک صفوة الامصا
ای حیات جهان و جان حسد	زندگی بخش عالمان کب
خاکپای جوابه آسایت	سرمه دیده اولی الا بصار
میرد گلشن محبت تو	آب جنات تحتها الانها
با تو پیوند اگر نمیکردند	بود ما را نه بود بودند ما را
همه جا حاضر تی و غیبت تو	غم یار است و شادی اغیا
ببختور تو خسته شد آفاق	در غیاب تو رنج شد اقطا
تا کی زحمت فلان سفله	تا کی نکبت فلان ادبار
سوخت جان از خیانت خائن	خست تن از نطق اول عدا
ای سمار و سحاب رحمت و عدل	خست شد کشتها بیا و بیا



آذینمخی پر است و شیرینی      خم خمار و سده متار  
 باد شیرین مذاق شیشه تو      از شکرهای روح بخش شمار  
 آنچنان تلخ کام دشمن تو      که کند یاد زهره افنی و مار  
 مایه خاص تو ذکار الملک      که بود از نواد و اعصار  
 در ثبات ز کج طبع آرد      در آیات و کوه همه اشعار  
 عید مولود تو مبارک باد  
 بمحمد و آلہ الاطهار

در مدح علیحضرت اقدس شاهنشاهی مظفرالدین شاه  
 خلد الله ملکه و سلطانہ گوید

بیا که بوی خوش بید مشک و باد بها      بر آن سزا است که پهلوزند مشک تا  
 خجسته عید هائون دولت نور و      مبارک است بفرزانه شاه و لیتا  
 خوشا طلیعه سوری و طلعت سوسن      یکی چوپیک وصال و یکی چوروی نگار  
 بگیر راه گلستان و کش بصر اخیست      بکار نامه بین نیک و بکدر از همه کار  
 از این طراوت و این طرزه نقشبای      حکایتی است شکفت و شکوف در گلزار



صبا مصور روح است و نقشند جیات  
چمن که بود با فسرودی چو خاطر من  
سرا صحنه مانی و بوستان فرخا  
کنون نمونه بود از بهشت و از انهار  
بگوش هوشن آواز چنگل دنی خوشتر  
نوا می عله خردش تندر و نغمه سار  
چو شعر سعدی هر بار خوب است آید  
هزار بار چو خواند بشاخ تازه هراز  
علی الصباح که شد دایت ریح بلند  
چو بخت خسرو داد فکند سایه بر اقطار  
زند بر در دولت پیرای کل نوبت  
گشود بند قباغ غنچه بست سر مابار  
گرفت از دم عیسی مکر اجاز که کرد  
دو باره زنده جهان را نسیم غایب  
شکو داشت عیان چون بیاض غر جو  
بنفشه داد نشان از سواد طر و یا  
دگر پرند نیارند مردم از شتر  
دگر بید و نیاید ستاره در شب تار  
بنو ظهوی مندل سبز و در مامون  
ز روشنائی قدیل لاله در کسار  
بکوه چون نگری پشت کرده پر شگرف  
دکری بدید و نیاید ستاره در شب تار  
ز روشنائی قدیل لاله در کسار  
بکوه چون نگری پشت کرده پر شگرف  
بسر گرفت چو آن طشت سیم و زر ز کس  
چو روز بخش شاهنشیر سپهر  
کسان هیچ گرفتند در رسم و دنیا  
بهار ملت امجد مظفر الدین شاه  
یکایک همه جهان تاب آسمان قضا  
چو روز بخش شاهنشیر سپهر  
محیط عدل مهین را و مکرمت آثار  
بهار ملت امجد مظفر الدین شاه  
سر ملوک معظم مؤید مختار  
روان داد و دیش اختیار خوبی و خیر



دل را ده بزرگس بسیار و لبران

دانم پستور طبع تو نهماز تو پس است

ما این گزندگان خیال دشوارم

خواهی کنی ز جمل ابو جمل رحکم

اندر جهان جیفه همان که سر کنی

آزاده شو بجیت آزادگان گزین

از هر چه خوست بانش مردمی بیا

دل سخت دار خستی تا چند بسچو

روزی گرت هوای قناعت فدی

کحل و دزد و حیرت و عبرت بیدیش

در زانکه گشت گوش حقایق شنو گرا

خیزای طبع روشن آزر مهور و ما

کار تو این بس است که هموار و درغیا

میر بزرگ مرتبه دانا می فیلسوف

باطبع او ز جسد میاورد کر که

بی مثل تو را در سپه فتور

کن را یغنی که رام نمائی تو این پستور

پوسته در نشوری و آگاه نه از نشور

آنجا که هست عقل گران سنگ قصور

باهمت همای نه با خصلت نور

تا کی غمان و شاد نشینی ز سوک و سور

کاین یک حساب هست صحاح و در کور

افسرده کردی از ظل تنفید و از حرور

شور و زده دار کر چه نباشد تو را سحر

کافی است بر چشم تو این کحل و آذر

پند ادیب نیز بود گوشش را قطور

کاری کن که رشک بر کو بر تو باد و

کوئی ثنا و محمّدت منشی حضور

کان مهر محیط ادب منبغ شعور

با خلق او نبینم مسوزان گزین



پنهان بود بگوهر او شیره نای پاک  
 از هر حدیث و لکش او عتلهای برند  
 او منظر بزرگ کمال و کرامت است  
 انشای او که باشد ایجا معرفت  
 عبد الحمید کسب بلاغت کند از آن  
 صدر فصیح بود از قس ساعده  
 از وی پدید دانش و فضل و کرم چنانک  
 او عیسی است و زنده بدو پیکر کمال  
 ای مصدر کرامت بیحد و انتها  
 جانی که جای حسیل در آنجا توفی حلیم  
 بکری است فکر تو که گشتی و هم  
 تو این از خطائی و پستغرق صواب  
 داعی بدولت تو کبار اند تا صفا  
 میرا بزرگواریا بایاد حضرت  
 خواهم که یار باشم با چاکران تو  
 پیدا بود در حبه اولعه نای نور  
 کیفیتی که روح برد از می طهور  
 و اینک ز شخص او بود این هر دو را ظهور  
 برتر از آن بود که بخاطر کند ظهور  
 روزی که کلت او در آرایش سطو  
 در غیر ازین سرائی این دعوی است  
 آواز از عیادل و پرواز از طسیو  
 او موسی است و قلعه محب و جلال طو  
 ای سلوت ضایروای بهجت صدو  
 و آنجا که جای غیرت آنجا شوی غیو  
 از نهد طعنه و طول شاید از آن عبو  
 بسینده عواقب و دانسته او  
 مارج بحضرت تو انانث اند تا ذکو  
 من بنده را هزار سرور است و صدو  
 هیچ ارلوب یار گزینند از قشور



با من کنی عنایت و گویند مردمان  
 در حضرت سلیمان شد سر بلند نمود  
 تا گوهرش نای تو آرم از آن برون  
 در بحر طمع خویش نهان کرده ام بخور  
 تا دلیز باشد بیمار را شفا  
 تا سودمند باشد محسور را خور  
 بیمار غم نکردی هرگز بروز گاه  
 محسور از محن نشوی تا بفتح صور  
 هر روز عزت تو فروز تر شود زدی  
 فر تو را اندر دنی و نقد تو را د فور  
 جو دلف تو باشد آنسانکه در سین  
 بطیبه تو باشد چند آنکه در شور

گوهر هسی بخشی انا بکسل و من

در زردی نباشد جز بالش و کرد

در مدح حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

ز سعی باد بهار و ز فیض ابر مطهر  
 چمن ز سبزه و گل گشت خست و کثیر  
 کشید پرده ز رخسار لاله باد بهار  
 برو نمود جوا به نثار ابر مطهر  
 جمال عالم آزر م صحت انگلیون  
 فروغ بخش همی ارغوان بجای زیر  
 بسی شکفت نباشد ز اعتدال هوا  
 که همچو آب شود خاک تیره عکس پذیر  
 کمال دولت از دیشت و نیان را  
 بشر است صفا و طراوت است شیر  
 برای آنکه شان قدر وقت بشناسند  
 شمیم لاله فرستد به دیار سفیر



منظم است و مصنی نظمیر باغ ارم  
 مگر درست بینی بر روی شاه پیش  
 برقص موج که از جنبش ملایم آن  
 شگرف کاری کلاک نسیم سلسله ساز  
 نبود آب روان گرز عالمان بنار  
 چه روی داده که هر صبح و شام دست صبا  
 بیا که رخت بکشن کشیم و خوش باشیم  
 سمن پریم و نمایم بستر از ریگان  
 بجای آنکه کشیدیم در شبان در آن  
 زبید مشک نمودیم یاد و از سنبل  
 بانتظار که فصل ربیع چون آید  
 بیا که قیر کنون شیر گشت و ظلمت نور  
 مده هوای گلستان و باغ را از دست  
 کنار چشمه جاری وزیر پای بسوز  
 دی بیاسا با نقشهای خانه صنع  
 حقیقه های فرح بخش در دضه های نصیر  
 چو دست و روی بشوئی بر که بین و غیبه  
 خیال مرد مصور زره کند تصویر  
 بنید فکرت آزاد را نموده ای  
 که کرده بود در آرایش چمن تقصیر  
 نهد بگردن و می چون مقصرا ن زنجیر  
 پشت گزنی روز بلند و مهر منیر  
 بر آوریم چو مرغان نغمه سنج صغیر  
 زرنج سپه با بگاه و گاه آه و نصیر  
 نمونه های کلاب و شانیه های عبیر  
 دوباره قیر پی که را کند سفید چو شیر  
 از آنکه رنگ جوانی گرفت عالم پر  
 نوای بلبل شنید او نغمه زنجیر  
 نشسته تن زده از صحبت صغیر و کبر  
 همی نظم کن در کار کرد کار قدیر



یکی نگوئی کا سال از برای چسب بود  
 برای آنکه بیک روز هردو باز آیند  
 پیش هر دو کنون خسروان بر دنیا  
 علی اعلی سلطان اولیا که بود  
 یگانه فارس میدان صفدرتی قتال  
 بهر غزا که همین شخص او بود پسردا  
 چو ذوالفقار شش آید برون ز غایم  
 بغیر تیغ سرافشان مملکت گیرش  
 بخلبه نامی همسایون او اگر مینی  
 بقدر و قیمت آیات بیست و نبی  
 سخن ز حضرت او اگر کنی بیاید کرد  
 ز معجزات و کرامات بحیاب و شما  
 بزرگوار و نخستین امام و زهره  
 تویی ز عجم هم نام و تویی غیاث انام  
 تویی جواد کریم و تویی رؤف رحیم  
 دو هفته موکب گل را در آمدن تاخیر  
 کشید چند گهی انتظار عید غدیر  
 که هر دو راست بدل مهر شاه عرش  
 چنانکه دانم و دانند را دو خیر گیر  
 بفتح و نصرت مولی بصلح و جنگ امیر  
 بود مقدماته الجیش لشکرش تقدیر  
 شود گریزان شیر و کشت زبانه صیر  
 هزار ناحیه تقصیر او کند تسخیر  
 تو را درست نماید زبده این تفسیر  
 اگر نباشد آن جمله را بود تفسیر  
 مجلدات بفرهنگت کا ملان تحریر  
 ز امرهای محکم و ز کارهای خطیر  
 تویی ملاذ غنی و تویی پناه فقیر  
 تویی بشیر نذیر و تویی خیر صبر  
 تویی عزیز حکیم و تویی ولی نصیر



تویی که مظهر حق و در توحی ظاهر  
 بحشم آنکه مرا در است روشنی بفر  
 تویی تجلی ذات و نظر بوحده آن  
 کسی ندید تو را در جهان همال و غیر  
 در آستان رفیع اثر مجاور  
 بود فسانه و افسون اثر پرخرج آیه  
 بصدق نیت اگر رزمی از محبت تو  
 بگفت خاره نویسنده میکند تاثیر  
 بقدر خویش بهی علم کیمیا داد  
 همان ولای تو باشد اگر بودا کسر  
 مرا رضای خدا و قبول حضرت تو  
 کند خلاص ز اندیشه قلیل و کثیر  
 بخواب دیدم وقتی ریاض خنت را  
 بآستان تو کردند عارفان و غیر  
 خجسته جشن تو و عید شیعیان و علما  
 مبارک است بویره باین غلام حقیر  
 تو را چون کج کند در زمین ذکا ملک  
 فرشته گوید بر بام آسمان تکبیر

نه حد تست فروغی شای حضرت شاه

بقصر قصیر نتوان شدن بقصر قصیر

( ایضاً )

گشته باغ و راغ ز تاشیر نوبها  
 همچون نگار خانه مانی پراز نگار  
 شد مطلع کواکب گلزار و بوستان  
 شد معدن جواهر مامون و کوا  
 باد مراد نامیه ساری ز باستر  
 آب حیات بادیه جاری ز جویا



آمد زمان آنکه کند کار چنگ و عود      صوت تندر و غفل قمری خروش سار  
هر صبح و شام بر سپهر سینر و سخن      دست سحاب لؤلؤ لا کند نثار  
کاری است بس خجسته نشاطی است دلیند      اقبال و رد از پس برده سپاه کا  
فصل ریح رایت دولت چو بر فراشت      با ثروت و سعادت بامین و بایا  
پاشید بر آب و چمن را نیم رفت      بتقد صف صنوف ریاحین مشکا  
گلهای رنگت رنگت کرده از پی کرد      مرغان نغمه سنج قطار از پی و طار  
سوری پس تخت ز مرد جلوس کرد      در تنسیت هزاران گویا خطیب وار  
بودم بخلوت اندر هنگام صبحدم      از خلعت غم پیاده بر رخس طرب سوا  
بی برک و ساز خرم و بی چنگ و ناخوش      کان لحظه گشت حجره دار شک لا زنا  
با آب و تاب فیان که مرا سپهر      آن ماه چارده شبه شاخ ستاره  
سروی چگونه سپردی از رم کاظم      ترکی چگونه ترکی آشوب قند ها  
عارض تبارک الله تابنده مشعله      ابر و لغو و با تبه برنده ذوالفقار

رویش بهار خرم و از ضمیران لطف

در هم شکسته رفته ناف ستار

باقی مفقود شده است



در مدح حضرت اشرف التابک اعظم امین السلطان مد ظله العالی

جمال طلعت نور و زوایر گوهر بار      بنقشه طبری آب سبزه باد بهار  
 ز خلق خواجہ خبر مدهند و آن محضر      کہ اختیار جهان است و در جهان مختار  
 بیا که لاله چہ راغان نموده در لہیز      چو روز روشن از آن گشته دشت شیار  
 بیابان گر گذری تبت است یا کشمیر      براغ گر گمری خلق است یا فرخا  
 بیا که سنبل سیراب آمد از روه دور      بر ملک طره یار و بیوی مشک تار  
 شد از شقایق صحرا چو کوی ارشاد      شد از ریاحین نامون چو کانی آرزگار  
 بیا که طرف چمنها ز جویهای روان      بود نمونه جنات تحتها الا نهار  
 شکوفه چون بر طاق و پس خاک بوقله      درخت طوطی و هندوستان بود گلزار  
 بیا که هست چو اشعار انوری لکشمی      نوای بلبل و قمری خروش عک و سار  
 تذرو و تہو بر بط زنند در وادی      گوزن و آہو سو پس چرند در کسار  
 بیا کہ دور سماع است و گاہ وجد طرب      شب نشاط عسکریان و روز دیدن یار  
 ہوا مساعد و دست صبا مصور روح      نیم صبح بنگہت چو طبلہ عطار  
 زمین بہر بہت باغ بہشت و صحرای سبز      نہار خوشتر از لیل و لیل بہ زہار  
 چمن زکان زمرہ کند حدیث و دین      ہمی کساد نماید عقیق را بازار



کنون روایت منقول و صحبت منقول

چه التفات بود طبع را درین موسم

به چیز راه غرد میسزد بحکم حکیم

خوش است باد و رنگین اگر چه توبه‌ین

بهار و توبه اگر حرف راست میخوای

بهار و توبه بسال گذشته در هر روز

بهار و توبه مگر لاف معرفت زبانی

بهار تازه و گلشن بهشت و کشور امن

توای بهار جوانی بت بهشتی روی

از آن مفتوح یا قوت رنگ رمانی

عصای پرو نشاط جوان محرک ذوق

ظهور دانش افراد طبع را مقیاس

از آن شراب مرقوق که چون بیاشاند

از آن حسیق مصفی که گریه دست آید

از آن خلاصه که با درد و صاف آید

حکایت گل سرخ است و شور عشق نراره

بخش موعظه و نقد ناگرفته عیار

شراب روشن فصل بهار و دل نگار

همیشه مایه در دسراست و مانع کار

همان ندامت پارسا است و رحمت پیرا

هزار بار ازین توبه کردم استغفار

و گرنه بجز چه آسان خود کنی دشوار

ملک بخت جمشید و خواجه دولتیار

از آنچه گفتم و دانی کنون بیا و بیا

که با تجلی نور است و با طبیعت ناز

ممد در کت صاحبان نیک شاعر

بر و معنی اشخاص و هموش رامعیا

شوند فاسارغ و آسوده از بلای خمار

رگد روان بهر از کدورت بسیار

ضمیر اهل صفار را بر استی سر و کار



بر دژ عید بآئین مهتران عجم  
 و لیکت بند و همان تاجیم که بود پستم  
 شراب زینت شعر است و بهر خوردن  
 شراب من همه آگاهی است و دشمن فضل  
 سر صد و معظم اتا بک عظم  
 روان عقل و ادب خواجه بزرگ راست  
 خجسته مخمر فرخنده و منظرش باشد  
 در آن حدیقه دلبند و بوستان بیخ  
 همه شایل من است در شمال و جنوب  
 شب بهار رعد خانه ایست بر که در آن  
 در آن محوطه با نسو و غ و کاخ رفیع  
 هزار صفت و هر صفت مجمع الاشراف  
 بنا بلند و خند او ندگار در مرکز  
 با مزخرو عادل هسی و هدا نصاف  
 برای راحت ملت چنان کشد زنت  
 هر آنکه خورد شود از حیات برخوردار  
 تو این مطایبه را بنده و مزاج شما  
 بگو و لیکت مخور و رنه خار را هی فوا  
 نشاط من همه مدح خدا یگان کبا  
 محیط جود و کرم آسمان حسم و وفا  
 کمال و دانش در حضرتش شیر و مشا  
 نظیر روضه مبین و زکونه گونه شمار  
 که هست کعبه آمال و قبله احرار  
 همه میا من شیر است در عین و یار  
 ز عکس انجم و دیدار ثابت و یار  
 که هست آیت تأیید ایزد دادا  
 هزار غرغره و هر غرغره مخزن الاسرار  
 چو آفتاب فروزان و گنبد دوا  
 بنی عامل ظالم می کند اصهار  
 که خود تو کوئی آزاد باش از آزادا



عیان ز خدمت او مردگار را قیمت      فروز بحضرت او اهل علم را مقدار  
 مخافش بظایش بسی شود نایل      معاندش بکاش بسی کند اقرا  
 بزرگوار اصد را شاد و مدحت تو      بود حلاوت گفتار و زینت اشعار  
 تو را اگر نستایم چنانکه میباید      چه حاصل است مرا از تاج افکار  
 بهار و عید خوش آید مرا بدین حب      که هست موقع این کار و وقت این احوال  
 چو سال نو شود و گاه تنبیت گردد      همی بشکر گمراید دل سپاس گدا  
 قصید گویم و چون بیک فخر می آیم      درین رواق معنی محل استظهار  
 همی بیالم بر خویش از رفیقان پیش      بدان صفت که سپیدار فاتح و سردار  
 بسر بلندی در مقدم مبارک تو      همی بخوانم و تحسین بوشم از حضار  
 چو از رقی که بخیر و ابوالفوارس خواند      خوش و نکور پی هم رسید عید بها  
 همیشه تا که کند چشم خلق را روشن      بیاع و بستان دیدار سبز و ازها  
 بود بخاک درت چشم اهل دل روشن      درخت بخت تو را باد فرو شوکت بار  
 بچند سال که تعداد آن فنون خواهد      یگانه مالک املاک و داور احوال

در آستان تو از شعر تر ز کار الملک

بروز عید کند در و مشک و عود ثناء

در جمیع



# در شنا و مدح حضرت صاحب الامر عجل الله تعالی فرجه

مرغ هوی را مدد زیاده ازین پر	مرغ فرون دید پر پر فتنه و ن
بال هوی را بسند از پر آن کا	مرغ چنین را نه بال باید و نه پر
اهل هوای تو پس نه مرد خدائی	مرد خدا را هوی نباشد و نه خور
در خور مرد خدا خداست نه خرما	عشو هفت ما چو خور و سالان کم
خرما و انگاه در طبیعت محرو	زهر بود جان سپاری تن زن ازین خور
خرمن سوری باغ و قسمت تو خا	ایلق کردون برین و مرکب تو خور
ظلمت باطن ز دانی تا که نباشد	چشم تو چند ان براه نور مه و خور
نور حقیقت طلب نه تابش خشم	ماه مقنع کجا و مهتر منور
روشنی چشم دل چو نیست چینی	غیر سواد و بیاض ابیض و اهر
ابیض و احمر همه فریب و غرور است	نامش که زرنهند و گاهی زیور
باز روزی بر تو راست الفت پیوند	بیدی و داد و دل بدتر و بگوهر
گوهر دانش مخواه و در در است	آیه رفعت مخوان و سوز و کور
رفت و کور زبان دهند که بند	برورد و لیسرای فقر و قنار
فقر و قنار است چون ملک بقار	هست غنی بینوا فقیر تو انگر



از مضمون بیایید و این کردو به که بسره و در شود خسر و منصور سوا

ای ملک بچو فرود غنی همه عالم باشند  
دست باز روی تا یون تور اشکر گذا

ایضا در پلنگ کشتن شاه شاه شهید بهر الدین

طیبات انده مضحکه

می به ای بست صید افکن من باد و خشک	که بیک حله بیکند شهنش ذو پلنگ
چهره کلرنگ کن از خون زان آنگه	کردن خجیر که از خون پلنگان کلرنگ
دو قوی بچه که شستند بچه از سر جان	صید را خسر و منصور چو فرود آید
رستی آن دود باندیش نمودند شتاب	ورنه الطاف ملک باز می کرد در
گرچه من بعد نمودند طلب راه گریز	لیک از نیروی شش عرصه بر آید
کار را سخت تر از سنگ چو دیدند زود	از پشیمانی و افسوس سر خوشی سنگ
ای با حیل و نیزنگ که بودند بنگا	لیک با کار قضا نمودند از دیگر
عاقبت چاره همین بود که گردند آن دود	برخی شست ششهای و آن تر خند
کشتند و بر آنگس که چنین کشته شود	سرخ زو باشد و آرد دود از اندیشه



کشت این عجمت شیران و پنهان چو  
و شیان گریه مرز و نصیب از فتنه  
با غلامان ملک نیست بحر صلاح صفا  
که پنهان قوی صبر و نبرد جنگ  
مختصر دشمن شمر غرقه بخون است بیا  
می بهای نیست صیه فکرمین و فتنه  
می به تا بشاط آیم و در مدحت شاه  
توسن طبع کیم زین و بر آن بند نیست

نه فتنه و غمی نکند و دعوی مداحی نش

که بود مرکب اندیشه درین مرحد لکت

در مدح حضرت صاحب الامر عجل الله تعالی فرجه

مرا چکار با بهیستی زبون و علیل  
من و غلامی درگاه آن وجودیال

بهست و هستی اگر دیده و درست تو را  
چه استخوانه با بهیستی زبون و علیل

از آن برینولی کان صورتیست بیجا  
ز کم و کیف چه محسنی کند کسی تحصیل

ز جزو لای تجزئی و فهم جو حسمه فرد  
تو را احتسای تو ایقان اگر شود لیل

هری کمال و زهی دانش و زهی فرهنگ  
که بیبال و مثال است بی نظیر و عدل

ز قیل و قال غرض کسب معرفت باشد  
بمعرفت چونکونی سخن چه قال و قیل

در اغرایب قرآن کنند مفسر فضل  
بشرط آنکه بدانی تنزل از تزل

ایک هست در آیات قیامت نبی  
لوا یکی که بود فوق عالم تر تزل



فصوص حکمت تفسیر و علت تاویل	بحکم عقل بزرگان و خاصگان دهند
کسی که نیک بداند نزول حیران	صعود را هر دو آن را درست میدانند
زمطلبی که مدخل بود بدون دلیل	بیا که با تو حکایت کنم ز جان کلام
حکیم باشش خداوند خلق و خوبی	شرع و کیش ادب جان حکمت است افلاک
بخلق نیک شود هر چه کرد کار خلیل	محمد است که منبر نمود آدمی باید
بیار و باز نمارا و موجب تفصیل	تو را چه بهتر ازین موعظت اگر درای
بیا و قلب و غل را بنقد کن تبدیل	هیچ بندی اگر خود بحق نرسوندی
مرکبی و زپی هست آفت تحلیل	بدست آری سبط الحقیقه را دامن
برلف پر غم و چشم سیاه و خد ایل	بنار و نور جمال و جلال جلوه جان
بهوش ثاقب و فم درست و رای ایل	بمثل و علم عشق و طلب بخود وجود
بروده و بصف و بجز اسماعیل	بخانه که بنا کرده است ابراهیم
اگر عتیل خفیف و اگر عقل ثقیل	که هر چه هست جز آن بود ناب بود است
گرا و عتاب کند به که دیگران تحیل	گرا و عذاب کند به که دیگران احسان
برو که نیست هیچ معتقد عقل تحلیل	بشوق ز نتوان کند از علی دل زود
علی الله و ام دی تن ز محنت تنگیل	جهان چه باشد و ال جهان که از پی آن



مسبند دل بدیاری که اندر دهر روز  
 شود ذیل عسریز و شود عسریز  
 حدیث شمت خوار ز مشنیدی  
 و گراز و چه شنیدی و از مقام  
 بگاه مرگ بود شش طراز و حله مرگ  
 همانکه مالک ملک عسریض بود و طراز  
 ازین مقوله برایت زخم هسته اشل  
 بیاکه سینه من هست جامع اشل  
 مشوخیل که این فعلت است از قارون  
 حده موز که این منت است از قایل  
 خواه غازه کن چهره سرخ سپوزان  
 هوای تل چو داری کفش بصورت تل  
 شوی بنده ناله ناظر مناظر قدس  
 بجه و جهد ریاضت مکرر سپند همان  
 بلا کشتن نفس است در دورنجی  
 پیران همه سر زانه اند و گوهر قدس  
 بزرگ دار سران را و پاک طبعانرا  
 مشو طول اگر داپستان مفصل شد  
 تبارک الله از آن دل که فارغ از جهل  
 ز صد هزار خیاالم کی نماید و رفت  
 ز دل نشا کثیر و ز سپهر هوای  
 هزار بار مرادید اهل دل خوشتر  
 ز چشم و از روی سخا و وسیم  
 ز چشم و از روی سخا و وسیم



ز بار ساحت کائناتین سرای کی  
 که باز عشق بتان بعد ازین بود میل  
 بهار پاس نسزد غمی که با مجال تال  
 قوی است پنجه و بازوی شایه این  
 ساز خوش که ترسم عنایتان بگردانی  
 چو از ماکتوب گردان شود بدیل  
 اگر چه قیوم شد شیر و غور و دام حلوا  
 چو خواب رفت ز سرستی خریدن فل  
 هنوز نفس بود در تعقل و تعلیل  
 هنوز طبع بود در تذکر و تذکار  
 بود در از چو دست تظاول اغوا  
 شوم دخیل و بیایم از ممالک اوه  
 بذیل بخت و الای حجت این حسن  
 ولی قاهر حق صاحب الزمان که بود  
 امام عصر که کوفین را کند آزاد  
 همه مخاند او صاف او بود فرقان  
 ولای او همه تنبیه و ذکر او تقید  
 وصی عظم کز ار را گزیده و نژاد  
 زهر اوست تو را یک سپهر نوریم  
 شای او چو سرایم فرشتگان گویند  
 کلم از تلاوت قرآن نباشد این  
 کلم از عشق بتان بعد ازین بود میل  
 قوی است پنجه و بازوی شایه این  
 چو از ماکتوب گردان شود بدیل  
 چو خواب رفت ز سرستی خریدن فل  
 هنوز نفس بود در تعقل و تعلیل  
 بود در از چو دست تظاول اغوا  
 شوم دخیل و بیایم از ممالک اوه  
 بذیل بخت و الای حجت این حسن  
 ولی قاهر حق صاحب الزمان که بود  
 امام عصر که کوفین را کند آزاد  
 همه مخاند او صاف او بود فرقان  
 ولای او همه تنبیه و ذکر او تقید  
 وصی عظم کز ار را گزیده و نژاد  
 زهر اوست تو را یک سپهر نوریم  
 شای او چو سرایم فرشتگان گویند



برای دیدن و سپهر از غبار در گرد او  
به از سجود ندانم مگر بجا ک درش  
ز کمال کرمست و رسته کرمست او  
کند توجیه او زند جان علم و شمس  
شب است مستغود او چو افغان را  
غبار خواست دودن ز ستم مرکب  
بهر اوست محلی و از حسی علی  
محیط عدل جهاندار صاحب الامر  
به کینه تو ز می نادان و زحمت دانا  
بنا طقی که نگریه و کلیم را بکلام  
گهی بجهت شکست علم و عرفان  
نه قصه است ز او تا دبا عطا و نوا  
مگر اراده خدام با عنایت تو  
و گزین صورت اشکال کار ما هرگز  
شما غلام تو ام کند که دل ز روی

کنند تا جور آن سر مرده خسروان  
شود دسترو کرد و نصیب من تقصیل  
کمال یافتن مکیال فخل میکال  
چنانکه زنده شود تن ز صور اسرافیل  
ز محسوس و مایه نمود است آسمان قندیل  
که شری بفلک کرد طیلان مندل  
و لم که حاصل تحصیل او بود تقصیل  
با عتاف جهان بین و انحرافیل  
با تمام ضلال و بخت تفصیل  
بنا قسیمی که نداند مثال راسیل  
گهی بهزل زند طعن بر جواد خیل  
به صحبتی است ز ابدال بی نظیر  
اداره دهد از سنه عاطفت تشکیل  
نمی شود متمتع ز معنی تسهیل  
گذشته از بد و نیک جهان چرخ و میل  
سایه ایست از ساد و ساد جانور



نور انزلی و بسندل تو ام نیاز و نما  
 اگر نشسته ام از غیر چاکران تو دست  
 چنانکه دانی در شرح صدر قد رکن  
 و یکت هیچ نگفتم که فهم و دانش من  
 همین قلیل که افتد پسند آن حضرت  
 چهار و تا که بود شاد کام مالک مال  
 بود محبت تو همواره در نشاط و سرور  
 بشاگاه نزول و بسامه در حیل  
 به آب دیده من حکم کن در این تغیل  
 بی چکاره سپردم بصورت تزیل  
 بود قلیل و قلیل است عت تقیل  
 مرا رسد که کنم فخر بر نصیب و تمیل  
 همیشه تا که بود زیر بار مرد میل  
 بود مددی تو پیوسته در زیر و عویل

ز غیبت تو بجان آیدیم و سر سودیم

بس این در گنج شها در ظهور کن تعیل

در پلنگ کشتن شاه شاه شهید ناصر الدین شاه

اما را الله بر مانه

غزالی را پلنگی گشت قاتل  
 ز عدل و انستام شاه غافل  
 پلنگ جور پیشه کی خبر داشت  
 که غافل نیست از وی شاه عادل  
 چه میدانت کائنات کفایت  
 بوحش و طیر با مومن نیست شائل



یقین چشم ملک را دور دید او      که ناسنجیده فکری کرد باطل  
 نباشد چشم شد دور از ضعیفان      بود دور از بصد فرنگ و منزل  
 بقصد رفع ظلم از پستندان      نماید پال و مدتی مر اس  
 چو بیداد از پلنگ آید خجسته      ملک را سوخت در این باجر و دل  
 بآن تازی نژاد باد ملک گفت      الا ای مجار مظلوم عقل  
 بباد دارند عالم چشم امید      برو این رشته اتید مگل  
 غرض خسرو هسی گفت و بمی آمد      مگر آسان کند این کار مگل  
 پلنگ بسچو گزده از دیدن شاه      تو گونی شد گرفتار زلازل  
 زسم آهنین پیکان شد گشت      بسان چوب خشک او را مغل  
 دل از جان کند و براو گشت معلوم      که کرد ابی بود در پیش نایل  
 برای آنکه زین پس بد سرشتنا      گمروند از ره انصاف نایل  
 زشت رحمت دادار تیری      برو سپون بلا گردید نازل  
 قضا گفت با و دیدی که کرد      بهمد عدل شد مقتول قاتل

فروغی و حشیان را نیز دیدم

با حسان و بجود شاه نایل



## در مدح حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه

جوان غافل ز حال و پیر جاہل	ازین پیرو جوان مارا چه حاصل
جوان را چارہ غفلت توان کرد	چه باید کرد با پیروان جاہل
بجان کرزنہ باشد شخص کو جان	بدل دانا بود کرد مرد کو دل
ہو پس و آنکہ سخن از زشت و زیبا	ہو ی ز آن پس تمسیر حق و باطل
خرد گوید کہ آن تقدیرست منشو	خدا داند کہ این کار است مشکل
چو اکلم شد خطیب مجلس آرا	زندہ پیودہ دم دانا می وائل
اگر باقل شود سبحان عجب نیست	بدو برانی کہ سبحان است باقل
ہمہ طرفہ اساطیر و ارجیف	ہمہ یار و بر اہسین و دلائل
زندہ پہلو ہسی کا نا بدانا	خورد ضربت ہی عالی ز سائل
برود یوانہ شو ہمہ گشت یاران	توانی کر شنیدن حرف عاقل
چو دینت فکر شد از چارہ کوتا	چو پای اسب تازی ماند در گل
ز اقلید پس همان شکل حماری	فر اکیسہ و بہل حل مسائل
دی کن ہسری بالعب لاب	زمانی شاد ز می با بہزل مازل
ولی سخت آید مگان طمع علی	ببازیچہ شود مشغول و مایل



الا ای شاهباز اوج رفت      کن در آشیان بوم منزل  
 چه از ما و اچو ویران است ما و      چه از محل چو زندان است محل  
 بیابا تا تو گویم و اسپتا نها      زربع قلعه و اطلال بابل  
 زکرسیهای ملک از شوثن استخ      زخار جها که قستی بود داخل  
 ز صغارین شام و فلسطین      ز مصر و نوبه سودان و سوا  
 ز نهر طونه و اندر رود آمو      جبال صاعده و آجام نازل  
 زمیسنائی که مارا بود و آن را      بسالی طی نمودندی قواصل  
 مجرئی گشت و در معنی نمائند آ      او احسنه را بجز ذکر اوایل  
 پراکنده شده جمعی شمسی      که نمی از جهان را بود شامل  
 چو آن آتش فشان کوهی که گرد      پراکنده ز آسیب زازل  
 چو باد جمل و موج فتنه برخاست      حوادث کرد و چون سیل بایل  
 همه شد هیچ و از آن آزمونها      نبرده بهر غافل باز غافل  
 همان آتش و همان کاسه همان خون      چو ماضی دان جمال عالم قابل  
 بحر فی خوشدل و آنهم بود لاغ      فقط حرف است قلقل یا قتل  
 بجز گفتار ارواح مکرم      که سامع را بکند معنی قائل



سر اسیر جو مارا مرزا را گرفته کذب کا ذب جیل جاعل  
 بهر سوز و غمائی ره سپاری همه احداث باشد یا نوازل  
 دُوصد و جمال و مہدی باز غما اسیر مشکلاتم رتب سہل  
 در این عید سعید عالم افزوز کہ خیر عاجل است و لطف اجل  
 چو بیستایم و از اجل بوخت برای جملہ خواہم خیر عاجل  
 بغزوین مرغ صاحب الامر یگانہ حجت منان باذل  
 امام عصر سلطان سلاطین خداوند خداوند ان عاجل  
 امین ائمہ اعظم محسنین سر رجا وائق معطی و سپائل  
 پناہ انس و جن شود دوستو ملاذ و مجاہد موصول و واصل  
 بخاک پای او کسب سری را نوید عبدہ چہ پیال و ہرقل  
 مطیعانش شہان ذوالمکارم غلامانش همان بوالفضائل  
 ہمہ اعمال او انعام و احسان ہمہ اعمال او کافی و کامل  
 جهان ظل جہاندار است و درو کیا نہان و آشکارا ظل و ذی ظل  
 بود کشت امید بندگان را عطا و جود او چون طل و وابل  
 دہد ز آب تاثیر طراوت کہ خشکی را کند نابود و زایل



شود زو خاک اکیر سعادت      که ناقص را کند در حال کامل  
 نگاه او بگاه میل صحت      نماید چاره بیماری رسل  
 کند چون حضرتش آهنگ نرمی      رود کیفیت تندی ز قفل  
 و گر اندیشه تندی نماید      کند تریاق کار سپهر قائل  
 اگر دره شود همگت لبه ز      فلک با درکش کرد و معادل  
 مناقب خاص آن زمیذ حضرت      ایادی فیض آن فسترخ انهل  
 خود را نیست آن صافی و پاک      ملک بود چنین نیکو خصال  
 اما صاحب العز او دانستنی      شارب در چه حال است و نائل  
 رزایا کرده سپه راه درایا      عقایل گشته همه در ارازل  
 نه از احباب اسمی در مسکن      نه از اصحاب رسمی در منازل  
 میان نور علم و ساخت ما      شد تیره حجاب جهل حایل  
 سکون رفته شکسته شبیه صبر      مطایا خسته و امانده و اهل  
 تنی از خون عروق جبهه و غیرت      گسته بند و پیوند مفصل  
 چو حاصل نیست در موضوع و وضع      چو بمعینی بود محمول و حاصل  
 شاعر عالم پناها وقت آن است      که بیند دیده آن فسترخ شمایل



ز محبس بپایند محبوب پس بیرون      رها از رنج اغلال و سلاسل  
 خلاصه ای فسر و غ و تابش      ظهورت شمس شارق بخت قبل  
 اگر فرمان نهضت میدهد حق      یکی بنگرد در این اوضاع و محل  
 دکار الملک و مرغان سحر خوان      هزاران از تذروان و عمار

شما خوان تواند و با قبولت

همه مقبول تر از این مقبل

در جشن عروسی پیر یاسی آتاکبک عظم امین السلطان

دو شاخ گل ز دو پیوند تازه یافت کمال      بدان شاخ که پیوند دولت و جمال  
 بی چو شاخ ز پیوند تازه محکم شد      شکوفه آرد و آنکه ثمر دهد بکمال  
 قران مشتری و زبیره گرد و شبیش      سپهر عالی که گون رفیع و در و جمال  
 دو نونهال بر و مندر را نمود امر و      ستار و یار و دو پیوند با شکوه و جمال  
 ستاره بار شود چون ستار و یار شود      دو تازه غصن معطر و درخت و جمال  
 ذیل بخت بلند است و سرمدی دولت      مثال وصلت میمون فست و جمال  
 شب در از بهل وید و باز کن مهر      طلوع صبح سعادت بین و در و جمال  
 تبارک الله ازین بزم عیش و محفل سو      سرای رفعت و ایوان فضل و کمال



در آستانه آن جا گرفته کج گه سر  
 که مبدلان سخن سنج را کند خوشحال  
 بمن عاطفت و فیض معرفت مشون  
 حصیف و اوج کنار میان جنوب شمال  
 بصد گزگری از گل است رنگارنگ  
 بغر ز بر کندی از نل است لال  
 نه آن گلی که بود جفت خار و خواری خوش  
 ز یکطرف شعرا جمله با سغینه شعر  
 همه دماغ پر از مشکاب و غیر تر  
 عطا و جایزه شیخ و شوخ در عت  
 پذیر و خادم و محند و مبرار یک مجده  
 بود اتابک اعظم خدایگان بزرگ  
 گوی بحضرت او شتر تنبیت خویم  
 بگاه ضرب اصول و بوقت کار عمل  
 همی تقصیر شوخی کنیم و بر بانیم  
 شب نشاط خداوند کار و روز طرب  
 مرا چه کار که این جاہل است و آن عالم  
 هیچ کار در این روز و شب ندارم چشم  
 مگر معازله با آن دو چشم محو غزال



مر بقول غضاری دلی بود مستون  
 بآن حسنوبر غبر عذار مشکین خال  
 پاک چشمه حیوان آن دهن شده ام  
 که تشنگ آب او گشته است آب زلال  
 نگار لاله رخنی دلربا و عاشق کش  
 بی که طست و پرتاب او هسی دارد  
 گل شکفته بود پیش عارضش چو زبر  
 ز لعل عتده گشایم خواجه چون  
 بزرگوار معظّم جمال ملت و ملک  
 قرین و مثل ندارد و گریه میسکفتم  
 خدا یگانا در مدحت تو روز و ذکر  
 بکار مدح و شنای تو مرود انشد  
 دلی بحسن و دوفرزندار جمند تو من  
 ازین محسید غرض عرض تمنیت شد  
 بر یوسایه لطف تو کامیاب شدند  
 ازین دوست تو همواره گرم باشد و  
 همیشه کلین جاده تو باثر باشد  
 ز خست می توانم تمسید ال از دال  
 بچاکران تو دانشوران نیک خصال  
 پسر رتبه من و وزندگان قریخ قال  
 پشت گرمی تو امین از ستور زوال  
 از آن دو شاخ برآمد بی نظیر و مال



برای آنکه باوج شرف مقام کنی عطا نمودد تور معلى نوال و دوال

نواى اتابك اعظم بای اوج شرف

باین دوال معظّم على الدوام بال

( ایضا )

بصدر اعظم ایران خدایگان کریم	نخست عید باینون جسم کند گزیم
نخست عید باینون جم مبارکت باد	بصدر اعظم ایران خدایگان کریم
ستون شمت سرمد پناه ملت و ملک	نقاد شرف و فخر آل ابراهیم
خوشایع معظّم که از کراست آن	یک اشارده شود زنده با عظمیم
گذشت صولت بر دور سید دولت ورد	بیا که تازه کند نو بهار عهد قدیم
على اعتبار چو بر سبز چمن گذرد	چو خلق خواجه برد آب مشکاب نسیم
هر از دایره بر روی بر که سازد بار	بشکل نون و باند ام لام و هفت جیم
کنار جوی زبوی بنفشه نافه طراز	صبار ز ناف غزالان نموده و امیم
ز چشم نرگس ابروی بوستان شک	بدنوازی آزر م جنت است و نعیم
چو چشم ابروی مه طلعان رعنا	نه آن بسر مه کحل و نه این بوسمه وسم
ز طرف هوش باشد حکایتی فرد پس	ز آب باران باشد روایتی نسیم



بسان آتش رخسند و لاله اندر کوه  
 دنان غسجه قتم نموده میگوبد  
 مرا که بود قد می منحنی چو قامت ال  
 کنون بواجی نشاط است میل کردش  
 و گر نخواهم در زیر حسره کرد مقام  
 برون خراهم هر چند پیردخته دلم  
 دمی که آتش موسی بن نماید کل  
 بر آنچه گویم از حکمت و ادب گویم  
 ز مدح خواجه و از محضر معظّم او  
 وزیر کافی صدرا الصدور صاحب  
 عظیم کشور فرزانه همسر پرور  
 مطیع حضرت او عالمی ز راهی ال  
 بافتاب رسد از ضمیر انور او  
 بیت احسان باشد و ثمار دیار  
 کجاست فضل با و بی شقیق و شفیق

بشا خسار شکوفه نظیر در نظمیم  
 زهی سعادت و راحت پس از عذابیم  
 مرا که بود دلی تگنه تر ز حلقه میم  
 سر معاشرت و استیاز یار و یم  
 و گر نیارم در کنج خانه گشت مقیم  
 براغ و دشت کشم بفته و درخت و کلیم  
 شوم بطور تجلی سخن پسرا چو کلیم  
 ز بخت نه پاک بود در خور ادیب حکیم  
 که هر که بشنود از جان و دل کندیم  
 عطای مطلق عین نوال لطف عظیم  
 سپهر رفعت شمت فراای خلق عظیم  
 رهین منت او فتنی ز من حبیم  
 ذریع گوهر پاک و پسنای قلب سلیم  
 بیدل نعمت باشد شعار و می تعمیم  
 کجاست خیری در آن بود شرکیم



خدا یگانا قصد را ستاره قدرها  
توئی که حرمت جاده تور اچو شتاب  
توئی که صیبت بزرگی و احتشام تو را  
توئی که بر چه نمائی طلب ز دُون و دین  
پدر ندید کسی چون تو مهربان و رؤف  
برای هر که دکم از ساینسی قوم ز  
همان عنایت پاریش تو خلقی را  
بجز کرامت تو هیچکس نیارد کرد  
چه فوجهای دعا گو گرفت دانش تو  
ز حکمت تو هزاران سقیم صحت یافت  
غرض برای و بستوای مالکان خود  
همیشه تا که بسایس نظام گیرد ملک  
علی الدوام بود حضرت تو را در بر  
تو را هزار فرسودگی بود ثنا گستر  
رہی بر زیر علم سر بلند چون پرچم

توئی که در خور مدحی و لایق تقدیم  
نند برای تو عتسل بزرگوار حریم  
بجای بدیه حسابا میرد بهشت اقلیم  
اگر چه جان گرامی بود کند تقدیم  
بآه سینه بسکین با شک چشم بستیم  
تمام کار تو سپهر شوق باشد و تعلیم  
نمود زنده بجان آفرین خدای محرم  
ز خاک خشک پذیرد معدن زریں  
از آن پس که ز اتمید ماند بودیم  
خدای خواست که باشی تو خود شفای سقیم  
ملال گشت ز تو زندگی پس از تحريم  
بماره تا نبود چاره از رئیس و زعمیم  
شعار نشیت ملک و جامه تنظیم  
مرا تو باشی و قسمت مؤید تقسیم  
علم تو در همه عالم بعون حق علیم



در مدح مرحوم حاجی میرزا حسین خان سپهسالار اعظم  
طاب ثراه

لوامی جشن را جنبانند پرچم	بقرن مشه سپهسالار اعظم
سپهسالار اعظم جشن مشه را	بهر کار جهان دارد مقدم
کنند تقیلم مردم مشه پرستی	معلم او خنده باشد معلم
خلوصی اینچنین باید کسان را	بدرگاه شهنشاه معظم
نیار امید و کار جشن را کرد	چو کار شکر و کشور منظم
چو مشه صاحبقران شد خضرش گشت	بحشیشی لایق و شایان معظم
نثار مقدم قسطنطنیه کرد	جواهر سیم و زر دینار و درهم
شان روزان بساط عیش گسزد	صلوات خاصه را نه عام هم
در آن بزم بهشت آیین نشسته	جوانها پیر با خندان و خرم
طوائف در مجالس گرم شادی	با انواع نغمه جمله منقسم
گد بستند بر عقد ثریا	گل افشانند بر دیبای معلم
چراغانی بدان سامان گفتی	زمین شد بمهر این سبزه دارم
چو راه کهکشان طرف خیابان	ستاره در پستار و گشته مدغم



شهاب ثاقب اندر جو هزاران گرفته ز نکت اشب جای ادم  
 بی روشن ضمیر خواجه راد بهر کاری که باشد بت ملهم  
 چنین شخصی بزرگی راست شایان معظم میستواند کار معظم  
 چنین بوزر جهسه و آصفی را گزیند جانشین کسری و جم  
 غرض در جشن قرن شاه شایان که حکمش باد در هر تهرن محکم  
 باین و شکوهای نیکت ممتاز مقرر کرد عیدی بس مکرّم  
 تمام مملکت زد و منتظر شد همین فخری که افزون است نیکم  
 جوایز داد و تشریفات نیکو بدو احیان شاه بنشده بمن هم

فروغی تنیت در جشن شاهی

بود خاص سپهسالار اعظم

در تنیت لقب اتابکی حضرت اشرف امین سلطان صدر اعظم که شاه  
 معظّم مظفر الدین شاه انارتمیر مانده حضرت معظم عطا فرمود گفته میگوید

شد به بخواه ما جهمسان کرم صدر اعظم انابک اعظم

صدر اعظم که همچو کوه بر جان زنده باشد از وجهمسان کرم

او بود خرم و من و تو و ملک قافیه منیر همچنان خرم



ای معظم آنا بخت دانا	فائد را دانافتد انعم
خیر مقدم ز سیر می آئی	خیر خلق است سیر این مقدم
جمله اقطار را بگردیدی	با خبر گشتی از رسوم اعم
از حقوق مل نفوذ دول	وضع دنیا سعادت عالم
هم بیدی بیدی به تحقیق	اثر نور در حلال غلم
فهم کردی هر آنچه میسبایت	گفت و مال کان و ثروت یم
سپل کردی و ساده معلوم	بحث مشکل حدوث و قدم
سیر آفاق کرده در انفس	ساعتی هم به زلف قدم
شاد کن خستگان سکین را	هم برون از دل احتیاج غم
کار کشور بازار با خبرت	کهن از یخ شایخ ریخ و الم
جمله را پیش ازین نمودستی	غرق در لجه نوال و نعم
زنده شد ما کنون بداد جهان	ای جهان خست مسیحا دم
شاه باذل مظفر الدین شاه	آسمان رفعت ساره خدم
شاه نوشیروان ما که ز نو	میکند قه خود بعدل عظم
قدردانی تو چون دانست	روزگار حسودان و کار هم



حضرت را بلند کرد و تو را	منتخب کرد و مملکت را بهم
من زبان تمام مملکت	نطق و گفتار ناحق و باهم
از زبان عموم خدای تو	تسلیت گویم ای جهان بهم
ملک العرش نیز میگویی که	بارک الله کافی اعظم
وزن و غنی که مادی خاص است	کوشش کن آنچه را که شد ملهم
بتو این کرمست مبارک باد	ای حسین را در خواجۀ اقدم
تو روانی و مملکت بدن است	بدن بی روان چه ارزدم
در دمار اتوئی کنون درمان	زخمها را توئی کنون درم
یک سخن گویم و کنم کوتاه	تا نکرد کسی مول و دژم
کلبه بیچاره است و گرگ حریص	ای چوپنمیران شبان غنم
چشم عالم کنون بحضرت تست	مرد و زن بنده برد و خیل شوم
تا سراسر از و کامیاب شود	دولت و مملکت بیف و سلم
از تو سیف و قلم چنان باشد	که کند زنده باز ملک عجم
بر کجا خانه ز تو آباد	هر کجا دوحسرتو محکم
در پناه تو بیراپس و مایس	سر نماید غزال با ضمیمم



بتو پاینده باد دولت اعدل  
 وز تو بر باد خاک ظلم و ستم  
 از تو خرم پسند خسرو و حجاج  
 ککش آراسته چوبانغ ارم  
 از شیشه بکدلت فرمان  
 وز تو اجرای این نجسته رقم  
 هم تو در پسند صدارت و حکم  
 هم شهنشاه برار یکد جسم  
 تو و تدبیر ملک و خدمت شاه  
 من و مدح اتا بکبک اعظم

### ایضا

باد بهار و دیم اتا بکبک اعظم  
 کرد جهان را دوباره تازه و خرم  
 تازه و خرم کند همیشه جهان را  
 باد بهار و دیم اتا بکبک اعظم  
 خواجسته دانا بزرگوار مویده  
 صاحب کافی خدایگان معظّم  
 خیز که شد طلعت و طلیعه نوروز  
 مایه آرایش و طراوت عالم  
 خیز که با فروجه میر سپید از را  
 عید عجم یاد کار عجم کی و جم  
 نقش بدیع زمان رستم و کائوس  
 رسم خوشش روزگار نو در دیرم  
 خیز که از اتعانت مایه شاد باغ  
 مصطفیٰ ضیمران و مهد سپهر غم  
 خیز که رشک ز فردا است و کی  
 سبزه نور سبزه و لطافت شبنم  
 خیز نبات نبات را بگلستان  
 جامه دیبا بگرزین و معسلم



خیز که بر صفای بادیه هر صبح	چشم سحاب است همچو چشم زرم
باد صبار انموده سبیل و لاله	بر تفرج سوار اشب و ادم
بذل میراید زمین بحسب تصور	قصد نماید هوا از روح مجسم
ای صنیع نو بهار و طبیعت کشمیر	فتنه کابل بعین طسره پرجم
آیت لطفی و در حسین رخ تو	هست بهار و بهشت مغرور غم
ای قدر عنای تو چو رایت منصور	زلف تو بر آن درفش نصرت پرجم
خیز که عید است در راه محضر خواجه	مطلبه منظمه ترا و در ادم
خیز که با هم نسیم روی بدرگاه	تا که جمال و کمال باشد توام
راه شود باز و کار بسته برآید	پیر و جوان چون شوند همرد و همدم
خیز که از خاصکان سلسله مار است	شغل اتم کار عده خدمت معظم
تو بملاححت چو شایه انحصاری	من بفصاحت چو شاعران مخمرم
تو بدعای بزرگ دولت مشغول	من بشنای پناه ملت ملسم
دست شسته سیر پسران و بزرگان	حضرت صدر القصد در عالم علم
قبله اهل کمال فاضل باذل	کعبه جاه و جلال یافت افهم
پاک نهاد فرشته خوی که باشد	طیبت او زینت سلاله آدم



هر چه سپرایند از بزرگی یحیی	هر چه نویسند از سماحت حاتم
مجمع آن بندگان اخت اشرف	مظهر آن مقبلان حوزة فخر
مقدانش بخت امع و آرمع	مقدانش بوصف اجد و اکرم
بهر صمود سماء مجید معالی	بند سبش منتهی سازد و سپاسم
صید نماید ولی بهمت عالی	نه بجواد نجیب و کلب معلّم
بند و آب آینه معبر فتنه	کوید باکر ز غار کلاه ضعیفم
ایمه خمت بکار نافع بسکو	ایمه حکمت بحکم نافذ محکم
معدنان از تو کار مکار معی	مقبیان از تو بهر مند و کرم
در همه جانی ببذل مال مہیا	در همه حالی بکار خیر مصمم
در دزد و دیر راقای تو دران	زخم تن خستق را بقای تو مرهم
جاء تو چون آفتاب روشن و معلوم	دزد گران گفتش نهفته و مبهم
کشور شهر را چنانکه لشکرش را	رای ایل تو کرده است منظم
شخص تو را جمله چون جوارح و اعضا	کثر دهرت بر جای ساعد و معصم
باش که از سعی تو تمدن تازه	گرد و با نظم و سر بلندی منضم
گلشن دولت شود صد قیفه بسینو	اختر ملت سید و ترسبه مقدم



و آنکه از درویش سپهر فریخته  
 بر توانوشیردان زود و دادم  
 عصری عصر نام سروش تختان  
 آنگه بظلم است او پستاد مسلم  
 گفته بدین وزن و این روتی و چینی  
 دانی کز او و عصرش نیم کم  
 عصری و فستری تو راست بیا  
 و آمد و اسپاسب طار جلد فراجم  
 تا بگم و کیف با دلیل حکیمان  
 بی خردان را کنت ساکت و مزم  
 مگرم و ساکت بر آنکه با تو ستیزد  
 خاد و جامه ز کیف داند و نه کم  
 سال نو و عید تو مبارک و میمون  
 شاد و محبت تو و عذوی تراسم  
 مایه جودت فرون ز معدن دیا  
 پایه قدرت فراز فرد و فرزم  
 شخص تو باشد بهار سپهر دولت  
 حافله بستان سرای ملت اقام  
 بنده و سر و غی بر غم حاسد بدخوا  
 همچو امیران بنمت تو منتقم  
 در مدح حضرت صاحب الامر تجلی الله تعالی منسجم  
 گدما هست در گنجینه من  
 گرامی تر ز گوهرهای معدن  
 گدما حکمت و علم است و عرفان  
 بود گنجینه من سینه من  
 سمار خاطر سامی روائی است  
 ز اخترهای عالی قدر روشن  
 سرای فکرتم چون باغ بسینو  
 سواد و فسترم چون صحن گلشن



ز انوار معانی این منور      باز مار معارف آن مزین  
 مرا از مذرکات عقل فعال      حقیقت است معلوم و حسین  
 همه چیز پیاپی عرش ستر      همه چون منزلت کجی متقن  
 ز اعراض و جواهر همه باشد      چون گویم یقین است و برین  
 بود هیچ کجا در سخن لیک      کند آن را بیان من مستین  
 آب در نکت گفت من نباشد      ضمیران از غدا ان بودی و حسین  
 زبانی حرب و شیر نیم خدا داد      چو آن شکر که آلائی بر دهن  
 مداد شکبار من همی ناما      گرفت خون آهوارا بکردن  
 بخر من آورد و غیر شب و روز      ندید و هیچکس غم بر بخر من  
 نخوانی شعرهای این مانی      اگر دیوان من گردد و ندون  
 ز سطورات کلک من سر شد      بهر جا سپرد و کسر کالج ارکن  
 ندید و کتب و لوح و الف با      نخواند و طفل اجد را و کلن  
 دبستان مرا چون دید در دم      کند از فلسفه پر جیب و دامن  
 برای آنکه سازم در در اصف      سرم پر شود دل از جوش چون  
 نماید گمراهن را رهستانی      شود که خسته من بر تو افکن







فرار شینا در صدد فنا	بایرهای گیتی جمله این
چو آن عید سعید صاحب الام	زدگیر عید با اعلی و اعلی
نخستین محبت و خستیم الائمة	حسن را گوهری ابی و حسن
طراز اول و طبع فراخی خلقت	جمال جان کمال صفوت تن
امین را زبستی کاشف میر	ظهور نور حق اعلان محسن
امامت شاهپازی کبریائی است	همایون ساعدش آنرا نشین
ولایت گوی آن میدان باشد	مبارک کف او فرخنده محسن
بمال یکشنبه از دولت اوست	بدست آسمان دیت او بن
معنی بنه تعلین شبر نقش	بفرق فرقدان رخسند کردن
بخوان دیوستان او عجبت	ز سرین فلک مرغ مسکن
بخشت کرد و در موب دی	جنیت کشش بود دارا و بن
اگر بیدست و پانی را بر آرد	ببندد دست و پای صند تهن
بهد او که دور عدل و داد است	ببزمی شور گیسو دجای شین
باین ظلمت که از ماحت او	شود باز اریکی تابنده روز
سر فرس از می نماید رایت علم	یقین گردد بر اندازنده وطن



گویا از نجات خاک بر و آو      گویا از چسب سار اولاد و ن  
 پناه عالمی حفظ تو باشد      تن و جان جهان را هر دو بپوشد  
 کف کوهر نثار ت راحت دوست      نگاه تا بباکت دفع دشمن  
 کرده استعانت از تو یار      ز خفت آب بیدانش بهادری  
 عدو را رفته ما چشم است و پنه      ز ابریشم نماید گرفتار خن  
 در تو کف امید است و تشنه      در آن در هیچکس حرف از لم و  
 نیارد مثل و مانند تو هرگز      گشته مادر گیتی سترون  
 معظم حضرت ابابری غفر کن      بید کار تی بد کاران زمین  
 بین و ما بر شتی همچو شیطان      بین دلها بنحی سحر آهنگ  
 گرفته جای گل خار معرکه      شد گلشن چو آن نفسید گلشن  
 نه آئین بزرگان نکو رای      نه دین موبد و کیش بر همین  
 نه تفتیق صفای شیخ صدوق      نه تقلید وفای شوخ ارمن  
 متاع کافری کالای کما      رواج اندر همه باز او بر  
 نمیدانم چه غوغا و چه جویش است      درین داور و نه دیکت بی زمین  
 تو خود کن چاره گان دهر پهلوی      نمیدانم مثلث از دشمن



بجان هر دو ان خسته بخشى  
 مصفى گر کنی ره را از هر هنر  
 درین تیره و درین بیدایى  
 خدا را پس کجا شد سلوى حق  
 نه ز می نه خستت شود بخشد  
 نه دلجوئی نه چند ان و نه چند  
 حکایت تا کند دیار ز نر می  
 نماید قصه تا در ز می نه در زن  
 شود در چنگ قد و خشم قنار  
 بچشم دشمنانت موی سوزن  
 بچشم دوستانت نیز پوشد  
 طراز جود دیار سے ملون  
 یگانه تجا دانی و بیسی  
 چه می بینند خلق از مرد تان  
 بجان آمد مهبان بی طلعت تو  
 بود گر مصلحت برقع برهن کن

همه گویند گان را دیدنی

فسر و غی را بود مدح تو دیدن

در مدح مرحوم شاهزاده اعظم و استیلا علی میرزا

وزیر علوم ابن خاقان معنی فور فتح علی شاه طاب ثراه گوید

نیم غایب بود در ریاض مشک نشان  
 بود چو خلق وزیر علوم مشک نشان  
 بیا که از نغمات بنفشه باز دماغ  
 بر آن سراسر است که منت نهد بغایران

کنند



کنند هر نفسی با صبا و صید  
 ز اشک چشم و صدره لطیف تر آید  
 برند از اثر فصل پنج حس لذت  
 ازین بهار که هر بهفت کرده می آید  
 ز روی تازه جوانان شکفته تر باشد  
 ز معی نامیه چند ان بید نیست اگر  
 بسرخ زوئی و سرسبزی چمن بر خیزد  
 چه خشک مغز کسائی که اندرین موسم  
 بمن مقدمه نریمت بهار امروز  
 عرق بهار نفس او همچو بروری شبنم  
 نشست و ساغر و ساقی طلب نمود و گرفت  
 نخت گفت بنامم که خنجر و جمع آید  
 بده و دو جام و برای فرید را مش نیز  
 دوید خادم و آورد خوشگل و گرامی  
 مذاک گشته ز سرسرخ و نام او شده  
 چو آب زندگی از جوی جان مدام دان



گرفت رطل گران و داد و داد دلی  
 ز تاب باد و چو افروخت چهر شاخش  
 نمود پس بن آنکه روی چون حور  
 چه گفت گفت که دیشب برای کسب  
 بی قصیده ز او راق شاعرانم  
 و یک از همه من یک قصیده بگیرم  
 مرچسین که تو بسنی بخوش را مکنه  
 پس از ادای تحت بپاخش گفتم  
 جواب داد که می باشد از کمال این  
 بهار بوده و با اهر از سر موده  
 بگاه خانه خود نرسیده در صنف  
 مولانا بی شعر زین قصیده سرود  
 بطبع لایه کنان گفتم ای سلاطین عقل  
 چه میم که بهستم تو آن نشد معلوم  
 تو را بستم دیگر قوای خودم

سبک نمود سری را که بند کبر گران  
 ز برک لاله بر افراشت سرخ شادان  
 گمان بنده که شد مهر از فلک تابان  
 شدم مطالع شمس را بطبع ضامن  
 همه لطیف تر از برک تازه بر غصان  
 درمی نرفته که گیسو و خراج از مرغان  
 هر آنکسی که بخوید کی قصیده چنان  
 قصیده از که بود ای نگار چربان  
 اریب مطلق اعجوبه شکر فایان  
 جهان شد از نغمات نیم مشک افشان  
 قصیده که نظیرش با لها نتوان  
 من از روایت او نرسیده و از حیران  
 امید گاه منی جلب شود و دفع زبان  
 چه مشکلی که بعون تو آن شد آسان  
 اگر قدم بجای دست نهی درین میدان



طلوع کرد سپس مطلق ز مشرق طبع  
 چو آفتاب فروزند و لامع درخشان  
 سوادوی چو طراز بیا فز گشت آن را  
 نهاد بر سر و بر چشم خویش جانان  
 بی بنام وزیر علوم دید که کرد  
 زمین قبول و پذیرفت از بن دندان  
 خدایگان معظم جهان فضل و مسم  
 طراز بخش حکیم گشته علم و کفایان  
 خجسته حضرت شهادت و لیسمت  
 که لطف اوست همه شامل زمین و زمان  
 هر چه نایه هر بخش از آنکه بتوان گفت  
 نه بیش از آنکه در آید بحسب امکان  
 بدست ایوان هر که جلو پس فرماید  
 مژین است آیات جود آن ایوان  
 بدان وقار نشیند بصد رصده علم  
 که همچو گاه نماید بید و هسلان  
 کف گشاده او در بروی از بیت  
 بقلمها که نشاید شکست چون سندان  
 ز منتگانه عجایب که در جهان بود است  
 در اعجیب تری هست آثار و عیان  
 جهان علم و ادب آسمان فضل و هنر  
 یم نوال و عطا کان بخشش و احسان  
 سبیکه شرف و افتخار گوهر مجید  
 سلاله حب و جاه زاده خاقان  
 بسی عجیب نماید که از ار که عیش  
 بصد در پس گزیند کی خجسته مکان  
 ز غم راح و غم مستین و جدیع  
 رسد بهوش فلاتون و حکمت تعان  
 طراز عقل و طرازنده او سب کرد  
 زهی طراز و طرازنده زمین و زمان



یگانه است نه عجوبه است ایم نه  
 بر دوشه ضایع بگاو بشت خون  
 بر آن غبار که از پستم باره بر خیزد  
 کسی که چشمش از آن سپهر مهیره و گرد  
 بد انگیزی که بتقریب قصه سر ماید  
 ز فاضلان و مطیعان آستانه  
 نشسته بر در و از روی استفاذه می  
 باین اگر نگری ناقد است دانشور  
 کی سپاسی و آن دیگر است خواری  
 ز همگان عجب اگر شنیدستی  
 بخرش که سواد است علم و فضل بود  
 که این بنا بطلان کل گرفتار بود  
 سپهر پویه سندی که مهر کردون را  
 بقر باز شکاری مثل کبک دری  
 چنان طبیعت پیری که در بخت و قوت  
 کجاست مخبر منصف که تا کند از دکان  
 شود چو باره او گرم جنبش و جوان  
 بمضمر مرده نمایند زان و در پونا  
 باشکار ببیند دقایق عرفان  
 شود مودت نقشه بر حضرتش سبحان  
 کم ز صاحب سی یاد و زان خسته زان  
 کنند مثل طرح و مطلبی عنوان  
 بآن اگر گذری جامی است موقع دان  
 نظیر فاضل گرگان و عالم همان  
 در آن عدا دشمن است گنبد بران  
 نهند بر هرمان کوه دکان بعیب بان  
 کجا بد اخلاص میگرداند رآن همان  
 چو گوی بر دهم او بسته را این دوان  
 بیال ضمیمه ضاری بر زریل دمان  
 چو روزگار جوانی که شتاب دوان



کند بتندی کیفیت شراب صنوبر  
 ز بطن وادی و کسبه و مانع کوه گران  
 بهبوط نیست مرا و دریا که وصف بنام  
 بهبوط از حد ثمان است او بر از حد ثمان  
 زبکه زیر کت همچون قطاری را دریا  
 چشم روشن او روز و شب بود یکسان  
 کرشمه صغیر زند کوه کی بیاید یک  
 کشته چو شیشه بماند بجای شیرین  
 بدون آنکه بخوابد نمود تا ز نفس  
 ز از جان بدو و تا بکعبه و از آن  
 بود جنده و پوینده در بحر و حال  
 زرخ دانش او را اگر است راست بکار  
 شمش ز آهن و آهن گداز چون شمش  
 بغیر چون مه سوال و بسته بر نیم او  
 بود توایم او بسچو چار عنصر یک  
 اگر نه لجه بود از چه ز و سفینه علم  
 کند چو غم رکوب از برای گردش و سر  
 طریق مشرق مغرب خط شمال خوب  
 خدا یگانا من بسنده در مدایح تو  
 تو آسمانی و از آسمان خبر داد آن  
 ز بطن وادی و کسبه و مانع کوه گران  
 بهبوط از حد ثمان است او بر از حد ثمان  
 چشم روشن او روز و شب بود یکسان  
 کشته چو شیشه بماند بجای شیرین  
 بدون آنکه بخوابد نمود تا ز نفس  
 ز از جان بدو و تا بکعبه و از آن  
 بود جنده و پوینده در بحر و حال  
 زرخ دانش او را اگر است راست بکار  
 شمش ز آهن و آهن گداز چون شمش  
 بغیر چون مه سوال و بسته بر نیم او  
 بود توایم او بسچو چار عنصر یک  
 اگر نه لجه بود از چه ز و سفینه علم  
 کند چو غم رکوب از برای گردش و سر  
 طریق مشرق مغرب خط شمال خوب  
 خدا یگانا من بسنده در مدایح تو  
 تو آسمانی و از آسمان خبر داد آن



بغیر از اینکه یقین کرده ام که در عالم  
 توئی لطیفه رحمت توئی نتیجه الهی  
 توئی بقیه آن باستان که میباشد  
 بد استانه از ایشان هزار گونه نشان  
 دیگر هر آنچه سراییم غیبات من است  
 خیال بزدان دانی کجاست تازدن  
 زمین و شتری و زهره گردا گردان  
 در سرای تو سیارگان و دانش را  
 قبول گرفته باشد مساوق دین  
 کذا دیب بحد تو چون کمال الدین  
 عینیت تو که کیان بدان مرفراز است  
 بحدب مرکزی آرد بسوی خویش کشان  
 قصیده که نظیرش با الهان توان  
 بیاید او کند افتخار بر کیان

بحد قرن همی نشنوی مگر حسنت

گر این قصیده بخوانی برتبت حنا

در مدح حضرت اشرف آبای عظم میرزا علی صغری خان

امین السلطان

شما پیش ازین که همه باغ و بوستان  
 پر بود از بقعه سیراب و ضحیمان

آن ماهرو



آن ماهیست و نه بود هوای فرنگت و کرد  
 آمدنی و دانی و چو بوسید دست من  
 گفتم تو را تحمل غربت برای چیست  
 سود و زیان نداند و بی روح قابی است  
 گفتم سخن درست ولیکن چگونه تو  
 باد و پستان خوش است جهان و زمینست  
 گفتا مراست دغم دوری دور و زده است  
 روزی و صبر کن که برای تو زین مرغ  
 باز آیم و بیارم و بیتی و بشنوی  
 از تخته تا که مثل ندارد و باختر  
 گفتم زهر چه هست نخو اسم بخیر تو بهج  
 گفتا تو گر نهانی و با بهمت بلند  
 افشاء شد دراز و تو دانی چه میکنند  
 نقر و ندیع مسر چه مرا بود گفتش  
 میخوایستم بقول و غزل رای او زخم  
 از محنت و فراق بهار مرا حشران  
 شد اشک چشم برد و در آن ماجر می روان  
 گفتا برای آگهی از سود و از زیان  
 آنکس که دید و پوشید از دیدن جهان  
 دل بر کنی ز صحبت یاران مسبران  
 این بغیر و غم محفل و این تیره خاکدان  
 و آن دولت و خلاوت تا آخر الزمان  
 باز آیم و بیارم سوخاست و از مغان  
 از این هزار دستان صد گونه دستان  
 از طرف تا که هیچ نباشد بخاوران  
 گر تاج از د شیر بود تحت اردوان  
 بچند نیز صرف نظر کن ز اسپهخوان  
 گویند و چنین و زبان آوری جهان  
 لیکن اثر نکرد و پولا و پرنیان  
 بام فلک بلند تر آمد ز نزدبان



من پسر و او جوان و شتر گریه قیامت  
گر با جوان مناسبی پیر را بود  
من کهن فتنه ده و او گلشن عرب  
او چون باده نیان کید پسته یمن  
باز عمران چگونه شود یا سمن قرین  
با بخله رفت و بر تاشای حبس بر  
او داشت حکم جان و جد اکت چوین  
ز خواب شب و در و سحر گزیده در پس روز  
گفتم شکیب یک ندیدم از آن اثر  
میخواستم ز تنگدلی بسجود فرخی  
در دهر برهنه و سوماتان روح شد  
القصه کار مرد سخندان کند شنبه  
صدرا جلالت یک عظمی که حقیقت  
روشن ضمیر صاحب کافی حجاب فضل  
مخار و الما اثر و آثار او بود

مرد و خنک معازله پیر با جوان  
چون پشت آسمان بود و روی یمن  
یا خود بقول لامعی آن مرد نکته دان  
من چون باده شیرین کمرشته و عمران  
باز و ذنب چگونه کند مشتری قرین  
با برق هم سفر شد و با باد همغان  
شد سخت کار این تن رنجور ناتوان  
آشفته و پریشان بهر روستمان  
گفتم قرار یک نخست از آن نشان  
با کار و این حله نهم و بیستمان  
آهنگ ارغنون و تاشای ارغوان  
چشم اگر نبود براده حسد ایگان  
چون حسرم او ندیده نحمد از دیده مان  
میزان بدل و بخشش مومای بگردگان  
فیروزی و سعادت استانت ز اینان



پشت و پناه دولت و ملت که سلطنت	وی را گزید و داد بدست شرف مکان
تا مصلحت نماید آباد بوم - و بر	تا مملکت بماند محروم پس جاودان
تا قدرت تمدن و تأثیر تربیت	گنج نهمان کشور مارا کند عیان
تا یخ جوهر بر کند و ریخته سپهر	وین کلاه از گرگ حراست کند شبان
تا اختر علوم و صنایع کند طلوع	وین جویهای خشک شود رود زرقان
تا گشتی تجارت مادر بخار نشین	از رود و از بنجار کند رسیم بادبان
تا در حد و دایران برای تیپ و توپ	هر صبح و شام رنج کند کوشش آسمان
تا آسیا نظیر اروپا شود بسته	بار در گریبند شود اختر کیان
صدرا بزرگوار افروخته قدم تو	بر ما مبارک است و با شراف و همگان
بدنثار مستم تو سرور ان شمس	چون من بطیب خاطر سر میدهند و جان
این مرز را نبود روان در غیاب تو	ای محضر مبارک تو روضه جان
منت خدای را که پس از پنج تظا	باز آمدی و تازه شد این مرز را روان
شماه دوری تو مگر بود شصت سال	در نه چگونه پشت مرا کرد چون کان
منت خدای را که رهبری نده ماند وید	یعنی که بار دیگر بوسید آستان
در حضرت تو دید که با حشمت تمام	نشسته و خلقی اسپاده شادمان



بادستان بلف و بشت سخن کنی      ز آن خوبتر که بودم در آرزوی آن  
 و اما قد ایگانه در این قصید و من      و ادم بچند شاعر اسپتار استخوان  
 ز آنجمله انوری است کی آنکه گفته است      چون شمع روز روشن از ایوان آسمان  
 اما بیان حال نمودم نه مدح تو      ای بی نیاز شناس تو از مدح و مدح خوان  
 تا آفتاب و ماه بایند روز و شب      تا با اسپتار و رفت قدر است تو ایما  
 با رفت اسپتار و بای ز صد رقد      چون ماه و آفتاب جهان تاب و فردا  
 در مصر ماعی ز بمانی و محشم      بخشی برایگان همه گر گنج شایگان

اشعار آبدار فستردنی مدح تو

چون فسترد و احتشام تو ماند بهایان

در مدح شاهنشاه و مستور مظفرالدین شاه و نورالدین

مضجیه

بهار و عید عجم هر دو میر سپند از را      چنان خجسته که اقبال و بخت شاهنشاه  
 بعد عدل ملک که بهار و گو نور و      برید عیش ز ماهی رسد همیشه بهار  
 گشت صولت بر دوش بخت و شرف      زمان دولت و زداست و در خوشبخت  
 صفا و رونق از دیبشت معلوم است      ازین تنبیه که کلش کیست با در ماه

ز عشق



ز عشق و شور بختش همه دوش و خوش و ظیور  
 جهان جوان و چمن تازه بوستان ختم  
 چنین هوای گلستان لطیف و صحرای  
 سران شهر ز کاشانه سویی باغ رونده  
 بتغش بر لب جواز دو هفته پیش بود  
 بر کوز اهل نظر دل بد لبری ز کس  
 باده دیگر مانده شکستن کل سپهر رخ  
 دمان غنچه خبر میداد ز لطف نسیم  
 اگر دمن سمن آورد دور است میگوید  
 همی نماید دعوتی سپهر بلندی سرود  
 همی سحاب گهر باشد از کرم آما  
 سرملوک که در حضرت معظمت او  
 پیر خشت خاقان آفتاب نشان  
 همین مروج علم و بزرگ حامی فضل  
 عواطفش جو گهر شاهوار در انظار  
 مگر ز خاک نروید بغیر محبت کیه  
 بر آسمان فلک از طرب شکوفه کلاه  
 در گنجانه نشیند کسی معاذ الله  
 مگر خورشید نغمان کنند خورد نگاه  
 بر بخت و کلمت آن زلف مشکبوی  
 چشم شوخ بت سبتم بوقت نگاه  
 بخند و مای لب لعل لبست دلخواه  
 فروغ لاله سخن میکند ز سمن میاه  
 باد دست کس از دامن دامن کوته  
 چنانکه رایت منصور گاه عرض سپاه  
 نه بچو دست کریم مظفر الدین شاه  
 سران محترم مقتدر رنند جباه  
 سار و لشکر سلطان آسمان درگاه  
 پناه شرع شریف و قوام دین آله  
 مداحش جو شکر خوشگوار در آوازه



عطا بخش هر روز شاه است و گوا	کرامت کف مالک رقاب عادل را
برای خسته و مظلوم مامن است و پنا	در سرای همایون که نشان قدش
که در شریعت اسلام مذهب بود او	چنان بجا که درش ظلم نارد او باشد
بگاه جلش کوه عظیم باشد گاه	بروز بخشش نارسیر باشد نور
در آن فروزان و سیم پادشاهی گاه	چو کاخ کسری ایوان عدل و داد ملک
براستی چونما پست خویش و تا	علم شوند میان همان در آن ایوان
نثار مقدم او جان کنند بی اگر	ز خلق و خوی ملوکانه جسد مردم ملک
زند چو بر سپهر البرز خیمه و خمر گاه	نند بقدرت کوی منیر از کوه و در
هماره تا که سخن باشد از ثواب گنا	همیشه تا که حدیث است از ذکای و غمی
مدام کارش باد اضراب و حال تا	کسی که خدمت شه را بجان و دل کند
بسر بندی باشد زیاده از اشیا	هر آنکه مهره مهرش بدل نشاند و سر
مخافش همه روز ندیم حسرت و آه	مواقتش همه ساله قسیرین فقر و شرف
از آنکه باشد از چاکران و کوتخوا	بلطف شاه بود مفتخر ذکار الملک

نموده است چهل سال خدمت از سر بر حق

امیدم آنکه چهل را آهستی کند پناه



# در مدح مرحوم حاجی میرزا حسینخان سپسالار اعظم طاب ثراه

پوشید نباشد که جشن تسکین سی سال سلطنت شاهنشاهی بهبهانیه در شهر آمل  
مفجعه را مرحوم حاجی میرزا حسینخان شیرالدوله سپسالار اعظم قزوینی طاب ثراه  
در ماه ذی القعدة سال هزار و دویست و نود و سه گرفت و قصیده تهنیت آن جشن  
پیش نگاشته شد و قصیده ذیل تقریباً چهار ده ماه بعد از آن جشن گفته شد و میگوید  
جز سپسالار اعظم اندرین کشور مجوی آنکه آب رفته را بار دیگر آرد مجوی  
عید مولودش نشسته خند و صاحبقران آنکه در چوگان امرش مست کشور مجوی  
خواجده را در معتمد یافتد کامل هنر افتخار ملک و ملت با ذل فرزند مجوی  
جشن و مهمانی چراغانی کرامت آنچه کرد مملکت را گشت الحق ز آن دو چندان مجوی  
شد از دولت بزرگ و نامی و با خشم مستی ریگ روان جنتی پولاد دور مجوی  
نیست در ملک وزیران خواجده تاشی خواجده گزین باورند آری مشرق و مغرب مجوی  
سوی او پویند از باب شرف از هر طرف در نبود می سوی او دیگر نبود می هیچ سوی  
با چنین رای صیل و فکر ثاقب دورست کار زنجیر اگر نماید در کف کافیش مجوی  
تا همه زو بهره و کر باشند باشد و ایما دست را دشمن ز رفشان و خلق کش مجوی



که بارت میده ای صاحب حسن نظر آنچه گفتم پشت سر اینک بگویم پیش روی

اول فضل الهی ثانیاً الطاف شاه ثالثاً تدبیر توفیقی سراسر بای و بی

خواجده را خاطر برین گشکوی کشور است

مصلحت ای فسر و غی مختصر کن گشکوی

ایضاً در مدح مرحوم حاجی میرزا حسین خان سپسالار اعظم

طابت تربت

عید مولود ملک ایار با صد فرگفتی ایزدی فسر یافتی مهال نیکوتر گفتم

ای معظم حضرت ادا سپسالار اعظم جشن شاه خسروان را بار با صد فرگفتی

خاص جشن شاه هاجی ساختی به از جزئیات دور دولت ادر آن قرخ سرازیر گفتم

منظری عالی نظیر کار فرما هست خود گونی از فرد و پس علی طرح این منظر گفتم

آسمانی در زمین کردی بنا بجد و تن شمعها را در شمار انجم و اختر گفتم

تا شود در خور قدوم شهریار جم غدا زینت درگاه و ام آت اسخدا گفتم

بر این کاخ شرف با جله زینتها که دا مقدم معبود شهر را بهترین زیور گفتم

سایه حق اندرین خسترم فضا بنا و چون خاک راهش را بفرقه قریب افتر گفتم



هر بای از سنین عمر خود در دولت شه  
 خدمت دیگر نمودی منصب دیگر گرفتی  
 تا بدین جایی که هستی ای فروزن جاست هر  
 را بهزار رفتی و بخت شاه را هر سه گرفتی  
 باش تا روزی در آیم از در این کاخ کویم  
 چشمه روشن که بهر شه فلان کشور گرفتی  
 تنبیه گفتی سپهسالار عظم رهنه دغی  
 با هر مردی که راه مرد و دانشور گرفتی

پوشیده نباشد که دیوان کار الملک چند برابر این سفینه است و اگر بخوا<sup>سطه</sup>  
 حوادث و سوانح مختلفه از میان رفته و مفقود شده و اینکه باقی مانده تقریباً  
 عشری از آن است و غرض از اظهار آنکه چون قصاید را بحرف یا معنی یا بنا  
 رساندیم یک دو قصیده پیدا شد و بدست آمد پس ناچار از ترتیب محروف و تبحر  
 گذشته و آن قصاید اہم نوشتیم تا بر ریاضین بوستان ادب بفرمایم و بجا<sup>حفظ</sup>  
 مختصر از آن نوادر و لطایف چیزی کسر ننمایم

در مدح حضرت معظمتهم میرزا علی صدر خان امین السلطان  
 صدر اعظم

آن لب که پیر اکبر است جوان کند      چندان عجب نباشد اگر کار جان کند



جان برخی لب تو که آن روح مهجرات  
 پیر شکسته را بجد بی جوان کند  
 من خاک آن دو گونه که از رنگ دمدم  
 باین حجاب خون بدل از خوان کند  
 در عاشق تو گشت بصورت چو کهر با  
 خواهد که خند و پراثر رخساران کند  
 از من حقیر تر نبود عاشقی تو را  
 بامن مگر فرشته تو را مهربان کند  
 نه تو خود فرشته مهر و محبتی  
 لطف تو تا توان تو را با توان کند  
 ترکا اگر غلط کنم چشم مست تو  
 اشکافانی است و تکیه بپسره گمان کند  
 لشکرش بکشور دها و خیل و سیل  
 هر روز فتح تازه آن قهرمان کند  
 دور از لب تو شکر شیرین نمیشود  
 بجشای لب مباد که خسر و زیان کند  
 با صد شرف نیابت بالا و روی تو  
 سروسی من باید در روح روان کند  
 یک کار روان دل است بنیال محبت  
 بیدل مگر تخلف از آن کاروان کند  
 و آنکو پرستش گل رویت نمیکند  
 دوران بهار و دولت او را خزان کند  
 تو با وفا و مهر که منساید بمن جنا  
 بشم است و چشم کی عمل بر نیان کند  
 دانای آشکار و نهان حق و حاکم است  
 گر آشکار بیند و جهولی نهان کند  
 فرزانه صدر عظم و من در پناه او  
 بامن کسی خلاف مروت چنان کند  
 راد اجل امجد انعم که از کرم  
 بسوخ نام حاتم احسن زمان کند



شه مصدراست و صادر اول و جواد  
 تقیر این کریمه مگر نکسته و ان کند  
 اورا گزیده شاه و گزیده شاه  
 این شرح را حکیم خود کو بیان کند  
 شه پیکر مقدس و اودست و سگیر  
 ای دست و سگیر شست نشان کند  
 ای خواجه مؤید اشرف که علم و عمل  
 در حضرت تو چون سخن از هستان کند  
 من جسیم و لطف عظیم تو آن دورا  
 شال شود نصیبه و یک کادران کند  
 از دولت تو چرخ برین نفع خوان است  
 گو آنکه نیست جا کر تو فکریان کند  
 معیار با عیار بزرگی توئی چه پاک  
 خود را آدمی بشود گلی گر گلان کند  
 دانی که کرم جنگل بازندان ما  
 شامی بتابی عمل زوستان کند  
 اما پستار تو که سلطان انجم است  
 آن قلب را صبح صفا امتحان کند  
 ز در اچه قدر و ترسم توئی کاروان  
 ز در اگر درست کند کاروان کند  
 تو را عی الانامی و پروردگار ما  
 پیغمبر معظم خود را شبان کند  
 تو اختیار دولت و از روی راستی  
 دولت میل هر چه تو گویی همان کند  
 گو با فلان امیر حسین و کوچین رود  
 گو با فلان وزیر چنان کن خان کند  
 فیض تو شد مرتبی فضل و هنر علی  
 ابر بهار تربیت بوستان کند  
 از جمله هست و نیست چه بهتر ز لطف تو  
 نامرود و شمشه تنای آن کند



با قرب کرد کار چه ناپسیر بند است      آنکس که القاست بیاف جان کند  
 کفایت تو کار تیغ کند ز آن بود که ملک      حق تو را بوسد و محرز امان کند  
 هر کس که سر بلند ز سر خط و ادست      باله بنویسد و یاد او شیر و ان کند  
 فکر تو و خیال تو و مدح و ذکر تو      گاه مرا بلند تر از ککشان کند  
 با چون توانی درست نباشد که چون می      اندیشه از مکار و دور زمان کند  
 تا شمس زبان و زمین بچوشتی      با تیر و زهره خدمت آن مر زبان کند  
 هر کس که بست بند و گودرز و گویوتم      با طوع و میل سجد و بان سستان کند

کرسی نشین فضل و غنی چو قاصد است

مرح تو را ملکات عرش شهبان کند

در یکی از سالها که جشن عید مولود شاهنشاه شهید سعید نورالله

مرقد و حضرات قدس ارفع والا کادران میرزا می نایب السلطنه وزیر

دولت علییه و امت شوکتیه گزیده بودند در تهنیت این جشن عید یون گفته است

آسمان بزم شب از انجم چرخانی کند      برکت جشن خسروانی ساز معانی کند

هر کجا طلعتی از باد و یا قوت ملک      چهره اشب فی مثل جان لعل زمانی کند



زاده امشب آشکارا میکند بی ترسیم  
 میفرودش امشب از آن صاف صفا بخت  
 محسوب ز ابد نباید با وجود دشمنی  
 شیخ را چندان نباشد اعتراض مشک  
 مختصر امشب خردی آن نگار می پرست  
 طره پر حلقه اش ز آرزو که بجاید کرد  
 خنجر روی است و امشب از غرور حسن تر  
 که بقصد جان عاشق غمزه را رخصت دهد  
 از سر و غ و از تامل طلعت و بالی  
 عید مولود ششاه است و بنگام نشا  
 جشن میلاد همسایونی و روز نحر می  
 نایدم امشب گر هیچ خاک میکده  
 گوهر افشانی بیاید کرد در جشن ملک  
 جز شهنشاده عظم و زیر جنگ کیت  
 افتخار ملک و ملت حضرت والا گهر  
 آنچه هر شب ندرد و آشام پنهانی کند  
 مشکل در دیشان را حل با سانی کند  
 مطرب مانیز اگر امشب خوش الحانی کند  
 ساقی اندر ساغر مراح ریجانی کند  
 در غم و در حسن با ما آنچه میدانی کند  
 جمع را امشب هوا خواهر پریشانی کند  
 یاد ترکستان نماید دعوی خانی کند  
 که برای گوی دل آن زلف چو کانی کند  
 کار ماه آسمان و سر و بستانی کند  
 نیکبخت آنگس که امشب عیش سلطانی کند  
 هر که امشب کم زند از باد و بادانی کند  
 کار آب کوثر و سنگ بد خسانی کند  
 و آنکه کرد این کار عقل او را شاخوانی کند  
 آنکه در جشن شهنشاه گوهر افشانی کند  
 آنکه رایش ملک و ملت را انکبانی کند



شاه بر تخت جهانباری نماید چون جوس  
 زاده خسرو وزیر اسعد شاه است از آن  
 که بکار سکرانی که مقام شکری  
 حضرت را دشمن نماید هر چه اندر کار <sup>ملک</sup>  
 نمایان روشنان گردد بی عالی مقام  
 جشن شاهنشاه را گیرد با تیشنی بدیع  
 لاجرم خود ملک در گلشن آمال او  
 مملکت از سر او بادا بهماره مفتخر  
 چون منسروغی مایه خاقان و خان <sup>خاندان</sup>  
 در مولود شاهنشاه شهید ناصح  
 عید مولود ملک را از تو من بهتر گرفتم  
 ای ندیم خاص با فرزند من شب و دی  
 پای کو بیدم نه در خلوت میان بزم و پای  
 تا درین دوران نباشد نامای خرمی  
 با جان یار می که دانی با هزاران شایانی

جای او در پهلوی تخت جهانباری کند  
 در باس آصفی اینک سلیمانی کند  
 لمحہ نبود که او میل تن آسپانی کند  
 جمله از سر شده و نماید یزدانی کند  
 بر درش خورشید است عای درباری کند  
 بذل نعمت خود ما بر قاصی و دانی کند  
 در زمستان نیز کار ابر نیانی کند  
 تا ادیب نکته دان فخر از سخنانی کند  
 مع او را تالی اوصاف خاقانی کند  
 در مولود شاهنشاه شهید ناصح  
 یعنی از شب بیاخت چنگ و فی ساخر  
 تا به منی جشن شه را از تو من بهتر گرفتم  
 دست اندازی نمودم طره و دگر گرفتم  
 گشتم از نو دور مجلس دور را از سر گرفتم  
 باده خوردم رقص کردم بال و پا گرفتم



مصرعی را بوسه انعام من فرمود عیش  
 او بر دستی که دادی کام جان شیرین  
 مصرع دیگر چو خواندم بوسه دیگر گرفتم  
 من بر شسری که خواندم خرد بر بکسر گرفتم  
 محفل آراگشت ساقی وقت صحبت نیز باقی  
 منم از روی درایت پرده آندم بر گرفتم  
 مدح شه خواندم روانا گوشش بد شنید  
 نوش جان را باز آن بعل روان گرفتم  
 هفته از میلاد خسرو ناصرالدین شاه کردم  
 بزم را از پای تا سر در درو گوهر گرفتم  
 شریار عادل صاحبقران لازال ملک  
 آنکه در میلاد او جشن بپایون فر گرفتم

ای ندیم مجلس افروخته و غنی رستی را  
 عید مولود ملک را از تو من بهتر گرفتم

### مستط

در مدح شاهنشاه شهید ناصرالدین شاه طاب ثراه  
 در لارچو افراشته شد رایت شاهی  
 پرگشت درودشت ز مردان سپاهی  
 بر ماه شد آواز اجبلال ز ماهی  
 در مقدم جنت اثر غزل الهی

شد ناحیه لاری به از جنت موعود

در خدمت آنقدر رفعت عظم  
 جمعی ز بزرگان و امیران معظّم  
 از بهر زمین بوی پس در خسرو عالم  
 کردند درین مرز همه پشت ادب خم



ساجده درگاه شهبان را بسجود

چون چشید گهی لاریتغا خریجهان کرد  
از لاریتغا شهبان جهان عطف عنان کرد  
خیلی چو کیسیل ز کسار روان کرد  
آنگاه بنور آمد و در نور مکان کرد

شد نور علی نور در این مرحله مشهود

از نور چو کردید روان موکب منصور  
شد بر اثر موکب منصور روان نور  
آمد بجزر آنکه با حشمت موفور  
بافسره طوکانه و با خاطر مسرور

بارافت و بارحمت و باهمت و باجود

آن مرز غلامان ملک را چو مقرر شد  
هنگام شکار ملک شیر شکر شد  
شت ملک و تیر قضا گشت و قدر شد  
آن روز مرالی هدف تیر طغر شد  
جان برخی شست ملک و ساعد مسعود

ز اینجا چو گذشتی همه سیر است و تماشا است  
ز اینجا به بگذر که تماشا همه آنجا است  
ای آنکه تور چشم خرد در دشمن و بیست  
باز آنکه تماشای ملاقات دو دریاست

دریا که ندارد حد و دریاچه محدود

دریای عطا شاه جهان ناصر دین است  
دریای کهر بخش که باتاج و نگین است  
بر جای کف اندر کف او در زمین است  
ای بحر حسن در بحر عطاء و نورین است



بحری که بود حاصلش آماده و موجود

ای بجز خزر بجز دل شاه چو دیدی از غیرت و از رشک چو انگره کشیدی

بر خویش پیچیدی و هر سو بدویدی خوش باش که از آنچه بدو بازرسی

ای ز منم اقبال شدی کعبه مقصود

ای بجز خضر از کرم پای یزدان هم از عدل و انصاف و بی و هم پیش از عالم

باشمت بیاری و با قفسه اولاد از مقدم معبود شست شاه جهان با

شد خاتمه و عاقبت کار تو محمود

ای بجز خضر بر در دارای جهان از روی ادب طول سخن نیست مراد او

در بود مراد او ادیب از در اشعار میر نخت بی پای ملک عادل فحشاء

بر جای تو اصناف لای همه منضود

ای بجز خضر در دهن هر که زبان است از بهر دعای ملک ملکستان است

پس گوی گرت هیچ بگفتار توان است این خلق خدا اما اثر از خلق جهان است

بر فسق همه خلق جهان باشد منم دو

در مدح حضرت امیر المومنین علی علیه السلام

شدم باز باده خوار شدم بازمی پرست در ارکان تو به ام پدید ارشد شکست



چنین کرم بر متاب گریبان من بست  
که بستم ز آبخان زخم غدیرست  
که توانا شدن یکی زود هوشیار

مرار حتی بکسوف پس از اینده عذاب  
کمان است با که دهم خیال است با که خواب  
هم آید و نگر گشت وقت فرح بخش و مستجاب  
بجان تو بایدم بکلی شدن خراب  
زدن تن ز کار عقل گرفتن ترک کار

خوش آید مرا کنون بشکو نشستا  
ز پابند های غم بدستان کستا  
نخستین بروی غیر در حجره بستنا  
پس سورت خمار بتدی شکستا  
همه روزه بود نا فسرده شاد و شاد خوا

فراز سپهر بر سر فرد زم ز عیش چهر  
شود بزم عشرتم ز مه طلعتان سپهر  
کمزیر تابانک فسرده زنده تر ز مهر  
شوم کینه کش زغم بود آندم ز مهر  
بت ساد و درین بطباد و دربار

تقاضای من همه درین روز خرمی است  
هر خرمی که هست مرار ای بدمی است  
وزینهاست ناگزیر که اطمینان آدمی است  
گهی خوب و سر خوش است گهی خسته و غمی است  
و گر هم بود گناه تو میکنم سر و گذار

ایا پاتی جوان باده که کن  
بکن تاز و روی جان درین کینه و برتن



از آن روح انبساط به پیما برهل و با گستر بهانه نو که دیری است تا کردن

نیم در طسریق ببط گرازان در بهار

مضیق جہات کرد بمن را چهار تنگ ز بیچارگی زوم سپه آرزو بگفت

گو بجهت چرا زنی کم ز نام و تنگ از آن سوی رود در از و زبوسوی پای تنگ

نه در زیور من شتر نه دست من مهار

هوا تو پسین و حرون خرد خسته و زبون نه آن را دل شکیب نه این را سر سگون

نه آرایش برون نه آسایش درون گدازم ز ندیج چند بهارم بدر و چون

مگر سوی بخودی نمایم ز خود فسرار

چو داروی بخودی ندیدم بعسیری بکوشم بکار می بنوشم ندانم و بی

ز خود دارم مگر بخوری رسم زنی سپارم میل رشد گدازم طریق غنی

ازین جنبشم مگر زمانی بود فسرار

خیالات دیدم مرا کرد چون خیال نزار و دو تا دزد شد هم چنان بلال

به و آخر مرا محاق است یا وبال باندیشه مانا ز اندیشه وصال

نیایم بیدار ما از این دوی آشکار

ادیب این شهر از عشق بود که چرخ جانشکر بهر جسم برزند نمساند از دوائر



در آید نقش بل بر دین آید از بسگر بخواری در آن مسین که این آتشین گهر

بمعنی مراست نور بصورت تو راست نار

زخم غدیر گوی ره اولیینه رک از آن جاده که بود تو راره بر دین شو

بسید غدیر ده همه رخت جان کرد که او راست فروز که او راست تاب

ز شمع که نور شمس از دگشته پستار

روان سپهر بذل محیط جهان بود فانار از ویتا عدم را از وجود

گنبدان حصن غیب عهد در شود بین کاشف رموز مهین یافت نقود

سر سپردان هر خداوند ذوالفقار

علی شاه اولیا علی صدر اوصیا علی معدن کرم علی منبع عطا

سراپای افسر و غ سپه اوار اونا سپنا برق معرفت صفا بخش اصفا

مجدد و جود او تجبید کرد کار

سموات آنجهان که جان است نام سموات این جهان بود پستام او

بود هر یکی از آن قباب خدام او نهی اعتلای او نهی احتشام او

که هر شمت و علا از دگشته شرم

به پشت براق عشق چو غم سفر نمود زوالا مقام عقل بهت گذر نمود



بمعراج قرب دوست مقام و مقر نمود چو از جیب بحر وصل سپهر خود بدر نمود

بگل رنگ گشت جنت بگل جزو گشت یار

نقائش لستای حق عطايش عطاى حق همه مدعاى او بود مدعاى حق

پرداخته تمام دل از ما سواى حق بود حق براى او چنان کوبراى حق

چو تار از براى نود چو نود از براى تار

دیران جنگجو گرفتار بند او هزاران محسره که اسیر کند او

ز صد باد بگذرد بیک تک سنداو چو آتش نشان شود و دود پیکر پرند او

چه خاشاک خاک طبع چه ششیر آبدار

همان جان فزا بشت که خوانی تو ششین پراز گنج راز شد ز گویای مکن عرف

چو گردید فرشت خاک مشرف باین شرف ز کز وی بیان عرش در آن بر کشیده

گروه از پی گروه قطار از پی قطار

از آن آستان تاب بهر حال و کار بر آن در چو حلقه بنش مکن بر وی سجده

بجز از جناب او زهر چینه در گذر بحسن و لای او زهر سر جاپناه بر

که این حسن منضم حسین است و هستوا

مراد در روان نهند اگر جمله طبعا و اگر جمله فسلما شود خاص مرا

بگویم



گویم بختش سپس تا ابد شتا      یارم بد حشش گهرهای با بجا

بود بحسب طبع باز سیه روی و امداد

چو از بحسب طبع من روان گشت این شتا      بطور مار کک من نبشت این مستط

وز آن پس بدح شاه نمودش مختط      بدیوان فضل زد و دیر فلک مختط

کزین چاره خود نماند در آن نامه عتبار

الا تا نشاء عید ز خاطر بر دخن      روانها زمین او شود تازه در بدن

هر آنکو محبت اوست بتایید و لمنن      همه روز او چو عید و دلکش و حسن

زید نیز تازه روی در این عید نماید

ایضا مستط

الذنه که سختی بسر آمد      بگذشت ز پستان و بهار و گرآمد

از بهر چمن باد سبب امده و رآمد      دامن دمن چون دل من پر گرآمد

از شاخ و شجر برکت و شکوفه بدرآمد      چون دانه فسیر و زره و چون الما

صحرای چون نشت و از عقد در آمد      مامون چون فلک گشت و از شمس نمر آمد

از دو خدای بار و دیگر باره نمر است      بر جای کل از گلبن نو غیر تر است

سبز و سرشته و لاله زمر است      باطلعت پاکیزه و با طیبیت انفاس

کر دیدن



گردید ترا ز انکست مطر ز دی صحرای  
 شدیل ز بسیاری گل سایل و جاری  
 رخساره خودشت بضد آب میرای  
 بر خاک ز افلاک فرد ریخت درای  
 تا گشت تهرادی ابر بحاری  
 پر گشت مشر را ز در مشرب طای  
 کرد که دصافی گل تبیل قایل  
 در عشق کنند و بدم انشا دریا  
 چو شاعر فاضل که ده شرح فضا  
 برگشته او تا بنویسند دلائل  
 گوید که کل ختم بود حسن شمایل  
 این چهره مرصع که زند گل برکت  
 او راق درختان همه کردند چو قرحا  
 مخموری ز کس خبرت هست که از حبست  
 در سایه آن شاه وشی راست نفین  
 ز آن روی درین ناحیه کس نیست که او  
 کاسی است شقایق که پراز باد و صفا  
 چو نوزد شود گرم ز خور پیکر عالم  
 کاسی است شقایق که پراز باد و صفا  
 مخمور از آن باد و سر کرم ازین کاس  
 چون روز شود گرم ز خور پیکر عالم  
 ریزد و زرق جای عرق قطره شبنم  
 بر در دینش آید و از بر دوشود کم  
 از تابش و از پرورشش نیرا عظم  
 گردند جمادات همه تازه و خرم  
 از تابش و از پرورشش نیرا عظم  
 باشند نباتات همه ناعمی و خفا  
 در باغ نمودار شود آذر برین  
 باشند نباتات همه ناعمی و خفا  
 در باغ نمودار شود آذر برین  
 با باد بهر کوی رود بوی دریا  
 چون چرخ برین خاک بود مطلع برین  
 بی صفت صورتگر دلی رحمت عطا  
 در آب قد غلس گل و سبیل و زین



بر غنچه نسیم از چه جهت تند وزید است      پیراهن او را از برای چه درید است  
 زین واقعه بر مرغ سحر خوان چه رسید است      این غایله نایله را بر که ستینید است  
 از خانه سر اسیم بگزارد وید است      در باغ همه روزه ازین او بود اجل است

باقی مفقود شده است

ایضا مسمط در مدح حضرت اقدس پس ارفع والا سلطان مسعود

میرزای ظل سلطان حکمران اصفهان و بسیاری از ایالات

دیگر ایران دامت شوکت

وضع زمانه امسال بنی عجب تیار است      هر چه آن شود پدیدار برهان کامکار است  
 یکر و ز آب باران مانند سیل جاریست      یکر و ز تابش مهر آرایش برار است

امسال ای عربان خوش میرو درستان

شد مخزن طبیعت از گوهره ثمن پر      وز سحر ابر گردید دشت و دمن پر از در  
 قیاض صانع فرمود نایید چار عنصر      ادراک پیش بیان زانو کند تصور

کامسال خوشتر آید عیش بهار و بستان

جای گیاه امسال رودید ز مرد تر      بر شاخ خشک بندد برگ شکوفه زبر تر



بوی تنفش سازد آفاق را عطسه فرد و پس عدن گردد در دیده با مصور

چون جای بهمن و دی گسید و یار و یار

پناه روز دیگر باد بهار آید در مادن شقایق شک و میر سایه

و آتش حامد باز غلمان و خورزاید هر روز نامه نرسد مشکلی مناسبت

دیبا و حله پوشد بر پیکر گلستان

از سبزه گستراند چون فرش در چمنها مرغان کند هر صبح در باغ انجمها

خیل چکا و کان نیز مانند چنگ زنها بر شاخ ارغوانها بر برگ بایمنها

گردند گاه و بگاه سازنده و نواخوان

لیلی و شان نمایند از شهر و بهار و بیستند چون بهارمون شید اشوبند و مجنون

سرآمد ام پر شور و لها تمام مفتون هم سپهر نماز باشد چون طبع بند بوزن

هم غنچه گل سرخ چون بلبل با رخسار

عالم شود چو مشکین از نفخه ریاحین کمتر رواج باشد بازار نافه چین

گردشیم سبیل در هم بوی نیرن آنگه نسیم آید از ساحت سباین

پیوسته غالیه نیز همواره غبرافشان

وقت شکفتن گل بهنگام صبح صادق بال طرب گشاید آن غنچه عاشق



ایات عتقازی خواند بان و تن اشعار او مناسب الحان او موافق

خواند ترا نه ما خوش پیش از هزار دستا

هر گوشه نغمه سنجی در حالت ترتم بم آب را متوج بم باد در تنم

هم ناله را قافا لو هم عتق چه را تنم گلزار بسجود گردون از نار بسجود انجم

روح شکوفه تازه برگ درخت ربان

تا با فروغ بهشند در موقع تماشا دوشیزگان گلشن نو با دکان صحرا

در آفتاب نیکو خایه شوند و پیدا هر صبحه م بر آید خورشید عالم آرا

گیتی فروز و روشن چون رای قتل سلطان

تعال عقل و دانش سرشتش منیرم مخصوص حضرت او فردنسه و نی غم

فایز بکلت و علم و انا بوقعه رزم در کارهای ملکی چون عزم او شود عزم

در چشم پاکش آید مشکل شکل آسپان

از درج پادشاهی است فرزانة گوهر او ملک کرامت و فضل یکسر مستر او

و بهیم لطف خسرو آرایش سر او مانند سعد که به مسعود خستر او

از اوج مجد و اقبال تابنده است درخشان

کردار او ستوده گفتار او برین در کار حکمرانی چون عالمان و فن



از بنده ادخوانان انصاف اوین کردد چو کاخ و ایوان از مددش برین

گوئی نشسته کسری بر صند رکاخ و ایوان

از خیل سرفرازان آنجا که کار دانه از مسدودیا ر خود را در آتش کشانند

خاصان او بعامه راحت بمیرانند صاحب دلان این عصر نبود عجب که خوانند

روشن ضمیر او را چشم و چرخ ایران

باشد زیر روی او بازوی ملک محکم ران سمنه اقبال از داغ او دوشم

بر ریش دردمندان لعنت بجای مرید هر جا که روی آورد آن موکب معظم

با صدق دل نشانند در مددش سر و جان

هر روز بهر دیبند از جود او شیرین اجر می دیکه نوایش دایم بگوشت کمران

بر صند و در مشور بسیار ازیران بر درکش پستاده با جمعی از ابرار

چشم همه بخدمت گوشش همه بفرمان

پوسته عرضه دارد بر رای کشور آرا آبادی مملکت آسایش عایا

کارش همه منظم ملکش همه مصفا کرد است مصفاش در هر زمان و هر جا

غریب نهال رافت ببطباط احسان

تا نو بهار آورد بر ساله شادمانی بخشد باغ و بستان تجدید زندگانی



نور و فرستخ آید یابد جان جوانی      برگت سماع سازد میل ز نغمه خوانی

چون عسره نکوبان بویا شود ضمیران

سر سبز باد و خرم آن شاخ سایه کن      آن سایه شمشاد آن آفتاب روشن

دولت از دوشید ملک از دوزن      در قل او مالک چون در بهار گلشن

در جام وی نماید می کار آب حیوان

مداح شه فروغی با مشکبار رخا      در مدح او سپرایک صد جانفرا چکا

بر دعوی جلالتش بر مان کند آقا      از نام اسعد او نامی نموده نامه

از نعت حضرت او تزیین کرده دیوان

## ترکیب بند

در مدح شاهنشاه شهید ناصرالدین شاه انار قند بر مان

این ترکیب بند را از کار الملک بدستور لعل خود شاهنشاه سعید شهب گفته

میگوید

صنما دانی کرد دولت ماه بهمن      چه رسید است در این مه ز بد و نیک من

نیک بد دیده ام این ماه و اگر گوشوی      نختی از نیک و بد خورشید کنم با تو سخن

چونکه



چونکه نوبت زن دی نوبت دم سزدی نو  
 ابر ز دخمه چون دست گریه بشکست  
 شد زمین بجز سیلاب و هوا خشم  
 راستی گفتی چون زگر کی دست سجا  
 کوهی از برف پدید آمد صد چون لیس  
 آب شد خاک و روان گشت ولی آب روان  
 مردوزن کشته چو مایه وزمین چون با  
 دفع سرمای سپهرین را که نیاید در گشت  
 من بیچاره در آن محشر عظمی حیران  
 حمره ام را که ز بس تنگی در صدف آن  
 صحن آن همچو رخ دشمن شد جدیاً  
 وقتی اند روی بگذشت مرا آب ز سر  
 روزی اند روی شد و در مرا تاب از تن

من در این حجره چون دیده من حمره پیر است

فقط تا که شود بر سپهر من سقف خراب

دشتم بیشتر از شوق در دوری یار  
 حرمم بیشتر از حسرت صد بوتیا



مرک را دیدم هر آنی صد بار چشم  
 نه یکی مونس جان تا شودم قوت دل  
 ستم قاتل شده در ساغر من شهد طرب  
 نه یکی تا که از آن راه کشم رخت بر  
 گفتم از چاره چسب باید ما یوس شد  
 فکر بسیارم هر چند بجائی نرسید  
 ز آن خطر بسته بشاگردک خود پیوستم  
 گفتم ای نور بصر حالت من بی بینی  
 گفت یکنانه در این کوچه بودی شدت  
 مرده دار دیگر گشته ترا از طالع تو  
 دشمن مردم بیغزولی عاشق دوست  
 میتوان شاد شد از صحبت آن مش  
 نه مرا زوی شکیب نه مرا راه نسیم  
 نه یکی حسره می تا بودم دفع خطا  
 روز روشن شد در دیده من چون تاب  
 نه یکی تا که کنم از سپهر آن آب گدا  
 دست و پانی بزم بکشد شود چاره کار  
 دل در ماند و بدر یازدم آتش ناچار  
 که با پسندی من داشت مرا پافرا  
 چاره کن که در گریست مرا صبر و قرا  
 و اندر و حوری آتش صد باغ و با  
 طره آتش نیز چو کلک تو بود عنبر بار  
 چون گل سپرخ بود طالب دید از آ  
 که بود خالی سر منسل او از اغیا

مین و شاگرد در آن ساعت همراه شدیم

بی تا تل بدر خانه آن ماه شدیم

حلقه بر در زو شاگردک من چشم برآ تاکی از مشرق آقبال برآید آن



ساعی چون بگذشت از پس در گفت یکی  
 گشته معلوم که این حرف ز شیرین سخن است  
 پیش بدم سپرد آنسان که نگر و دگر  
 یعنی دیدم در جلوه گرمی چون طاق  
 برخش زلف سیاه گشته پریشان چون من  
 بهر چاه ز بخش کرده رسن از کیس  
 چشم دابر و بخش گرمی پنداری  
 قد موز و نش پریسته چون دشت گل  
 گزیند کس او غیرت صد میامی  
 بسته بر ماه دو یا قوت که از خوش آبی  
 کیست کوبنده در این همه در این بگاه  
 که شکر ما بود از شد لبش در افواه  
 کردم از روزن در جانب و بایر نگاه  
 دست صد چون من از دامن و صفت کوتاه  
 روز جمعی ز پریشانی آن زلف سیاه  
 لیک بس یوسف دل ز آن رسن افکاه  
 مستی از عریده شمشیر کشیده است بجا  
 صف مگانش آراسته چون لشکر شاه  
 جنبش ابروی او آفت صد فوج سپاه  
 یکی عشوستانند خراج از بر ماه

الغرض سلسله دیدم و دیوانه شدم

بجو دافا دم و خاک در آن خاشتم

آفرین باز بشاگردن هشیار که زود  
 کرد با آن صنم پرده نشین گفت و شنود  
 گفت همان غمیزیم تا دیر بشاش  
 بگشا در برخ ما و پذیرا شو زود  
 شمع کن روشن و ز آن آتش بید و بار  
 که بر آرد ز خفا و مددی در دم



منزل دعو دیر مسکن و نقل بسنه  
 بقا هر چه توانی تو بچسب ایسرود  
 ساقیان کو گیسار نه بر دستنی می  
 مطربان کو بنواز نه بسرستی رود  
 گو کباب و دزد شام نمایه حاضر  
 خادم حجره که کردیم از و ما شنود  
 مکن اندیشه کزین کار زیان خواهی  
 کس نه مهانی ما هیچ نبیند جز سود  
 اینته گفت ولی آن منم شکن دل  
 اعتنائی که بایست نمودن نمود  
 کرد ابرام مگر نرم شود آن دل سخت  
 اوز ابرام برنجید و سختی نشه نمود  
 پرمزن لاف کز انگوزه سخنانی گزاف  
 با چو من مایه همه گز نزد چرخ کبود  
 کیستی خود تو و آن همه تو کیست کن  
 در نحو اسم برخ مردم او باش گشود  
 گفت من بنده شاگردم و این همو من  
 او پستادی است که اوز اخرو پاک شود  
 هیچ با چشم حجابت مگر اندروی  
 بر تر از شعری شعری است که این مرد پرو

اینکه بینی تو ز اسپه ار نهرا نگاه است

شاعر خاص ملک مایه شاه است

آن بت غنچه دهن این سخن از وی شنید  
 چون گل از شادی شکفت و سر سیمه  
 کرد در باز و با غرافه او ان فرمود  
 حذر مسکین بند برید و قدم رنجه کشید  
 هر چه خواهد پیر بود از شمع و شراب  
 هر چه گوئید مایه بود از نقل و نهید



زود تر پای گذارید که پهن است بساط  
 بیشتر سی نمائید که مجری است نامید  
 بهر مسر کار که گویند مرا هست توان  
 بهر مسر قفل که خوابید مرا هست  
 هم در این خانه ز اقامه ظهور است بیا  
 هم در این حجره ز انواع شراب است  
 هست صد شیشه می کنند مرا سربسته  
 هر یکی قطره از آن غیرت ماه و خورشید  
 گریه تر از دل من کرسی و آن فقر لحاف  
 من و هر کس که در این خانه بود خاص شما  
 به چو ساق من چون روی شما نرم و سفید  
 تا در آیم در آن خانه هسی کرد اصرار  
 هر چه گویند همسان باشد بی گفت و شنید  
 من و شاگردت شرمند از آن باشیم  
 کار عس از دلتن چو بدین جای کشید  
 پای در حجره نهادیم بعد نخوت و ناز  
 محضی دیدم چون چرخ برین پرانم  
 ز زیر کرسی نشستم من اما در صدر  
 هم سرم گرم شد از باد هم از آفتاب  
 دزد درخت طربم در میده دی لاله دید  
 هم سرم گرم شد از باد هم از آفتاب  
 من که از سر ما سرتافتدم میله زید

زیر آن کرسی من عرش برین را دیدم

روی کرسی قدح مار معین را دیدم

آن پری پیکر پر کرد یکی جام شراب  
 صاف چون طبع رهی خوشبو چون آب



نزد من آمد و زانو زد و از روی بادب  
 داد بادست ارادت بمن آن جام نرآ  
 جام جم در کف مفلس نشنیدی دیدم  
 من بکف جام حبسی پر ز چه از باد نرآ  
 کرچه آن جام بدست آمد در عهد مشیب  
 خوردم و کرد ز خاصیت آن عود شبآ  
 چون بنوشیدم نوشین لب خود پیش آورد  
 که ازین حقه ترا پیسته دهم یا غتاب  
 بی تاقل لب جان پرور او بوسیدم  
 تخی باده شد آینه باشد مذاب  
 جام می اصل خرابی است ولیکن بدو کن  
 گشتم آباد از آن جام من خانه حرا  
 نیز خود جامی از آن جوهر جان نوش نمود  
 از شقایق بسمن برگت بیکند نقاب  
 گشت کم شرم و حجاب می و دانی که بضع  
 باد و چون آید البسته رود شرم حجاب  
 امر نمود که یکد پیسته بسوزند بخور  
 حکم فسر نمود که یکت فرو بیازند کیا  
 کلر خان باده بنوشند و بیایند قهص  
 مطربان نغمه سپر آیند و بسازند ربا  
 آنچه من دیدم بی پرده در آن بیداری  
 جز شاخوان شنشاده نبیند در خوا

من و آن سر و چون ز کس او مست شدم

مست سهل است که یکمرتبه از دست شدم

سابقان باده پی دفع خسار آورد  
 مطربان بهر طرب بر بط و نار آورد  
 بزم رازیت فرد و کس برین نخشد  
 خوریان لولو و مرجان بسشار آورد

تأییدی



ناله بستی کنی قسم که آن ماه رخان      روز روشن بچ فن در شب تار آوردند  
 غم برین هسته غزالان ختن گاه کباب      کلاه آهوی مشکین تار آوردند  
 کبک رفار جوانان روی وقت شربا      باز بریان شده تپوی شکار آوردند  
 زده حقه بام و شکر بهنا دهند      زده محسره عود قمار آوردند  
 دپسته دیگر چون غیب و پستان تان      بر دجونی ماسیب و انار آوردند  
 گلرخان چون زپی رقص ز جابر هستند      همه را باز ز نو بر سپهر کار آوردند  
 بزم کردند پراز سبیل و گل از رخ و لب      قصه کوتاه در این فصل بهار آوردند  
 صد تن اسپاده همه منظر خدمت کن      و آنچه آن ماه بفسر نمود بیار آوردند  
 من طرب کردم و آن قوم ادب نمودند      من کی گفتم و آن جمع همنهار آوردند  
 سرانجامه بنام که ز کرداب بلا      کشتی عشرت مارا بکنار آوردند

باز برخواست ز جامانی و ساغر دست

داد جامی و از آن بار در گشتم دست

جام چون دور زد و یک دوسه پیمان زدیم      شاد گشتیم و سر زلف طرب شانه زدیم  
 آتش غم عشرت چه بود بهشیاری      چونکه خاموش شد آن نعره ستانه زدیم  
 باده افکند چو سر پوش جان از سر کا      بوسه ما بر لب جان پرور جانانه زدیم



که با فنون سخن رام نمودیم سبته      که مثلمای نگو از سپهر افغانه زدیم  
 همچو چشم بت من چون همگی مست شدند      باز حرفی من و شاگرد کت فرزانه زدیم  
 من بدو گفتم ای اصل خسر و مادیوس      پنجه فردی با عاقل و دیوانه زدیم  
 سالها رفت که ما بر در جانا نه شدیم      باده نابود که ما بر سپهر غمخانه زدیم  
 شادی امشب با مثل دیگر شبهاست      بسته بود این در اگر چه در هر خانه زدیم  
 گفت شاگرد کت بسیار بن گای استنا      ما بنهرد که دم از نام لوکانه زدیم  
 بود از دولت نام شه بخشنده که ما      جوهر دانش با گوهر سیریده زدیم  
 اثر نام شهنشاه بود کا مشبک ما      در گلستان ارم گام زویرانه زدیم  
 شمع ما نام ملک بود که در معله شوق      گام امشب ز سپهر ذوق جوهرانه زدیم  
 سجده نمودم من از این گفته بنام شه را      بعد از آن سجده یکی ساغر شکرانه زدیم

ز آنچه آگه نبود هیچکس آگاه شدیم

شاگرد نام همایون شهنشاه شدیم

پادشاهی که هنر متکلف کشور اوست      شهبازی که طغفر مقرر لشکر اوست  
 گر شهان را شرف از گوهر معدن باشد      این بند بوی است که اورا شرف از گوهر اوست  
 نه بود سایه حق پای او بر سر خلق      قرین آن خلق که این سایه حق بر سر اوست



گوهر افتاد اگر ملک مکت نیست عجب  
آن سرانگشت مبارک نیم پناور است  
بر تخت گزنگری عیش و ایات طغر  
رو از راه که رایات طغر آورد  
جوهر تیغ شمشیر بود آیات هنر  
بیخ آن است که آیات هنر جوهر است  
بختا تیر ملک چون نهان گشت جدا  
سر شیر علم شاه بنایم که طغر  
هر که گردید پسر افراز به مکی شاه  
همسر در همه جایا دم چون آورد  
هر مای تو زنده مان شمشیر که سپهر  
بخت اجنت جوان در همه جایا و است  
هر که از لجه غم رست و باطل پیوست  
با کمال عظمت بنده فرمانبردار است  
هر که از لجه غم رست و باطل پیوست  
جو دشت کشتی و علم مکی لنگر است  
ملک در زیر گنبد است و ملک بر تخت  
گردش در فلک گرد سپهر و آفرید

پادشاه عادل و افراد رعیت دلاور

لنگر آراسته چون کشور و کشور آباد

آنچه از دانش این شاه معظم کند  
مثل او را مکی از ملک آن کم کند  
گاه از بهر سیاحت به اروپا رود  
آسپار اکی از عدل منظم کند  
ظلم ضمیمه از روزی انصاف ملک  
بر آسایش ما پنجه ضمیمه کند  
رخنه پیدا کند ملک و گز فرض کنی  
چونکه تدبیر کند را پیش محکم کند



هر چه پیش است بیک محله بریت دهد  
 هر چه را گوید فی الفور معذور شود  
 هر چه ملک است بیک وقفه مسلم کند  
 هر چه را خواهد در حال مجتم کند  
 خوشش را شیر فلک کلب معلّم کند  
 او چون برز بر تخت کی و جم کند  
 زود باشد که محیط دل پر گوهر شاه  
 هست در موکب او خاصیت بادیه  
 که جان را بد می روضه خرم کند  
 پشت را از پی تشنیم ملک خم کند  
 فی مثل خسته و پرویز اگر زنده شود  
 چرخ گریسته در ویش نماید مجروح  
 از غبار در شسته آید و مرهم کند

ظلم در دوزخ او گشته ز عالم سفری

عدل او شامل از آب ارپس تا بهری

یارب این شمع که افشرد خسته روشن باد  
 روشن از پر تو ادا بام و در و بر زن باد  
 لشکر از تربیش بیشتر از انجم شد  
 کشور از معدلتش تازه تر از گلشن باد  
 دوستان را از عطا حاصل نیم دادی  
 باز دستش بنهاد دشمن صد معدن باد  
 مایه ایمنی خلق بود حضرت او  
 خاطر خلق از دانا با یکدلی باد



و مشن خفا تو چون حافظ قریح تن است      سالیان این تن فرخند در آن پویش  
 تیغ آن دست مقدس چه ز غار ابدیت      بر آن شست مبارک به شیشه کلین  
 همچو خورشید فروزان چون کند جابری      خیل انجم عد و دش حلقه به پیرامن باز  
 فخرش بر بود از لؤلؤ شوار ولی      برتر از همه گهری کوهر این مخزن باز  
 هست اندیشه او در همه کاری متقن      بر بنائی که کند نیل بهین متقن باز  
 هر که آرد بهمان غیبه و عایش بزبان      تا ابد مطلق بی معنی او اکلن باز  
 چون مزین بود از مدحت او شعر آید      نژاد از باب خود دلکش و مستحسن باز  
 خلق عالم بد عایشش بکلی مشغول اند      لیک مداحی او منصب خاص من باز

دایما مدح ملک ناصر دین گویم من

گر بود در مدحش داد و اگر در بهمن

قطعه

در تاریخ ارتحال حکیم عصر و عارف زمان شیخ کامل و استاد معظم مرحوم حاج  
 قاضی سبزواری نورالله مدته که سال عمر آن بزرگوار را نیز معلوم نیست  
 مرغ لاجوت آشیان ناست را گفتند      پیر کامل کرد مادی بر نفس از چرخ پر  
 در سرای قرب حق باری تعالی باریافت      عارف ربانی آن صاحب دل روشن



مخزن الاسرار حکمت حاج ملاودی گنج  
 در سپهر علم و عرفان بود چون مهر سیر  
 فیض مطلق نور فایض آنکه از وی گشته  
 از مجر و آفتاب از قیاس مستفیض و ستیز  
 سال میلادش غریب مدت عمرش حکیم  
 شد رغبت نوی قربت آن حکیم گوشه گیر  
 بقعه بایست آن شیخ اجل را تا بود  
 سالکان راه حق را هم مطاف و هم سیر  
 رادامجد شخص اول آسمان کرمست  
 اقتدار ملک و ملت یافت فرد کبیر  
 میرزا یوسف وزیر اعظم ایران گشته  
 در جلالت بهمال و در بزرگی بی نظیر  
 کشف اهل علم و دانش خواجه در پیش داشت  
 دستگیر متمدان کار اگاه و خبیر  
 با خبر از قدر حاجی رحمته الله علیه  
 نیز در کاری که باید بود و انا و بصیر  
 بر منبر از تربت او طیب الله برفراشت  
 بقعه چون روضه جنت فرح بخش و نصیر  
 بقعه چون بهشت و الای خود عالی اسرار  
 صحن آن زینت فرا و راحت آن پذیر

در هزار وسیع این فرخ باشد خسته

تا که زایر را بود جای و مجاور در محیر

قلعه در تاریخ بنامی باغ و عمارت عشرت آباد

چو باغ عشرت آباد ملک را بنال نیک بنادند بنیاد

ادیب از بهر تبار بخشش می گفت ملک را جای آباد عشرت آباد



قطعه در تاریخ درخت نشان شاه شهید ناصرالدین شاه

انار الله برمانه در عمارت و قصر عشرت آباد

و باید دانست که این بار اقصی یا کمال قبل از تاریخ ذیل شاه مغفور در

بیرون دروازه شمیران شهر طهران بنیاد نهاد و قطعه درخت نشانی که در ذیل

نگاشته شود بامر شاه شهید نور الله مضجعه بود و در قصر عشرت آباد کتیبه

در کبر حال میگوید

بادست خویش خسرو در قصر عشرت آباد فرمود از عنایت رومی درخت کای

ای باغبان فردوس نام خوشنویس کوشیار کاینک شد وقت آبیاری

صهش بود عنایت فرعش بود کرامت شاخی که شانه بادست شهرای

تا بر فلک کشید این شاخ عمل شاه یکجذ زود تر باش ای ابرو بهاری

شاخ ملک نشان را صد بار به توان گفت از دودحه بهشتی از سرو جویباری

از این شجر ثمرها بینند اهل عالم برتر ز بختیاری بهتر ز کامکاری

زود که عشرت آباد همچون سپهر گرد هم مشرق کواکب هم مطلع درازی

بر جای میوه خورشید آرند این درختان از قرش بیاری از فرما بختیاری

تا اصله کرامت بار آورد قوت دست ملک نشاند شاخ بزرگواری



اصل است ذات اقدس فرع اند جمله عالم      از اصل فسرع را باد پیوسته استواری  
 در باغ عشرت آباد ازین دست خسرو      باد اشکفته دایم کلهامی تاجداری  
 شعرا دیب باشد در کج شاه شاهان      چون آفتاب روشن مانند آب جاری  
 شاخ نشاء کی گشت تاریخ غرپس خسرو  
 کینه داندشانی شاخ امید داری

قطعه ذیل را در روزی که انجمن شعرا در منزل ذکاء الملک  
 منعقد بوده بخوانش جمع بدیهه گفته میگوید

روز یکشنبه پنجم مینان      که بود ابدای فصل خزان  
 از کرامات خاصکان و همان      کلبه ما بود بهارستان  
 گلشن است آن سرا که بی کلفت      شعرا انجمن کنند در آن  
 شعرا از بهار دلکش تر      شعرا خوشتر از گل و ریحان  
 فکر ما آتش فیه و زنده      طبعها نیز همچو آب روان  
 اودا چون شوند کجا جسمع      تنهیت کو بان خسته مکان  
 کلبه ما اگر چه دهستانی است      روز یکشنبه کلبه دایمان



میواند ز روی جرات گفت      من در اینجا دهر در شران

بند و از گفت خوشتن خجلم      اینچنین شعر را تو معسر بخوان

گفته ام استیصال را که خوش است

در همه جا اطاعت فرمان

پوشیده نباشد که ذکار الملك طبعاً از قبح و هجا اباد استماع دارد و فقط

در عنوان شباب یک قطعه دوستی در جو شخصی گفته که بد روع در مجالس میگفت

فلان را معسر و در ایجابی او منصوب کرده اند خلاصه میگوید

از نصب خویش و رفع رهی شادمان شبا      کین حسره می و شادی از جا بلیت است

مفعول مطلق تو که منصوب گشته

رفع کینه مخلص بر فاعلیت است

این قطعه لغتد حال کی از اطلباست

پزشکی بگو هر سر و مایه دو      بگر از سر و غی همیگفت بد

کی گفتش اینکار چون میکنی      چرا خانه روشنی میکنی

ندانم که آن بو شمند گزین      بلند آسمانی است اندر زمین

بر دیشک پریش کلکش نماز      باندیشه وی حسره در نیاز



ندانست بویند و گان موشش کور  
 برنج است از دست تابنده و هو  
 برد تیره دل بر فسر و زنده شک  
 که از دیدنش یزد از دید شک  
 بیایخ بزن شک بد اندیش گفت  
 سخن از سخندان نشاید نفست  
 مرا نیست با او سپهر مهر و کین  
 چکارم بود با سپهر برین  
 من از بهر آواز و نام خویش  
 زدم هر چه کز دلم بیجا و دیش  
 خردمند را گویند از روی  
 زخمه بند و دانا نخواهد شوی

شکم خوار، ام من برای شکم

ز کم بیش میگویم از بیش کم

چهار نعل ذیل منیسه شرح حالی است از روزگار پرمالی  
 آن خرپس سگ کیت که از خانه در آید  
 یا پاچه ما کسیر و دنیال نماید  
 من بندی آنم که همه روز و نماید  
 کاری که ز دیوانه مضروع نشاید  
 از عقرب و از آوبه رایم بود یک  
 این توپ و تشرشان کسی را تقریب  
 قانون وی این است که دزدی نبود  
 تا هر چه هر جای به بیهند بر باید  
 روزی که ندارد بچو دستری او  
 این دست زافو پس بدان دست  
 در داد درینا که وزیرش نکند شاه  
 تا او همه در مای قسده ی بگشاید



غریب گشت گشتند درین شهر از ایشان      هر روز یکی هست که او را بستاند  
 او نیز کند باد و زنده تیشه بیداد      بر آینه ما که از آن رنگ زداید  
 در عهد تمدن نه که در دوره اجاف      کی ما در ایام چنین فتنه بزداید

گوید مسلم نیز مصنف همه روزه

جز شر شرارت بجهان هیچ نباید

قدر کرد آن پس بر طاقت و مادر غم خویش      که درین واقعه حالی چه دگر آید پیش  
 قدر از مستر ما کرد ولی صد مکن      همه کس رسد البته با از همه پیش  
 تربیت سرور بار است مسلم کا و را      زور گفتن شده قانون چو گردن کش  
 تا برسد از خلق و شود صاحب جاه      همچو عقرب همه را رنج کند با سرش  
 چون خرد نیست که همگن بزرگان گرد      سنگ طبیعت بزند سنگ ستم بر دوش  
 دولت از کرده وی ماند محله سوا      مرجا چاکر کامل بسر خیر اندیش  
 شخص کافی که نداند بجز از شرب و لوط      تو با غسل پیوند بصیغ و بریش  
 تا بکی پرورش گرگ قوی باید کرد      رحمی ای قوم مظلومی و سکنی میش  
 باز گوئید که تا چند رو امید اید      که خردمند رود از پس ابله پیش  
 مرمی ریش بود لطف خداوند مرنج      گر ز گفتار مصنف همه دلها شد پیش



نه ز کاشغره حدیثم نه خبر ز تاشکندم

که درین دیار حالی چو اسیر در کمندم

من در زم حسیره خرسی که چو شد من برابر همه پشیمای اود را زهر آس خوش کندم

ز ترقیات کامل که کند فلان معظّم نیری گمان که مخلص ز سده بن گزندم

ز حد فلان کند یف شود چو این چنگا پس از آن بیاد بگر تو بجان در دندم

بدو آن قاتراو چو نگه نمیتواند بمن ضعیف بازو که فقیر و پستندم

شده پای بندش هزار منج بسته که مذاکوش برگز ز غرور خود بینم

زمن اود رضا نکرد که من از قضا چو درم نه مواظب تعلق نه رستنی شخندم

روم از چنین دیاری رفا اگر زتدم بزم از چنین سفی عدا اگر کشندم

تو اگر بصل مطلب برسی یقین نانی که بود عقل راهی ز مطالب چرندم

به قبه مصطفی که بری بود ز دانش

ز تبار شعبه دان سخنان دلپسندم

رفتی بغرنگستان در مدرسه مانندی ای کاشش نیرفتی دین در پس منجواندی

ناخوانده ز دست ما جرقه ظلم و جور ای جل مر کتب چون از علم سخن رانیدی

ز آن خلق شرار آسا و آن خمی و آن فرسا در مملکت مانیت یکدل که ز نجانیدی



چون آتش چون طوفان غیظ تو شد گشت  
تا خیمه نیشکندی تا خانه نسوزاندی  
هر شتر که تو هستی قصد تو بپا کردی  
هر فستنه که میخواست برید عهد تو بخوابدی  
شد حاصل آن افسوس را آزاد دل خا  
هر تخم که پاشیدی بر بذر که افشاندی  
تکیه بودش بر باد آن را که تو بجا  
از دست تو گریانم هر شب مثل خون بر  
و این طرفه که یک روزم چون باغ نخل  
ای از همه وحشی تر روح و بد بر  
تو نفس مژدن را یک مرتبه میراندی

گر نام مصنف را استاد ندانستی

اطفال دبستان را دیگر چه ترساند

پوشیده نباشد که میرزا محمد حسین خان ذکا را ملک در سن بیت ساگی و روزی عهد  
شباب در ادبیات یعنی نظم و نثر فارسی مدعی طولی داشت و تقریباً در بیت  
پنج ساگی از شیر از خلد طراز غریت هند و پستان کرده لکن طوفان دریا بعد  
از تحمل زحمت و ضرر زیاد او را از خیال منهدم نموده از بند لنگه  
بهرم و فساد و اضطرابات دیرین و سیر جان رفت و از آنجا که برمان و درین وقت  
مرحوم خست مکان محمد اسماعیل خان وکیل الملک از امرای بزرگ ایران در کربلا  
حکومت میکرد و کفایت کار دانی و احاطه آن مرد قدر دان بدرجه که نکته



از نکات مردمداری و دقت از وقایق بزرگواری از قلم معالی شمیم اونی افتاد  
 ذکار الملکت که در آن زمان میرزا محمد حسین ادیب معروف بود منظور نظر عنایت  
 وکیل الملکت طالب تراشد و مدت پانزده ماه در خلل رعایت و ملاحظت حکمران معظّم  
 در آن شهر شیره فراغت و خوشی گذرانند و سپه چهار هزار بیت شعر که کشت آن را  
 در مرج خود وکیل الملکت سرود و بنظم آورد و دلی عالم بی پروائی و بی اعتنائی جوان  
 بجمع و نگه داری آن لالی گرانها پرداخته تمام را از دست داد چنانکه چندین هزار  
 بیت مدح دیگر را نیز بار سایل و مسطورات فائده بسیار ضایع و متفرق گذاشت  
 بآری اتفاقا درین یکت دو سال حسنه قلیلی از آن قصاید و شعرای در مجموعه دیده  
 شده باستنساخ آن پرداخته و آن معدود را بستانان ( قصاید قدیم )  
 بترتیب معروف تحتی درین سینه درج کردیم مگر نمونه یادگاری از عنعنویان جوان  
 ذکار الملکت باشد و هی بنده

### قصاید قدیم

در مدح مرحوم محمد اسمعیل خان وکیل الملکت طالب ترا

ای از کرمت پایه پدیدار غم را      و ز جود توفد ری نه مفادیر غم را  
 ساینده هم اهل کرم دست تغابن      چون بار دهی بسبب عیال خیل و چشم را  
 ناکت



تا گشت متفرخ دست خط کرم مان	بیچاره زند ساخت فرد پس ارم را
تعظیم تو لازم شد و برتاسی و دانی	آنگونه لزومی که بود طوف حرم را
در محب و معالی چو تو دیگر توان یافت	کین رتبه محال است صنادید اعم را
ما ز دبین شخص حیل تو وزارت	خود معترف آمد چکنم عدل و حکم را
ای مالک سیف و قلم از دست جواد	امروز شرفهاست عیان کین و قلم را
فرق است میان تو و آرباب کھیا	فرقی که بود شیر علم را و آجم را
در ملک و کیلی تو و از سعی عملیت	تفضیل یوید است کنون ملک عجم را
از ابر بهای بیساتین و براری	آن نیست که از مهر شریف تو رقم را
در حیرت گنگ که ز مخدوم چگویم	چون پایه ز افلاک گذشته است خدم را
ای صاحب کافی که بدل کرده کف تو	بازل و هو ان غنت دیار و درم را
دیگر نسرایم بیا گوهر و در را	دیگر نستایم بنجامعدن و ایم را
بی رنج و عناینج غنا گشته معتبر	تا گشته کف را و تو آما ده کرم را
دیدیم در اخسار و ندیدیم که بود آ	مانند تو دستور مبین کسری و جم را
نام تو رسیده است با قصای ممالک	ز آن نیست بجز نام و نشان ظلم و ستم را
انصاف توان کرد درین شهر که امروز	از روی رضا گر گشت بر د بار غم را



در کشف حقایق تو بمسانی که تخمین  
 را ضعیف نشود خامه توجیه را مضمون را  
 آنجا که سپهر پرده جا به تو عجب نیست  
 گر پست کند رفت این سبز خیم را  
 موجود نشد حاسب و خشم تو که گویم  
 پیروزانندیشه تو را و عده م را  
 ای میرفتد رقد ر که بر بدر جالت  
 مشور نوشته است قضا کشف ظلم را  
 افسانه من گوش کن از شیمه نیکو  
 دوشینه چو در مملکت روم شکست  
 آن یار که جان زار بد از رستن پای  
 نعلش بصفا خجلت بیجا ده ز گمین  
 بس لو لو خوشاب عیان کرد زیارت  
 نقشه مرا گفت که عامل چو نشینی  
 گر حادثه دهر حرون کرد زبونت  
 نقشه مرا گفت که عامل چو نشینی  
 آخر نه درین شهر امیری است که از دجا  
 رفت طلبی مکرر خدمت او باش  
 اینک پی تمشیم جناب تو نهادم  
 هر کس بری ز روی کن بر حسب قسم  
 آری بر پست **محمد** را و ستم را  
 کرد دست



کردست فلک ریخته در ساغر کینم      جدوای تو جدوار بود سورت ستم را  
 بر چاه سپید و دند بیدج تو و دایم      نثار بود رای تو هسر زانده و کم را  
 دل بسند و بدیع است بخت تو بیایم      ویر که منوط است قوانین حکم را  
 رحمت کف را و تو از خالق رحمت      تا از یزدان ز سپید قطع رحم را  
 تو خاص سپاسی و ثنائی و مدیخی      مخصوص بود دشمن بد فعل تو ذم را  
 بخت بدیاری که در او نام نیارند      هرگز زبان به سر مثل رنج هر دم را  
 پیوسته روان تو در آسایش حشمت      کا عدای تو یار زند تعب را و الم را

این شعر بود پس روی آنکه بفرمود

ای قاعده تازه ز دست تو کرم را

### ایضا

سر دار خور چو کرد برون پسر زکنا      از سرفسند ترک فلک تیره گرزنا  
 در چنگ از خطوط شعاعی گرفته رنج      آمد بان قارن بیرون زکنا  
 سر کردگان انجسم از بیم رنج او      برون صفت نهان شده در چادرنا  
 قومی ز هر کناره معیای انزیم      گوئی قدم نهاد بیدان نهستنا  
 گزد سپهر جوشن سیمین ز بر بکند      یعنی بود نیست در این رزم جوشنا



بالائی خزا دکن پوشید چرخ پر  
 آری جوان و سپهر بگاده سرور و عشق  
 شد خالی از بقعه سمن زار آسمان  
 گرفت پرده محسوسه ز کار جهانیا  
 چون چهره سپهر بار جهان جرم آفتاب  
 بودم بشکر مقدم خورشادمان که گشت  
 از شوق خانه گشت پیدار آخری  
 مایه چگونه مایه آشوب نخبها  
 گیسو چگونه گیسو از نافسه چیزا  
 برنده ابرو و انشس چون سبب قاطعا  
 چشمش نغوز بانه جادوی ساحرا  
 در لاله بتش یکت باغ سنبلا  
 هر جا که تاز نویش مشکو معبرا  
 هر نسیر و بذله سرانیش شبمتا  
 آیات و معجزی از وی مدلتا  
 زترین قیص و کردنها ن خستاد کنا  
 زترین کنند جاده پوشند برتنا  
 جای بقعه گشت پیدار رویا  
 یکبار گشت راز دل دهر روشنا  
 چون املتی بزرشس گردون تو سنا  
 کاشانه ام تبرهت آزر م گلشنا  
 چون آخری سعادت اور معیتا  
 شوخی چگونه شوخی آزر م ارنا  
 عارض چگونه عارض از لاله خرنا  
 نایده چهر کانشس چون نور ذوالما  
 زلفش تبارک الله بندوی رهزنا  
 در سبیل جانشس کیراغ سوپنا  
 هر جا که شمع رویش محفل فزنا  
 سرور و ان و باد و گساریش وینا  
 آثار دستانی از وی مسیتا



زیبا تاز و در وضعه خلدش پیدنا  
 یسین تن و سپتار و رخ و ارغوان  
 یک نقطه بر بیاض رخس خال غیرین  
 الا بتدین لب شیرین و لکش  
 گفتمی رخس تجلی یزدان بود که کرد  
 من چون کلیم رفته از آن باجر از هو  
 او از نشاء باد و ماد م سخن برای  
 پس زو بن نمود و از آن عل شکن  
 گفتا ز جای خیره و تمید سازش  
 امروز غنیر شادی را از است سخن  
 امروز شد مباح بر ابائی روزگار  
 امروز قطره قطره نیاید بکار آرد  
 امروز تا فراید نور چه اغ صیش  
 امروز از توجه و الطاف شهریار  
 گفتم بگو که مایه این خسته می زحیت  
 گفتا سر امیت به برو که استی




اول بیار باد و بآهنگ چنگ و نی  
بر خاستم ز جای دهن و یختم پی  
و آوردمش بسزم کی خسته مطربان  
از یک طرف نهادم چو ز معشدا  
چون در باد و شهرم نمود از میان  
ز دپای بر زمین و ز تارک کف کند  
فصلی بشادمانی و عشرت چو در گذشت  
گفتا بدار پاپس که افروزد قمر ملک  
یعنی رسید خلعت سرداری ایبه  
فرمانروای خطبه کرمان وکیل ملک  
و آنکه بدان کرشمه که دل مسیر گفت  
یعنی کنون بهمنیت میر معشتم  
بر گوی کی چاره بشادی معسونا

زین گفته زین نهادم بر آتش خیال

من گر م نظم چاره و او گرم چاه

کای چاکر دولت گردون بینا تشریف شریارست فرخنده برتا



سرداریت بفرشته مستقام  
 نایب مناب شخص تو کز نفس آصف  
 هر جا شمع رای تو کشور بزیور  
 بر ملک از ضمیر تو تابدهسی فروغ  
 آن زمینی که هست بگفتار دگشت  
 گوئی که چیست که می فکرت در شکیج تو  
 چون برگت بید تن همه لرزان بیم تو  
 ظن تو بایقین کسان پسند اری  
 خشم تو را نیارد کس کرد پوشش  
 مردی بنفسی تو تحمل که کم زنی  
 در ساحتی که نام پرندت رسیده است  
 نام امارت ارچه کثیر الولد بود  
 گیرم سپهر با تو بخصمی کند مصاف  
 از باغ خلد می نسراید کسی که او  
 و آن را که هست سایه الطاف تو  
 سالاریت بحکم هایون مسکین  
 فایم مقام دست تو کرا بر بهمن  
 هر جا صریح کلاکت تو دشمن بشیون  
 چون نور خور که تابدهسر دم دروزنا  
 سختی برون نساید از طبع آهن  
 گوئی اسیر آمد در چنگل مجنا  
 گردان آهنین جگر خنجر آژنا  
 بر آن یستین بدانند رجحان آن طنا  
 پیوده آب کسین بساید بهاونا  
 از زتاب سازد دست آدرخنا  
 از رنگ خون کنند حریر طونا  
 از زادن شبیه تو باشد سترونا  
 با تو پ قلعه کوپ چه سازد فلخنا  
 یک لحظه در جوار تو کرده است مکن  
 از حادثات دهر حرون است این 



شکر ایادی تو که بجهت و انتقامت  
 واجب شده است بر همه کس خاصه بر ما  
 چون مرغ همت تو زنده بال و پریم  
 انجم بچشمش آید یک مشت ارزنا  
 در چاکری گزیده در بار خسروی  
 زیرا که بازواند اهره و ن زاهرنا  
 زین چاره که مماثل آن نفس ناطقه  
 تا روز حشر بر لب دارد همی لنا  
 گردد پدید گوهر مرد سخن سرای  
 کا و را با وج محبت و معالی است مکن  
 آرد هزار شذر و ذره و ن ترز بحر طبع  
 سازد بیدج مہتر اعیان و مدونا  
 اشعار کس نیارد کردن بنام خویش  
 خون هزار دیوان گیرد بگردنا  
 تا بر من مزال نیارد سبق گرفت  
 چونانکه بر ادیب بداندیش کودنا

خشم تو را هزار منبر و گیرد آنچنانک

آید برون چو رشته ز سوراخ سوزنا

## ایضا

مستیز از در که فخر کبار است آفتاب  
 ز آن ضیاء بخشای هر شهر و دیار است آفتاب  
 آسمان شمت وکیل الملک کا ند خورش  
 بهر کس منزلت خد مگذا رست آفتاب  
 آنکه همچون آفتاب اندر افاضت شهر است  
 گرچه داغ بی نیاز از شستهار است آفتاب  
 آنکه اندر خوان احسانش ز فرط کرم است  
 با همه حسد ام علوی ذ آخور است آفتاب




از حوادث ملک نامند معصون از علم  
 دیدد بانی را برین نیلی حصار است آفتاب  
 بس که بخشید و ز بخشید دست او کن  
 در نظر ما کم ز زر کم عیار است آفتاب  
 تا مگر گردد و قبا ی خشمش را است  
 ای همین خدمتگذار شهریار از مهر تو  
 بر زبانه رفت دی یک شمع ز آبی تو  
 آستان در بندی شرم چارم طارم است  
 داند ران از بندگان جان نثار است آفتاب  
 خلق را اینک مری در حقیقت ملک است  
 زین سبب عاری کنون از این شاعر است آفتاب  
 لوحش آینه ز آن ضمیر بی نظیر دلیر  
 کز سپند و نور از وی شهرسار است آفتاب  
 عکس رخسار و شاقان و شوق پوشیده  
 دید کاین دم کم ز اجرام صغار است آفتاب  
 تا مگر دد جز بکام و دستانت تا بد  
 روز و شب در خرمن گردون شاعر است آفتاب  
 در میان خادمانت یک پیاده نیست  
 گرچه برخاک فلک آید و ن سوار است آفتاب  
 اخترانت چاکران و آسمانت محفل است  
 در شکاری بایت اینک شکار است آفتاب  
 تا بصد فرنگ گردد و در غم ز آن  
 بر بسیمین ساعت ز ترین عمار است آفتاب  
 باد جودت مژگان را بخور حاجت نماید  
 وین هویدا همچنان کاندز نهار است آفتاب  
 گر ندیدی دیده ایم آن بذل همین  
 کی گمان کردی که ایسان بسیار است آفتاب



جو زهر ترسان عینه تاز کار به خوابت نه  
 با کواکب وز دشب در افتکار است آفتاب  
 تا بریزران تو بر سپهر نهد تیغ شرف  
 بارگی چرخ است وزین زرنکار است آفتاب  
 از حسنا دید جهان کردم روایت گفت  
 از سنا گم کو که بس با افتدار است آفتاب  
 خدمت را آستان زین پیش گر کردی سراف  
 پانخس دادند که نذر لاله زار است آفتاب  
 لشکر یزدان را که اینک در مقرر کمر بست  
 بد نشتر بر واحسان بر دستدار است آفتاب  
 شربت خون آفتاب است ادیت می  
 گر چه مستغنی و فانی زین دثار است آفتاب  
 روح گویان صلت خود بگردن دیگر  
 مار نبود که بصورت بسیجونا را است آفتاب

ناکریر از انقیاد دست با گردون گردون  
 تا ملک در گردش و گردون به ار است آفتاب

### ایضا

در زیران کشید چو آن شواراب  
 چون ابلق سپهر شد اندر مداراب  
 چون نوبهار کرد بصر اسی گذر  
 در زیران کشید و اگر نوبهاراب  
 از سیر او گمانم کان به گرفت بود  
 از تخمه شمال و صبا یادگاراب  
 با توشی که داشت مرا و را زلول بود  
 چو نان بریزم در کجاکت سواراب  
 شادان شد از سواری آن یار و هیزان  
 از شک خا  جان شراباب



از چاکبانی که داشت بسنگام تانتن  
 که بر فتر از کرد مکان گاه در شب  
 بر کبک خوشخرام غرامش حرام گشت  
 بر سهل و وعده ارض از آن نتم آئین  
 یکدم گذر نمود زمانه و بادیه  
 بر طرف جویبار چو باشد مقام و  
 من نیز در قهایش تا زان بصد شتاب  
 گفتم تا بهار را آخر کی بپای  
 چونین اگر بخوابی کردن سبک غمان  
 تا در رکابت آیم نختی سبک بران  
 گفتا گفتمت نصیحت هزار بار  
 یکبار چون دست بدادی غمان گاه  
 گر با تو رفت باید تا جایگاه پیش  
 دانی که روز گشت و تفرج فتنه و بون  
 در زانکه کس پس نخواهد کردن سفر نخت

بر آسمان رساند ز غبار غبار آب  
 چون زلفان آن بت سیمین غبار آب  
 آورد چون بجلان در کو بهار آب  
 شکل هلال کرد بسی آشکار آب  
 از باد پویه داشت مگر مستعار آب  
 آن سپرد و راند بر طرف جویبار آب  
 چون فارسی که راند روز شکار آب  
 ایسان کسی نراند روز سر آب  
 نتوان رسید در تو کمر با هزار آب  
 سبک مراست خنک و تور را هزار آب  
 نخت و قتل و کابل ناید بکار آب  
 باشد تور همیشه توان و هزار آب  
 خواهد فکند ما را اندر خار آب  
 اندر بهاد و فتنه ز زرع غبار آب  
 بهتر هیچ دوست کی ز بهار آب



در زانکه کارزاری در پیش آید  
 آید بی بکار در آن کارزار آب  
 در زانکه روزی افق در وادی محو  
 ز آنجادی چو باد نساید گذار آب  
 در گشت گشت و باغ قد باز اتفان  
 رانی با شقاق رفیق و نگار آب  
 در انتظار یار منبر کرده کشتی  
 فارغ توان نمودت از انتظار آب  
 در آیدت پیاده و بر یار غلزار  
 بخشی چو جان تو پیشگی را ببار آب  
 زین جمله در گذر که کی نفس نه است  
 ز آن نکته کرده خلق بجان اختیار آب  
 امروز فال مجید بنام کسی است که  
 راند ز پیش موکب میر کبار آب  
 سردار مهران معظمت وکیل ملک  
 آنگو بر زرش کند افختار آب  
 میری که چون سوار و شتابد بر غزا  
 بی فتنه و نذر مرغان در مرغزار آب  
 رای رکوب چون بنماید با عظام  
 ارض و سما شوند چنان بی فشار آب  
 آن سوی این بوی کایدون کای گریه  
 این سوی آن گراید کاید و بدار آب  
 او را مستخر است و بتاید کردگار  
 راند بروز و افق در مسدودار آب  
 چون چاکران حضرت ادبی سخن جنت  
 خود را کی بیدان با بقدر آب  
 خفت سپهر شکست پایی تاب  
 گوید بخادم در خود چون ببار آب  
 در زیر پایش آرد و رامی کند باو  
 آری پسند باشد به این دثار آب



جز خضرش بدشت و براری نراند کجا  
 هر دم پیاس چاکری شمس یار سب  
 او از صفای باطن خود گشته کلنگا  
 و زوی شده است منتخو کا مکارا  
 وی را نسزد و مردی و مجد و آسبا  
 افسزد و دیگران را اگر اعتبارا  
 هر ساله قاصدین در خویش را دها  
 هم بحیاب جایزه هم میار سب  
 مقبول خاص و عام شود در بهار قدر  
 کرد اگر بحضرت او داغدارا  
 میرا مها بزرگا در حلقه سباق  
 سابق نراند و بر توکی نامدارا  
 نشیده سپردی چو تو در مقام دهر  
 نایده فارسی چو تو در روزگار سب  
 مرکب باستان بود از راکی چو تو  
 دانی تو خوشتر که بود هو شیارا  
 بخت معید راه شناس در تو شد  
 آنسان که ره شناسد اندر بهارا  
 از بس نام ایزد از بس نظم ملک  
 گردش کنی بهر مماند فکار سب  
 شاید چو هست پای تو در حلقه رکاب  
 گویم نظام ملک کند پایدار سب  
 چو مان شد استوار درین چادر این ریغ  
 کایدون توان برود که شد استوارا  
 جز من کسی نیار و گفتن پس از کمال  
 گویم نظام ملک کند پایدار سب  
 تا آرد از کرم کبان افختن آمد  
 چاه بیت و رام کند ز غیثه ارباب  
 تا آید از بهر بهمان اشتنار سب  
 باشد فراز پسند غرت تو را مکان  
 در زیر رانست از مدد کرد کارا  
 تا آید از بهر بهمان اشتنار سب



این بیت از کمال مدح آدم بگوشت آنجا که در ردیف نمود اقتصار است

صدر ابا این قصیده که هست امتحان نبرد

گر تا بروز حشر کند افتخار آنست

## ایضا

آنکه او اندر گهر برتر ز روشن گوهر است  
گوهرش کون و مکان را در حقیقت نور است

کیست آن عالی که کاند در ضمیر روشنش  
صد هزاران گوهر خشنده افزونش

لوحش آنده آن سره زان گوهر اهل دل است  
کز پنا از بیضه بیضا بی روشن تر است

نفس پاک مرد حق اسرار جان را گمنام است  
قلب صاف اهل دل انوار حق را مظهر است

خاک آن زند جهان سوزم که در ملک جهان  
رسیده از قید علایق فارغ از شور و نرا است

بامرقع خرقه شمشیر اندر ملک فقر  
هست سلطانی که صد چون خرد او را چرا است

عالم اسپه دار را فرخنده جانش مکرر است  
گنبد دوار را شایسته ذاتش مجرر است

جوهر عرفان در او چون آنکه دل درینه است  
معنی انسان در او آنسان که جهان در پیکر است

در جهاد کسبه نفس است با فتح و ظفر  
آری از قول پیبر این جهاد الکبر است

صبط انوار ربانی است قلب عارفان  
در صفا زان خجالت آنست که اسکندر است

جدا قومی که اندر محصل دید از قرب  
از شراب و صلیحان  حاد و هر دم حرا است



ست از صباي وحدت سر خوش از سحران شوق  
کاین موآه بخوران را این می و آن باغراست  
در بیان قنای پای مردی ره سپار  
شغشان ایثار جان و فغان ترک است  
بر نشان بزم محبت ذکرشان ذکر حبیب  
و آن پای نامه نشان نغمه را مگر است  
واقف طور تجلی یکت بایل مرام  
آری آری این طلب زایل مطلب در خور است  
فارغ از اغیار و بایارند دایم زود  
دلر با جانانسان همواره چون جان است

برزبانم نام جانان رفت و شد شید جهان

مطلع نو بایدم کایدون بیانم دیگر است

ایکه از رنگین رخت بر مهر خاور تنه است  
شمع رخسار تور ابرو وانه مهر خاور است  
بامور غده است نقرین باده نخب است  
بامعبر طره ات آتش بیان عنبر است  
غنچه لب تاگشودی ای بت شیرین کلام  
بر کجا رو سینم حرف از کرا و شکر است  
شد بر عانی سپهر در زدم مردم تاگفت  
قد موزون تور انبست بسره و کثرت است  
جوهر نسرودی که ز آن خیل حکیمان را بحث  
فحقی رمزی از آن نوشین لب جان پر است  
ای رخت چون مجر آتش نسر و زان نفس  
از غم خالت دلم چون عود اندر مجر است  
در میان آب و آتش زیست نتوان کرد  
خود که این جرم از من رفت کاینم کسرت است  
شد عیان راز نهانم تا کبی باشی نهان



ترک کن رسم جدائی بر فدائی رحمت آید  
 رحم کردن بر غریبان سست پیوست  
 گوش در آئین یاری ست حدی بل  
 ست حدی شیوه گردون بادان پرست

بازم از نو مظلومی آمد بخاطر گوشش دار

کاین حدیثم در نظر از عقد گوهر خوشتر است

چرخ لغاب است و او را مهر خیل آخر است  
 هر که در زود مهر او چون مهر اندر شد است  
 ست مهر و وفا از وی طلب کردن خطا  
 ز آنکه شد شش جان گز از هر است و گنجش آرد است  
 اینکه می بینی بزرگت و فزون دل میرود  
 پیر زالی زشت زو نهان بزیبا چادر است  
 بر حلام ناتمام او چنان دل میسند  
 هر که را جان حسد و مند و دل دانشور است  
 کی شود سیراب عطشان ای برادر از سر است  
 ره بقصد کی برد آنگو غرضش رهبر است  
 بر حیات عاریت عاقل نیارد اعماق  
 ای شده این ز طوفان غم موج طلا  
 طایر قدسی نورانی باشد مکان در لاکان  
 بال رفت باز کن احسنه کی پرواز کن  
 بر سر عالم ز غمت همه قدم زن هم قسطن  
 تند میرانی فرس پس آخر کیش نختی عنان  
 ز آنکه راه پرست و کرب و غم و غم  
 راست گویم نیست حدی آنکه در بند خرا  
 ز آنکه راه پرست و کرب و غم و غم



اینک از مدح جهان کرمت سر کن سخن      آنکه نامش زینت دیوان و زیبای نعت  
 شخص ثروت صاحب کافی وکیل المکات      آنکه رایش در ضیاء آزر همراهور است  
 آنکه اندر مدحش زین جامه شیرای نعت

بر جریر و اعشیم تنخبر از حد و مر است

ایک شخصت در ترفع از تعقل برتر است      بر دوت چرخ معجز چاکر فسر مانبر است  
 نفس تو در منزلت عز و علا را منسجم است      ذات تو از مرتبت مجد و سپهر اصف است  
 مجار از باب عرفان مرجع اصحاب فضل      دین دورا در حضرتت بر دم غزون قدراست  
 خامه ات مرغی است که منتظر ریزد مشکاب      گرچه از رشکش می خون در دل مشکاب است  
 حاشش نه خود چه مدح است اینک گویم تو      از عمید الدین اسعد در درایت برتر است  
 این کنایت در نظام المملکت طوسی کن مد      گرچه دوران تا ابد او را بجان مدحکراست  
 همگای آصف استی بمهر بوز جمهر      و ز تو مهر توده آتش بر بچرخ اخضر است  
 بسکه کوشش بر آبادی نمودی و زو      جغد مسکین را کنون مسکن آبادی است  
 در مداین در محاکم در مزارع در قری      بر زعد آثار خیرت آشکار و مضمر است  
 شاه دوران را نباشد چون کس خدنگدا      ز آنکه اکسوف خلوصت زینت زیب است  
 زاده اله که زو نور عدل و قسط نهضت      بابت عدل اینک مر زکرمان بمهر است



آری آری گردوشن دم فرون فرو بها  
 هر که را سپهچون تو صاحب خست باری است  
 از صیر ملک گوهر زیر عنبر بریز تو  
 بر خردشش ناله هر دم جان چنک و زرا  
 از شوائب کرد صافی استقامت ملک را  
 زان وکیل الملک خواندت آنکه کیان دورا  
 داغ گلزار جستان گردیده ابدون لا زرا  
 ز آنکه خدام تو را مسکن بدرشش اندرا  
 در وفا ترا حدیث از خیری و اسپرغم است  
 بر زبانها تا سخن از توری و سیب است

بوستان و هرا از حضرت باد افروغ  
 آن فروغی که چمن را از ارغوان و نتر است

### ایضا

بر قامت حلال تو ای میر کامکا  
 فرخنده باد طلعت میمون شهریا  
 آن خلعتی که از پی نیج بطانه اش  
 از اطلس سپهر گر قند بود و تار  
 آن قامتی که بهر سجود جناب او  
 غم گشت پشت چرخ مستر هزار با  
 آن خلعتی که سپندس استبرق  
 دارد بجان ز غفلت هر تار آن ثرا  
 آن قامتی که خدمت دارای هرا  
 از جلد کارهای جهان کرده خستیا  
 آن خلعتی که دیب سپین ازین پس  
 نتاج چین سوزد از شرم آن بنا  
 آن قامتی که نیست بجز استی صدق  
 او را بپا کری شمشاد و بیج کار  
 آن خلعتی



آن خلعتی که بر جهان رتبه را ازوست  
 بر جلد مهتران فلک قدر افتاد  
 آن قاضی که کفش بسته و جلال را  
 سروی است که آورد همه انصاف را  
 آن خلعتی که گشت دوش در برون ازو  
 خد شگند از شهر را تخیم و اقدار  
 باری ز چاکران معظّم گزیده است  
 اورا خدا یگان پهلایین و زکّا  
 زان و با لطف خاص داده است  
 ز آن و بخود عاقل کرده است کامگار  
 وین خود بیاس خدمت و اخلاص خاص آرد  
 کافر ازید شش بار، شهنشاه عتبار  
 آری چگونه جامه تن پوش خوش را  
 بی خدمتی بزرگت کس داده شریار  
 یا چون و کیل ملک محروم کرده است  
 پیوده حضرتی را داری جم و قیاء  
 ای برتر از مداح این مدحت تو بس  
 کز لطف شریاری با بسته چاه با  
 تشریف خاص خسرو بر شخص اشرف  
 زیب بند و با در غم بد اندیش نابکار  
 گمرازی یافت قافیه عذر م پذیرد  
 در نکته های رنگین نی لفظ مستعار  
 تا در بستر و ن بعد با انصاف اهل فضل  
 مدحت می کنند ازین شعر آید  
 گویند هر زمان که فلانی فشانده است  
 در مدح فخر اهل هسم در شاه هوا

قدرت می نسراید از لطف پادشاه

دهرت می سناید از فضل کردگار



## ایضا

رسید دوش بریدی ز بیکام و امیر	بیکت قبیله بشیر و بیکت قبیله تیز
به ثمنان خدیو پستود کار تیز	بد و پستان امیر بزرگوار بشیر
کنون ز منت دم میون آن برید بود	یکی برج رفیق و یکی بسور سمیر
غرض پسزد که آید بگاد و بام شجر	بفرقی و بی موکب امیر کبیر
ز چاکران ارادت شمار میرتن	همه محالها هم همچنانکه شکر شیر
نشسته کجا پروین صفت و بیکت زرق	فراز رفته پرویشان رسید بر
یکی از آن سری بود که سپرد و رنشا	فشانده خوی ز حسین بر زمان چو ابر مظهر
بیش تازه هسی ساغر مدام بدست	بنظم جامه هسی ابلق خیال بزر
همان دویار موافق دراز روی وفاق	بغلر کر معین و طبع پاک محیر
یکی سپرد دی کین نقره کتایت بکوی	یکی سپرد دی کین طرزه ساغر بست لکیر
درین مکالمه بودیم کز برون سپرای	صغیری آمد و شد پربها سرای ضمیر
شدیم بر دور و دیدیم بهر اسپه سال	نشسته ماهی بر توپنی سار ویر
سایح در بر و بر پشت خویش بسته محن	چو چرم مهر فشر و زان درای بدین
بجز دو کیو افکنده بر بد و شش کند	بجز دو ابر و بر بسته بر میان شمشیر



بزرگوشتش اندر حسنزار حقه بطور  
 ز حلقه ای زرد جسم ناز پرور او  
 سرودش گنج بدین سلاح از پی حیت  
 هوای گشت تو را در دل است یا پکا  
 جواب داد که دانی که باد آید  
 پذیرد گشته ام اینک برای استقبال  
 من و تو امشب را نیم در و نا و نال  
 بجای آهوشیری دو صید کرده من  
 مگر بجای حنیت علی الصبح کشیم  
 گزیده چاکر در بارش به کل الملک  
 سخن بگوید آلا برای شاه جهان  
 گویا که بتدیر قاهر است که هست  
 ببرد احسان بسند بندگان خدای  
 و گر بگیرد بر پسر کشان از آن باشد  
 بید کال نکونی اگر بساید که کرد  
 بزرگوشتش اندر هزار توده عبیر  
 می نمایان چون آنکه در حدید حریر  
 ندیدم چو تو من دلبری شجاع و دلیر  
 خیال دشت تو را در سر است یا تخیر  
 سپهر شمت و دولت خدا یگان خیر  
 تو تیر هسر من آمی و پند من پذیر  
 بصید گاه بنگران شویم و بیشه شیر  
 کنم بگردن شیران زلف خود زنجیر  
 ز پیش موکب سالار بی ندید و نظیر  
 که شمس یار جهان راست جان نصیر  
 نظرند از کواکب طلع حتی قدیر  
 رضای صرف ز تسلیم نفس با تقدیر  
 چه طاعت و عیان مطیع و چه عاصیان  
 که حکمران را از دفع فتنه نیست گزیر  
 چرا خدای جهان آفریده است عبیر



حقیر می نشمارد در ضای ایزد پاک  
 چو شاه سایه یزدان بود خدمت او  
 با ستانت بچو نش ایستاد بود  
 جواد و باذل چون آنکه حضرت باشد  
 ز هر دیار نمایند روز بخت او  
 ز روی صدق بر روز شب کند عا  
 ز جود میکند ارباع کرمیت آباد  
 خدا یگانای آنکه رای صائب تو  
 و چسبند به خویف دشمن است امرو  
 عیار صدق تو در حضرت خدا یو جهان  
 تو خود مدیحی مدح تو کس نیار گفت  
 اگر چه طایفه را عقیده است که شعر  
 مرا بر استی افزون بود عقیده است  
 تو را که شیمت مستحق است لایحی  
 ولیک بنده نیارد تو را مدح و ثنا

که مهران جهانش بید و گشته حقیر  
 دی نهادن نموده است تقصیر  
 ز هر مظاهر ت و یاری مشار و شیر  
 بدون من و اذی ثروت غنی و فقیر  
 بر بند بره ز احسانش فی قیل کثیر  
 بویه شمع گیر و بلا به طفل صغیر  
 ز فضل میکند آیات موهبت تغییر  
 بهر دما و دهر روز و شب همی تشویر  
 ز در کعب تو صیل و ز خانه تو صیر  
 چنان بود که بزرگان بر بند تقصیر  
 که بی نیاز ز مدح است مهر عالم گیر  
 دروغ باید و اغراق تا کند تو قسیر  
 میان باطل و حق نزد عقل بس تو فر  
 چه لازم است و کز قول زور بازو  
 بقصر قصیر توان شد آن بقدر تقصیر



دعا باید گفتن تو را بجای ثنا  
که صائب آمد در کیش عقل این تیر  
همیشه باد ز ما هم نام در کف تو  
همیشه کشور دلهای تو بجه کنی تحسیر  
همیشه یار تو باد و اطمینان  
همیشه خصم تو باد ابدام طیش اسیر

درین قصید ز مجهول قافیه غم نیست

که میرود در و انعامش بیکر و بصیر

## ایضا

ای ز روی چون نگار تباغ جنت شمس  
وی ز روی تابدارت شکست تبت یادگار  
نرخ شکر را شکسته ز آن دهل شهید  
طیب غنبر را بیزده آن دوزلف مشکباز  
رهن دینی از آن طهر ارجعه شکن  
آفت عقلی از آن سحر چشم پر نما  
هر که شد همسایه ات همسایه باشد بهشت  
هر که شد همسایه ات همسایه باشد بهشت  
سرودی و هرگز ندیدم سرود باشد چنگوی  
ماهی و هرگز ندیدم ماه باشد میگای  
میکساری ز آن نور باشد رخان پاک  
جنگجوی ز آن نور باشد کند تابدا  
باغ رویت را از چشم عاشقان مجاور  
کاخ کویت را از آه بیدلان پیوسته نا  
تا نبوسم ز گشت چون ز کسم تن بستند  
تا نبوسم لاله ات چون لاله ام دل غدا  
نه تور چون خال با این عاقل مشکین  
نه مرا چون باد بر آن طره مشکین



نوحی خواهی ز من گسری کنار اندر کنا  
 من همی خواهم تور اگیرم بهر اندر کنا  
 من بسی گریم تور بسیم چو لعل نوحه  
 تو بسی خندی مرا منی چو چشم اشکبا  
 در کنار جویبار ارسرور ابا شد وطن  
 بست بی سرو قدت اینک کنارم جویا  
 ای بست چنان زن ای دلبر پیمان شکن  
 ای نگار خانه کن ای رشک صد خنک  
 خانه زندان گشت مارا خرد ترک خازن  
 نه تور چون من پریشانی باشد پایست  
 زمین بزن آماده کن آن طرفه خنک هوا  
 نه چون بی مرکب و ساز سفرماندی مل  
 تا نیاری بود اندر مرکب فخر کبار  
 بوسه خواهی بر مرکاب میر عظم ز اگر  
 هم هیچ راه داری هم حیا در سپا  
 زانکه از فتنه قدوم افتخار ملک وین  
 ای گل بخار باید رفتنت تالار زار  
 لاله زار ایتک بیاب غلده دار و قنار  
 بر سپهر اخضر ت افروزد و غمت سببا  
 لاله زار اما شدی خدام ادرا حاکم  
 آسمان خواهد تور اگر ددیجان خد گنڈا  
 لاله زار اغیرت ام القرائی تا گرفت  
 در تو بحر مکرمت سالار با حشمت قرا  
 لاله زار اخیلت دارا سلامی تا کشید  
 رخت اندر راحت فرخنده میر کا کا  
 اگر اندر روزگار احتساب عدل او  
 رخت اندر راحت فرخنده میر کا کا  
 آنکه در دوران نظم و انضامش آوند  
 کرده ترک خصمی و ناسازگاری و زکا  
 بذله برد دوران آنکه مردم آموز کا



شخص دولت را کند ملک نزار او بین  
 هر کجا اشهر اقیانوس کجا منیر  
 بحر را دیدم ز فقر و مسکنت دارم غرو  
 از چه گشتی مستلای این بلا با مو گفتم  
 آری آری تا باشد خستگان را در  
 از صفای باطن و صدق عقیدت با  
 آسمان خست امیر اید امر نافذت  
 تا نیم خلعت تو باشد خصم باشد پادشاه  
 مفتی اندر محاب دست تو باشد دوزخ  
 هر کجا بسیند دلی را بسلفی بار و مطر  
 بهترین نعمت نیردان بر خدایت شخص  
 تا بیاسایند در غفلت گرو و اندر گرد  
 یک تن پاکتی و یک کشور زاریست نظم  
 صاحب عباد را در آستان بودی اگر  
 اینک اندر خدست و انشوران با آید  
 هر کی با شعری می دیند لیر آید  
 خصم ملت را کند حسد هم عین او نزار  
 هر کجا انوار احسانش کجا منیر  
 گفتم ای آبتن صد کج در شاه بود  
 از عطا و بخشش خد نکند از شهر بار  
 نیست و یاری غیر از حضرتش در این  
 بندگان در استغاث پادشاه جان  
 صبح صادق را کند بیرون بفرستد  
 تا فی ملک تو باشد ملک باشد پادشاه  
 هم مطهر هم صانع وین بر و در آید  
 هر کجا بسیند عدو را خرمی بر و در  
 دین چنین نعمت بجهت خوانند خلق از گردگان  
 تا بیارامند از برت قطار اندر قلا  
 یک دل را دنی یک عالم بخوانند از خوا  
 شاعران نکته سنج بنده انکوی بر و با  
 هر کی با شعری می دیند لیر آید



هم حکیمان ادیب فهم ادیبان حکیم      با قریض آن فروخت و با عروض این زد  
 گرچه دانه بپسند و مجور را آن نیست      تا از این بستان تواند چستای آن  
 لیک بر میانگان صاحبان آرند حرم      تا نماند بینوا و تا نباشد دل فکا  
 گر سعایت میکند از غبٹ حاسد گوین      در شر است آورد از غم دشمن گویا  
 هم خدا آگاه و هم ناقد امیر خشم      علم او نارد خجایای سپهر آشکا  
 تا بود رفع نقیضین از در معنی محال      چون وجود چون عدم وین سم باشد آ

باد بود میر خشم باد یارب در عدم

استجب یارب ذاد ارحم بنا انما صنعنا

ایضا

ماراد آستانه خسرو چو نیشاب      باید نمود سجده بتمثال شهریار  
 آری بدیل ذات بایون اقدس است      تمثال بتمثال شهنشاه کامگار  
 زان چرخ کرده و در او پشت منحنی      زان مهر کرده و از در او نور مشتعا  
 تمثال ایرداست تو کوئی که تا کنون      تمثال نافریده و در آتش بر کار  
 آثار تاجداری و آیات خسروی      زو گشته آشکارا چون مهر در نهان  
 وی کاسمان بمرت تمثال پادشاه      تعظیم را فکند ز سپهر تاج زرنگار



آید بحجره ماهم با جعد پُر شکن  
آید بکلب یارم با چشم پر خار  
ماهی بچهره گین آشوب کاشتر  
نرکی بعل نوشین آزر م قند بار  
بباد دوی دلفریش بخار اهرن  
ابر دوی جان شکارش برنده و نقار  
خدا کرد چهره کانش چون ماه بر سر  
خد زیر زلف کانش چون لاله در بهار  
مولای ارغوانش آن روی نشین  
مخدوم ضییرانش آن روی شکبار  
در طره سیاهش آن غرغفستی  
مخدوم سلطان روم آمد در ملک زنجبار  
باری رسید از ره دوازدهوی خیرین  
بنمود حجره طعنه زن ساحت تبار  
شادی نمود و دود نمود و طرب نمود  
چند آنکه گشت رسم تحت فرو کداز  
پس ز بهرین نمود و تنهین بسی سرود  
یعنی رسید مسرعی از پای تخت کی  
کامبال را بوعده وفا کرد و روزگار  
شاهنشاه زمانه خند او ند بر وجود  
با دوی شبیه صورت مسعود شریار  
آن خسرو شرک که باشد رفته و قد  
دارای را دنا صبر دین شاه مکار  
خود گر ملک بنمت او گشته و ده خوا  
فقور پروده دارش و قیصر رکاب دار  
نخزینا و سپوینا بی شبیه یار  
خود گر ملک بنمت او گشته و ده خوا  
شمس منیر از رخ او گشته شرمسار  
نخل خدا و سپو خدا بی نظیر و کار  
ابر مطیر از کف او گشته منفعل



رمزی از آن قریحه و عالم ضعیف بود  
 حرفی از آن بجهت و آفاق لاله را  
 کفایت زار اوست که دولت کند  
 گریز همین اوست که دشمن کند  
 هر سو که نفخ شمشیر باد اند  
 هر جا که برق تیغ غوغای مهر  
 سوی محیط گریز مهر لطف بگذرد  
 نو تو برافس کند عوض موج بر کن  
 مثال بیمال و ز اگر نطفه کند  
 خورشید با فروغ شود خود را  
 تقسیم شاهزاده کیو مرث را فرود  
 مثال خورشید مثال سنشاه با وقار  
 آن را دشا بسزاده که ندیده  
 نادیده دیده فلک چشم وزگار  
 تنانه شاهزاده که میر همین کند  
 برای خجسته صورت فرخنده آفتاب  
 میر سپهر رتبه که در ملک پادشاه  
 باشد همین دلیل و همین مصلحت گذار  
 آن که خلوص خدمت او را خدیو  
 از اولیای دولت خود کرده است  
 تا شمس بارز انبوه در جهان گریز  
 از چاکران مخلص و جهان جانشین  
 باشد همواره دولت شاهنشاهی  
 از چاکران خاص فلک رتبه پدید  
 از چاکران خاص فلک رتبه پدید

مثال اقدس اشان مرم

آزاد مجده دایم دلیل و در نهان

ایضا





سانه ز دست آن بت دیر بر سر می زخم  
 شیرین نماید امشب در کام من شراب  
 امشب که زانف مکمل نشان را کرده است  
 بی زرنیرند اگر شمشیر دست کس بید  
 بالا بلند من که ز شمشاد قد اوست  
 از تاب و تاز طسره مشکین آن نگار  
 ز آن شیوه پاکه و ام نمودم ز چشم او  
 آن درج و تمشه که تو دانی مرا چو شاد  
 از بهر اوست آه که از دل نمی کشم  
 از معجزات عشق کبی آن بود که من  
 با گونه های او که بود شرم از غوا  
 آخر شود گذشته که سی سال بر درش  
 شیرین حدیث او چون یوشم بگوشت جان  
 پر شر چو مهر و سینوا ز تابش فروغ  
 ز آن طلعت خجسته حکایت می کنم  
 امشب بعبیب خاطر ساعی می زخم  
 ز آن بوسه پاکه بر لب دیر می زخم  
 با خط و خال او در عنبر می زخم  
 این سکنه را من امشب بر زری می زخم  
 گر پشت پا برود و سنوبر می زخم  
 آتش جان ناخدا در هر می زخم  
 چشمت باسمان و باختر می زخم  
 خود را بخزن درو گوهر می زخم  
 از دست اوست دست که بر سر می زخم  
 با بال بسته در طلبش بر سر می زخم  
 بیغاره با بلال جسم می زخم  
 مانند طلعت گشته ام و در هر می زخم  
 بی اختیار طعن بشکر می زخم  
 در عمل او مثال بگوثر می زخم  
 پهلوی آفتاب منور می زخم



گوئی تبارک الله زان صورت بیع      من فال نام مسیه مظفر بسی زغم  
با قدرت و مسائت و اتعانت می      قطبین را بدر کرد و محور بسی زغم  
باقی مفقود شده است

در مدح حضرت اقدس ارفع و الاشعاع السلطنة  
ملک منصور میرزا دامت شوکت

این قصیده که جدید است از قدیم نیست چون در محل خود فراموش شد و بود متقی قسماً  
قدیم کردیم و در اینجا درج نمودیم تا از میان نرود و میگوید

زهی جشن عظیم و سور مغنم	خجسته عیش و دستیار اعظم
شش زاد و باد انش و داد	شعاع السلطنة را د معظّم
ملک منصور بر نفس من الله	یکانه عام و بختای اعلم
همال بهمن و همگت بهرام	شان و شهره یاران مقدم
زهی جشن سعید بخت افندی	نشاط کعباد و شادی جسم
قران علم و عفت بخت و اقبال	جمال حال و فسخ فال عالم
طبایع و نوازی را مهیا	غاصه ساز گاری را مصمم



شعاع سلطنت چون در حرم خوست  
 عریم عشق را با عقل محسوس  
 انیس الله و له را ملک معالی  
 بمن فتنه عالی شد سپهر  
 تخت از آسمان تا بید یزدان  
 نمود اسباب وصلت را فراهم  
 پس حکم شش انجم خدم کرد  
 بهم پیوند محسوس و ماه محکم  
 روان شد در زمان از روی شیراز  
 مبارکت موکبی والا و انجم  
 حدیث جشن شیرازم خوش آمد  
 کنون چون نغمه نامی مثلث و بیم  
 تعالی الله از آن جشن نو آیین  
 گرامی روز شیراز کلام  
 بنید و مثل این جشن معنی  
 زد بکر جنتا فتنه و شد این جشن  
 بسی و استقام میر کافی  
 نظیر حسن هاشم قهر معالی  
 همه آواز عشرت ساز صحبت  
 سرانگشینه و محل همه گنج  
 طراز حله ما الما پس رخشان  
 در آن محل میسران و بزرگان  
 بهار خواجگان دیبا می نظم  
 با نوا و نغمه بجز منقسم



نمود و سر بلند می شست چون سر و  
 شسته زاده کامل خسر و را  
 بی جای ثناء و تسنیت بود  
 شعاع السلطنة مدوح و شیر  
 آباد آن بزرگان سخندان  
 کر عرض زبردستی نمایم  
 بیست تا سرور افشرد بود سور  
 شعاع السلطنة هموار و شادان  
 شعاع السلطنة بخت جوان است  
 شعاع السلطنة نقد کمال است  
 شعاع السلطنة در آل یافت  
 بدانش منظر ادریس و لقمان  
 ذکار الملک در مدح و ثنائش  
 هوا خوانان آن در گاه و راسخه  
 مبارکباد شریف شهنشاه  
 کلمه ارادان سپهرهای مستم  
 شاکسته ز افصح تا با لم  
 مقام مدح عالی بیش از کم  
 سرای نقبت گویان اقدم  
 بری این چانه را شد نینه لم  
 چو یاران زیر آن فرخنده پر هم  
 از آن در دور باشد محنت و غم  
 بشادابی چو ریحان و سپهر غم  
 انیس الدوله با آن بخت همدم  
 انیس الدوله با آن نقد توأم  
 چو پیغمبر میان آل آدم  
 بخشش همسر قان و خاتم  
 چو خاتون در شتا و مدح خاتم  
 باغرباده عشرت و مادام  
 بر آن بالای و **الای** **الای**



## ایضاً

ترکا ز تیر چند پهلای و از کمان  
 در عشر دویم رجب از بخت شهریار  
 فیانی تیر خیم نماز است تا تو را  
 ربطای موت و کلدان چون قوم عابد  
 یعنی بن گذاشت کسی ز آن قضیه  
 از لطمه سپنا بک گردان و پزدان  
 شد از دوسو غریب بخرج رفیع و کرد  
 برای توپ باغوشی پوزین طرف  
 آری بستر خسرو اسپید مین  
 شمشیر او بود و علم پور آیتین  
 در این چنین نباشد آن متر ترک  
 باری اگر نماید یکت رکعت و اگر  
 سمرغ و کیمیاست بقصد آن مثل لکت  
 از آن جنون که بود در پس بنامیت  
 بشنو کی روایتی از فتح ترکمان  
 خم گشت پشت خصم بداندیش چون کمان  
 ز دقت سر نه که چنین گشت یا چنان  
 در توپ آتشین اثر صرصر و زان  
 یعنی بد ز سر دتی ز آن بیه جان  
 شد خاک آن اراضی بر فرق آسمان  
 خرق صماخ سامعیه چرخ را گران  
 وز جانب مخالف فسر یا دالان  
 بر سو که روند بطرف هست همگان  
 با فتح و نصرت است از آن روی آمان  
 اسپیدش خواند شاهنشیر جهان  
 آن فسر قدر انما یکبار روی نشان  
 ز آن پس مثل زنند ز کلدان و ترکمان  
 خشتی که خسته بند سپهر بروی آن



کنند و گوشتند و شستند و سوختند  
 ز آن خیل حسن و نامن و غلات و خانان  
 هم چسند تن پسران و بزرگان قوم  
 کردند دستگیر و به بستند بازوان  
 کارند با بنمایم و سپهر و دم و زود  
 در پای تخت سایه حق خسرو زمان  
 تر کاکلون باید شکر از را شویم  
 یازنشاط و از غم و اندوه بر کران  
 محفل و سیم زیت و سازیم از غن  
 مجلس کنیم زیور و آریم از غوان  
 را شکران و نغمه پسران بزرگوی  
 می پیران و مهر حبیبان نخته دان  
 نقل و شراب از کف ترکان با روی  
 قند و گلاب از لب یاران مهربان  
 بوسیم بعل و لبر و نوشیم جام می  
 بویم عطر مست دل و ساینم مشک بان  
 ز آن می که بست سرخ تر از خون جشم  
 غم را چو خشم شاد و نسایم تن نون  
 ز آن می که از شمش تا آخرین نفس  
 باشد مشام جانها پر بوی نسیمان  
 ز آن می که گریه باغ رسد نفخه از آن  
 از شاخ خشک لاله و دم و سرمه خزان  
 ز آن می که بر سر آب گرش قطره چکد  
 ارض سراب گردد آذر م گلستان  
 ای که آشکار کند خلق را که  
 کس دیده بعل گوهر مردم کند عیان  
 راجی که غیبه روح نباشد و راد بو  
 کس دیده بعل گوهر مردم کند عیان  
 ناری که غیبه نور نباشد و راد بو  
 سیال جوهری که جمود دست بر دهن  
 تابنده گوهری که زیادت بد بگان



رطبی که خلق را همه دامان بدوست تر  
 در لطف باروان ملک بوده همقدما  
 در ساعده بلورین چو مان در آینه  
 تنذیب نفس بخت جان جالی بصر  
 جان فطن بلامی فن فتنه بید  
 خلاق قسم خالق هوش خلقت خرد  
 اصل و داد و دفع عنا و دلدیر  
 باری ازین شراب بیاید کشید  
 دارایی را دنا صبر دین قبله ملک  
 آن خسرو سترک که از ارتقا فقه  
 عدلش چنان که ظلم کند از جهان کز  
 کیوان بپای پس سده اش انا عتدا  
 با خدش ملائک از رشک خون جگر  
 هر سو که بگذرد همه زیر نگین است  
 ملت بود مشیت و دولت بودوی  
 تمنی که قوم را همه شیرین ازودمان  
 در صورت با ذکار فلک گشته شیرین  
 افتاده عکس سرخی رخسار دل  
 تفریح روح سلوت دل قوت روان  
 شخص ادب و دای کرب از وی هوا  
 تبیین عقل کا شغف ستر معنی روان  
 روح کرام و راح عظام و تن توان  
 لگنت برای محبت شایسته از لسان  
 کا و در آن ملک بود خاک آستان  
 شایان در آستانه او گشته پاسبان  
 بدش چنانکه آرزو شود در عدم نهان  
 گردون مقیم در گشش انا با مستنان  
 با موکبش کواکب از شرم خویشان  
 مگر صقع با خستر بود اگر مرز خاوران  
 از توپ قلعه کوبش از تیغ جان



هر دزد دست را دشمن ز محنت مظل  
 صد گنج شایگان بستاند بر ایگان  
 بپسند چون پیکر او خلق بگرند  
 یک آسمان فرشته رحمت پریشان  
 گردون بجان دشمن او آن کند که کرد  
 خوار آبا گنبد و عتاب با کتان  
 بار روی ز عسفرانی خشمش بود ملول  
 با آنکه جیت آورد با قطع زعفران  
 خود ترکان که باشد گرفتار و قلع او  
 عشرت کنند مردم و گردند شادمان  
 باروم اولیند بگرین با جوارو  
 آیند با تامل او را بر آستان  
 تا هیچ جز سعادت نبود در اثر  
 گرمشتری بر هر زهر اکنه قران

آسایش جهان را با باشند مقترن

بخت جوان و کو که خسر و جوان

## مسمط یا محمض

با چشم روزگار نبیند تو را بد  
 ز خوبان بردا نباشد کت بد  
 رخت شرم باغ غله بت رشک سیل  
 از آن ابروی دیم از آن جاذوی کحل  
 گردوی تو را کسیر فرقی تو را قسیر

چو در بزم سینت بکف ساغر شراب  
 چو آن لاله کون شوق کربینی بر آفتاب

پس آید



پس آنکه ز روی چشم نهانی بین عتاب چو سیاه در برم فتد دل باضرب

شود منجر تم سنه و ن شود حسه تم طویل

ز بیمار چشم تو که پس کرده مشغله جهانی قناده اند در آشوب و اول

ز آسان سنه زدا کس یسکو مشغله نه باز بچه دایا چنین شور و غوغا

ولی وایان عقل چه گویند بایل

گشائی چو زلف خوش شود بی با عیر باند ام نازکت نماید خشن حیر

امیران باشکوه بر بخیر تو اسیر با تسلیم نیکوئی جمالت بود غیر

بهر حسه جادوی دلالت بود دلیل

ز بی روی نشین خفی موی دل شکر کی دپسته سمن کی نافه تر

بدین حسن و دبری بدین لطف و زینا یوسف ز روی مهر نکردی دگر نظر

بیقوب ناتوان تو بودی اگر سلیل

دبی ناکبی مرا بزرگان جنگجو کصف بهر شتم بیند و بهار د او

من حمله آورد د مادم ز چار سو زند آتشم بدل برد آب من ز رو

دید خاک من بباد کند خون من سلیل

چو اشک از نظر مرا چه انداز می یانم که از چشمه سا چشم کنم آشکاریم



دی تا کیم عذاب کنی تا کیم ستم زانده پی ز پی زبید ادمدم

دل پر ز خون من بخون گشت مستحیل

تو در محفل طرب با غبار گشته یار زیاری رقیب را بر خویش داد یار

من منفس غریب من بی کس فکار پستاده برون بدین حبشه زار

چو سیه زون دایره یکی خط مستطیل

الا شکوه تا کی ز محبوب مهوشم که آخر شود ملول ز گفتار ناخوشم

چو لطف است چو راو چو در روی در کشم چو نرود دهن کند اگر اندر آتشم

چو پور خلیل سپهر نیم در بر خلیل

بی گریستم کند باین زار مستهام ز بنجم ازاد طبع که آن شوخ خوش گلام

از آن لعل شکرین ثنا آورد دندام بر آن حضرتی که است جنابش ز احشام

بابل هم بام ملک ملک وکیل

سحاب کمر نوال ملک ملک خصال جهان فرد و مجرد فلک قدر و خورشال

باد راکت جاو او ز افرونی جلال بود هوشش تندرو بود عقل بیقال

یکی پایی بست و نه یکی مانده وکیل

گرفته است میت او چو خورشید بر جهان اگر مرز جاسته اگر نه خاوران



بیابد باو زمین	بنا زد باو زمان	بجز شخص را داد او که باشد ز سپهر و زمان
مغایبت را پناه	مغایبت را پناه	صدائیکت را پناه
کجا از کرامتش	هر اید کسی کلام	کریبان با هم رویت اند بالنام
هم او مجاز انام	هم او منکر کرام	صفات میده اش نخواهد شدن تمام
اگر تا بر دوشه	شمارم ازین قبل	
بگاه سخاو بذل	بود معن زانده	برد معن زانده ز احسانش فزاید
عطای غلام و بی	بصل است و مانده	بچشمش بود جان کی حرف زانده
حاکم است ای جزا		جزاک الله ای قبل
مباد که ملا و مجد	تویی بر تر از همان	همان جهان برست و آنکند و همان
که در این ملوک قدر	که در این سموشان	برای غلامیت بجهت شکر و مهنه
کشیده است آسمان		بر خسار خویش نیل
چو شد در رفیع تو	کجا چرخ با علاست	چو رای رزین تو کجا مهر با ضیاست
تو را قدر و برت	بزار عقل و فهم است	تو نسبت صد در بزد خرد خطاست
علی را انکرده است		کسی مهر عقلست
چو گفت بجنبدا	شود ملک مستظلم	زیم پرند تو روید فتنه در هم



بزرگوار سیف بومنتظر قلم نوراعون کردگار معین است دمدم

از آن پرودان نور  
ذولسند یا ذیل

بدست که طبع را بدان هست افتخار  
مرا این چاره باشد از به از دستش هوا

نخواهد شنید اگر گوشش زوزگا  
چنین بیت پذیر چنین شعر آبد

بی این مبرهن است  
چه حاجت یقال

ز اخاذ شاعرم که خواهیستم زودم  
برای درم همی شای تو آدرم

درالطفت ازدم به ای میر محترم  
کز آن بهر افتخار بی صرزه مابر

چه بخشی درم مها  
که دانم نه تحسین

اما بهنسه و دین شود زردین باط  
باطفال بوستان جوزگار گون قاط

چو گل در بهار باد نورافنده و انباط  
خیل تو را اندام بگیتی بودن باط

حدوی تو را اودام  
بگردون سده عول

در ماده تاریخ برای کاروانسرای بیرون شهر

کرمان واقع در دروازۀ دولت آن شهر

بهند دولت خان بی مثال و بهال  
بدور حشمت قان بی سبب و عدل



خدایگان سپاهین که خسروان ترک  
 پی قبول وی آرند بر درش تقبیل  
 خدیو عصر ابوالنصر ناصرالدین شاه  
 پناه دهم جهان شهریار شاهیلیل  
 بسی خان معظم که در شوارع خیر  
 کند قوافل بر دم بیدل خویش گیل  
 گزیده مؤمن پادشاه وکیل الملک  
 امیر باذل کافی محمّد اسماعیل  
 گرفته زیور اتمام این خجسته سرای  
 که باد چشم بد از دیدنش ضریر وکیل  
 برای آنکه براحت رسد از دجنا  
 چه در زمان درود و چه در اوان حیل  
 گشود صسته زر میر بی نظیر و نمود  
 با جر ساختش بد لهما بدون وایل  
 و لیک مقصد میر این بود که جاویدان  
 بدهره ماند نام از جهان خد بویل  
 چو این پیرای نکو دید سال تا بخش  
 ادیب کرد سوآلی از عابرین سبیل

یکی نهاد قدم از درون بر و ن سرود

بنای خیر پدید آمد از پیرای ویل

قطعه

همه خروشان سنجاب تو را پوشیدند

بجز این بنده که در بندگیت میگویشم

جرم این است که خروشان نیم لبت شما

این چنین فرض نمایند که من خروشانم



# ایست

## بسمه تبارک و تعالی

ماکت المات و خالق الاشیا	بست پاینده نیست غیر خدا
دانش آموز حاصل ودانا	آفریننده روان و حسه
گر بپایین روی و گریه	ذاتش از غیر شناخت برود
صرف و کدست یگانگی	صفش منیر عین ذات بود
نیت سبحان ربی الهی	جای تشبیه و قدرت تزیه
قطره باران نمود گوهر زار	در دل آب جوش رحمت او
کو بهار را بداشت پابر جا	بر هر خاک دست قدرت وی
در گمش را بجان و دل جو با	بر زمین خلق و در سپهر انجم
ساکتانه خسته در بیدار	طالبانند مانده در چهرت
با وصالش مقربان میشد	از جمالش بوی کمان ما بم



شب تار یک چشم نا بینا	دید و روی حسد اگر دید است
نیت کس را مجال چون و چرا	هر چه حسد نمود و هر چه حسد ماید
ظاهر سحر از نور اوز زمین و سما	نایل از جود او و ضیاع و شریف
هم تو خاموشش ز و هم گویا	هم تو زود و در هم بود نزدیک
معرفت مایه حیات و بقا	طاعت او کفیه معرفت است

ای شکر و غنی خدای عز و جل

بی نیاز است از سپاس ثنا

نظار بر روی تو صاحب نظر نمود مرا	نگاه چشم تو اهل بصیرت نمود مرا
خبر ز حسن تو نمودی کرد و فایده	جز این قدر که از خود بحسب نمود مرا
دلیل عشق بکوی تو گم گم چون دید	رو مسافرست بگرد و بر نمود مرا
باین خیال که از همه دری تو را هم	خیال خام صبیح در بدر نمود مرا
بست بخون جگر پروریده بودی	عبث نبود که خون در جگر نمود مرا
مرید درج دمان تو ام که محبت او	بسیج ماکنت گنج گهر نمود مرا
بوصف لعل تو در مایه قیمتی دارم	بیا که مایه تو مستبر نمود مرا
زود فای تو را تا بسره پیوادم	چو آفتاب فلک تاج سپهر نمود مرا



چه نکرده است مرا از تجلی رخ تو که بی نیاز ز شمس و قمر نمود مرا  
 ز زخم تیره تو شرعی نوشت سینه کبابی نیازمند بزخم دیگر نمود مرا  
 بی معیبه که عشق آمدند ولی بهر که تیغ کشیدی سپر نمود مرا  
 در قفس گمشدا از پرید غم بگذر که دست عشق تو بی بال و پر نمود مرا  
 ز مدح خسرو منظور شعر شیرینم گرفت زیب و رقیب شکر نمود مرا  
 سرملوک ابوالنصر ناصرالدین شاه که خاص را وی نقل ظفر نمود مرا

غرض نبود فتنه و غی اگر فلامی شه

زمانه بهر چه کمال هست نمود مرا

ز منی بعینه چون شب یلده بود تو را چون روشنی بدیده من جابود تو را  
 زین دست و ساعدی که تو داری مسلم کاند ز فریب دل بدیضا بود تو را  
 صحر از ازدحام خلایق شود چو صحر روزی که غم زستن صحر بود تو را  
 گلزار گشته دامنم از اشک لاگون باز اگر خیال تماشا بود تو را  
 ز بنان که گوشوار تو آید بحشم من گوئی بگوشش عقد ثریا بود تو را  
 تا باشد از حریر هسی نرم تر نت کی اعتنا بجایمانه دیبا بود تو را  
 با عاشقان خویش دور وئی که نسبتی از آب و رنگ ماکل رعنا بود تو را



نادان دلی بود که تو آن را نبه ده  
 خصمی مگر بر دلم دانا بود تو را  
 ابرو و کان و زلف زرد قد بیان  
 اسباب جنگ جلد مینا بود تو را  
 با آفتاب دعوی خویشی اگر کنی  
 اقوی دلیل طلعت زیبا بود تو را  
 امروز قصد کشتن ماگر نکند ده  
 آن استین برای چه بالا بود تو را

از بار بجز پست فتنه دغی و دنا کن

اندیشه گریز خانی بختا بود تو را

آگهی ای ساقی از بر پیش و کم دادی ما  
 تا ز روی حکمت امشب جام هم دادی ما  
 تا نباشد ندتی چشمم بر آه آفتاب  
 با غری رخسند پیش از صبحدم دادی ما  
 خطی از ریحان بنام من نوشتی بر عذا  
 حکم اینها نمودم تا رستم دادی ما  
 در طمع افتاد هر جا بود چون منی  
 بوسه تا از تقاضای کرم دادی ما  
 گشت نامی نام من چون در دمانت افتا  
 خود فتنه نمودی و خودی هر عدم دادی ما  
 چون مرادیدی که میدارم بجان پنهان  
 بهر هر حرفی بلبل خود فتنم دادی ما  
 تا نمودی ساکم در دادی عشق و حسنونا  
 بی نهایت سیر تا در هر قدم دادی ما  
 دور از اسلام و از این مملکت در چین  
 چند گاه بی آشنائی بهستم دادی ما  
 رشته دادی بدستم ز آن که خبر  
 در دیار عدل اسبابستم دادی ما



یختم کردی جان اندر حرم کردی بخش  
 دولت بخشی صید سرم دادی  
 طوقهای بسندگی در گردنم انداختی  
 حلقه ها از کیوان خم بخشم دادی  
 هم جیم بخریدم هم نعیم وصل تو  
 نوش راحت از پس نیش الم دادی  
 دادی از بسرمیج شد بدست من قلم  
 خوب کردی بهتر از هر کس قسم دادی  
 بر من از آسمان هشتم اینک طر  
 جابدرگاه شهنشاه عجم دادی مرا  
 ناصرالدین شاه غازی آنکه از الطاف  
 احتشام صد امیر محتشم دادی مرا

صبحدم دیدم سر دغی را که میگفت ای ملک

شرماری از عطای دمبدم دادی مرا

چون برخلاف معمول حکمی بود قضا  
 نگویند بود که گیر و زلف تو دست مارا  
 غیر از غم تور نیست کس را بخاطر  
 بیگانگان نگیرند دنبال آشنای  
 با قامت رسایت بر پا نمود فتنه  
 سرو بلند بالا گم کرده دست و پارا  
 پیوند ما بریدی پیمان ما شکستی  
 روزی که پرنودی پیمان و فارا  
 از سر گذشت هجران گر مجلی نوشتم  
 تحریر بر تابد تفصیل ما جبر از  
 من از دعا نمودم سنگین دل تو نرم  
 ز آن روی بنده گشتم از صدق دل دعا  
 چنان دل سیاهت گذاشت جانب کفر  
 با آنکه برد از دست ایمان پارسا



برگ و بوی عشرت کتر نصیبه است      تا برگ خرمی داد لعل تو بسینوارا  
 یکبار کام دل را از آن دهن گرفتم      یک روز صرف کردم سرمایۀ بقا  
 میخواستم زمستی چندی کنم کناره      چشت نمینماید ما را معاف یارا  
 کونین را نداده بر باد بی نیازی      مثل که نفت عالی حاصل شود کدرا  
 ابروی تو چو شمشیر باشد کشیده اما      ایزد بدست شد داد تیغ جهان گشا  
 خورشید شهریاران هم رتبه ناصریه      کر خیل چاکر انش اسکند راست و دا

از آه و ناله بستم و ما را بنگت آورد

به دل فتنه و غی فکری بکن خدا را

رخس که ما و دیگر خطا بسندگی او را      بر آفتاب کشید است تیغ ابرو را  
 همین بود که قصوری در آن مصروفیت      یقادی که بود با بهشت آن زورا  
 بگرد او رسد ز هر چه آموزد      هزار شیوه مطبوع ز روی نیکو را  
 نفوذ بانه اگر ز روی نیست بر تابد      بدان مثابه که تابید و است گیسو را  
 در از تر زائل گشت و باز پندارند      که همچو عمر من اندازد ایست آن نورا  
 برای او گذرم از حسن ار جان غنیز      بشرط آنکه کند رنج دست و بازو را  
 همیزان جهان در میان آن لب چو شمع      نداده اند ز معجز تمیز جاد و دوا



بطره بردن دل سپیده می تعلیم      چنانکه تربیت باز صید تهورا  
 ز چشم پرفتن او یافت اختصاص آفتاب      اگر ز نافسه بود اختصاص آفتاب  
 دلش که میشکند شک را اگرانی او      گر بجز نماید سپسکت ترا زورا  
 ندیده خال سیاهش کسان که میگویند      مجال رخسار در اسلام نیست بندورا  
 دامن او چو فروغی بروز جایز یافت      ز دوست خسر و منصور عقد لولورا

فروغ مملکت و ملک ناصرالدین شاه

که مهر بند بود رای روشن او را

ابروی او نمود مرخص نگار را      باید گشود روزه که دیدیم مادر را  
 از زیر تار زلف گر آن رخ شود پید      بستی سفید روزی شام سیاه را  
 اندر میان لعل و زخند آن او چون      بسیار کس ز راه ندانسته چاه را  
 غویان شهر را از چنان روی چایه      از پادشاه چاره نباشد سپاه را  
 فرد و پس را کنند برابر بروی او      با گل اگر کنند برابر گیاه را  
 از من بحریم مهر جدائی نمود و رفت      زین بیشتر عقاب نباشد گناه را  
 نایب میکند بدش نیست نه ام      در سنگ خار که اثری هست آه را  
 آخر که نیست که غم تمام شد      کرد اند دست خنوت آفتاب را



آن نور دیده پای نهنگ بر خاک راه  
چون نمرود من چشم کشم خاک راه را  
عشاق را بباد و کد سر بدست خویش  
آنان که کسب بباد و کد برگ کا راه را  
افتاده تا براه خرابات چشم او  
بر روی شیخ بسته در خانقاه راه را  
آن ابرو و میان همه کس را نمیرسد  
می بسوزد این کان و کمر دست شاه را  
قل خدای ناصر دین خسرو عجم  
کز رخ فتنه و غم بخش بود مهر و ماه را

شدر روز عید روز هفت و غنی زینت

غافل مباشش خدمت آن بارگاه راه را

نمود طلعت و دامن نمود عذر راه را  
همانکه مشق حسنون داد عشق او مار را  
بدور عارض آن نوبهار شهر آشوب  
گرفت مردم دیوانه راه صحرا را  
بعد خورد اگر غم آن لبان باری  
بسو عمل توان کرد کار عمده راه را  
هزار عذر موجه بنسیر زیبایی  
برای جور و جفا بسته روی زیبا را  
ازین ثبات قدم راست می تواند شد  
غلامی قد او سپرد پای بر جارا را  
ستم است که چون حسرت من بدارد  
رواج آن لب شیرین کساده حلاوت را  
خوش که روشنی چشم آب جودان است  
جماد صرف قلم بید که شکلی ببارد  
سفید روی سیه جبار کی نور بر  
طراز حسن سیه کرده روی دینار را

ز برگ



بزرگ دارد تو انم قبای طلس و دخت      کند رسائی اگر آن بلسند بالا را  
 بر آن کسان که نفستند مرا و در دل      چه لازم است که پنهان کنند پید را  
 منجان که رخصت میکنند می بینند      بر روی او و در چشم من ثریا را  
 شب فراق چگونه می که از هجوم خیال      چه از دحام و چه معشقی است تنهارا  
 مگر بنظم ششاه چشم او افتد      و گرنه ترک بجان شایق است یمنارا  
 نظام عالم تأیید ناصر الدین شاه      که بند حشمت او بسته دست اعدا را

بر غم غیر فتنه و غی سواد طسره او

سفید کردیم شبان یلدا را

باد و در جام طرب یار ندیم است ما      اشب از محتب شهر چه بیم است ما  
 در شب عید بهایون شنه چه عجب      بر می اگر غیرت فرد و پس نفیم است ما  
 شنه خام طمع گر بکین است چه غم      شاهی بخت تر از فکر حکیم است ما  
 آفتاب است عیان در دل شب انکه بدست      ساغری چون کف موسای کلیم است ما  
 عید را بای و معشوق مبارک کردن      همه دانند که این رسم قدیم است ما  
 عید را هست شیمی خوشش من نیز خوشم      تا دماغی تر از آن طسره دشیم است ما  
 گلرخان خاصه شب عید همه یار منند      بابتان الفت ریحان و نسیم است ما



عید را و بهی اگر باید و نشتی شاید      گوهر شکر بجای زرد سیم است مرا  
 میدهم شکر و می خایه بویگیرم      و اندرین داد و پستد سود عظیم مرا  
 مایه عید ششایم و با اینده فضل      برخلاف دیگران قلب سلیم است مرا  
 چون شکر و غنی خبرم هست از اوان ملک      اگر نیز از آن خلق کریم است مرا

هست از دولت مولود شش کاش

باده در جام طرب یار ندیم است مرا

آن لعل که گوهری است نایاب      شکل که رسد بدست اصحاب  
 پیدا است که هیچ آفسریده      دیدار تو را ندیده در خواب  
 عشق تو بخواند نامه محفل      در و از دست راه سیلاب  
 سنجاب بر کم چه میفرستی      اکنون که بر سر دی از تم تاب  
 این پوست و استخوان نیرزد      چند آنکه پر شیش بسنجاب  
 ای در بر غارض تو خورشید      چون در بر آفتاب مهاب  
 دانی که بطاق ابروی تست      نفیسم که میبکنم به محراب  
 آب دهن تو سبیل است      کز دی شده باغ خلد میراب  
 هر تو نصیب دشمنان باد      وصل تو نشاء بخش اجاب

از گرمی



از گرمی اشک من حذر کن      کاتش ز سپید پای این آب  
 خال تو سپید دانه رو گل      زلف تو بنفشه لعل غناب  
 لعلی کن و در دما دوا کن      اکنون که منم ابرام است باب

گلدشته گدشته چون فرود غی

نقدی که بود بدست دریاب

چون برفن می نماید اوشتاب      می نمایم یاد از عهد شباب  
 هوش من حیران آن چشمی که هست      که غمار از ناز و گمست از شراب  
 که نباشد از گل رخسار او      از کجا در چشم من باشد گلاب  
 راه کوی او ندانم سر کسی      ورنه سرگردان می بود آفتاب  
 چاره بجز شمش بجان دادن نشد      خانه بچارگی کرد در خراب  
 تا مرا در آتش هرمان نشانند      شد دل دشمن بحال من کباب  
 خون من با مال کرده و آنگاه      می نماید دست میمن را خضاب  
 روی همچون آتش آماده کرد      در مهلت عدلن اسباب عذاب  
 ما و او هستیم هر شب تا بصبح      ما جدا می بار و او تنها خواب  
 پرده صبر و تحمل میبرد و      میسند چون بر رخ زیبا نقاب



دشمنش چشم سفیدم هر که دید      گفت گردد و جلد جاری در سر آب  
 با وجود لعل آتشبار و آتش      تشنگان را نیست برب ذکر آب  
 پیش رویش غنچه گر بیهی نبود      رفته گل در پرده شرم و حجاب

از غزلهای ذکار الملکات کن

آنچه دیدم بود فسر و انتخاب

چین لامع او گر پستار و سحر است      فروغ آن ز چه راجع بجانه قمر است  
 نظر بر کس او میتوان نمود ولی      با حسنه ای که آن تیر غمزد کارگر است  
 بغیر از آنکه کند کار را ببا شوق کند      دهان چون شکرش را حکایت گراست  
 بچین طرزه او گر سفسر کند دل را      بیا که هر چه تماشا بود درین سپهر است  
 گر از شکستگی زلف او خبر آرند      دلم تسرینه برای درستی خبر است  
 ز دور کرد نظرس چون بمن منجم شر      گمان نمود که خورشید را بمن انحر است  
 اگر ز جنس بشر باشد آن فرشته جمعا      فرشته هم متعجب ز خلقت بشر است  
 شب جدائی او چون کمند گیسوی او      ز عمرهای طبیعی بسی دراز تر است  
 بر سر بسته ده در آن کوی ساعی چون      هوای گلشن فردا پس چرا بر است  
 کسی که حرف شکر از لبش شود شیرین      که گفته است لبش را احلاوت شکر است

کند بخاتم

سازمان اسناد و کتابخانه



کند بختم جم همسری دبا نشیمن  
گر بر گشت نکین خدیو داد گراست  
شکار و مملکت و ملک با صراحتین شاه  
که در مقدّمه لشکرش زکین طراست

اگر ز شرف و غی تقصّلی آرد

به پیشگاه ملک حق بجانب گراست

گوشسته فلان تا بچند در دست  
که گر غبار شوم از رهت نخواهم خاست  
بیل خاطر ما گر روی و گزری  
رضایت تو مستندم بمل خاطر باست  
هر آنچه بر سر من میرود ز دست من است  
بیا که از تو نباشد شکایتی که مراست  
کسی بپس جمال تو دید بازگشت  
که بچو آینه او را دلی قسری نیست  
تو را قبا می کنونی بلند باد که من  
زدست شوق تو پیرانم همیشه قباست  
کسی که با تو پریشانی چو من دارد  
میان جمع نشسته است و ایام تناسل  
میان آتش عشق تو در گلستانم  
از آن حدیث خلیل درست آید و راست  
رضا بنقطه موبوم آن دین شده ام  
کجا است آنکه چو من در جهان هیچ فرما  
مریض عشق نداد و انیرد طبیب  
برای حیات ما واکه درد در دست داشت  
بیارسانی و با من گو که چند غری  
ز آب سیرگشتن دلیل استقامت  
نموده از همه عالم مرا بخود مشغول  
کسی که در همه عالم بحسن بی بتااست



در آستان قناعت که هم در پیش است که باغ سیه امروز در شرف است  
 من از ادیب ندیدم که اتوبی در شرف  
 گرفته ملک جهان را بشمارد باز که است

راحت بود تحمل زنج از برای دوست رنج است راحت همه عالم و برای دوست  
 از نیک و بد گویی که بیرون ز نیک و بد ما راست مطلق و نبود آن رضای دوست  
 دل میدهم ز زوی ارادت بدست با بر سرینم ز راه مودت پیای دوست  
 تن را بهل که چاره ندارد ز نیستی جانم که بست مایه بستنی فدای دوست  
 فرخ سعادت است که باشی غلام با بشامانه دولتی است که باشی کدای دوست  
 باور نمیکنم که بنده عاشق التفات خورشید را اگر مثانی بجای دوست  
 نیکو بود اگر چه ز دشمن نبود وفا اما هزار بار از آن جفای دوست  
 با آن قیامتی که پا کرد قاتلش چه باجرای محشر و چه باجرای دوست  
 ز ایند بهشت جوید و باراه آن دایا او را جسون بر ز دو مار اهلوی دوست  
 ز این ز کعبه آمد و محبت از این جهان دل شد مجاور حرم سبزی دوست  
 ای عین نفس ز محبت من در گذر که من بیان ششم از همه و آشنای دوست  
 سی سال رنج زده من دروغی که گشت فایز بوسل یار و بغض نقای دوست



غیر از تو هر که هست از آن می‌توان گذشت

هر کس گذشت از تو ندانم چنان گذشت

فانک تو ام چگونه تو بر خاک نگذری	جان منی چگونه تو انم ز جان گذشت
از ما بسان تیره گذشتی تو لا جرم	پشتم کان شد از غم و تیره از کان گذشت
گذر ز آشنائی مسکین که این عریب	اندر هوای کوی تو از خانان گذشت
مرغ دلم چه دید که باد ام زلف تو	انداخت طرح الفت و از آشیان گذشت
خوش بر سر زبان حلاقی قنادیم	مار احدیث روی تو تا بر زبان گذشت
یوسف عزیز بود بمصر کسان ولی	کار تو در دیار کوفی از آن گذشت
آن کاخ کبریا که تو داری با پی آن	وقتی رسید دل که ز کون مکان گذشت
گشتی روان و گشت روان ایست چشم ما	و آن کو با گذشت باب و آن گذشت
شد سرخ از خجالت روی تو از غول	یار ب درین فتنه چه برار خوان گذشت
ای روی دلفریب تو آرایش بار	چون گل باغ آسی که فصل خزان گذشت
دانی چنان گذشت بیل ز بحر گل	بر ما هم از سداق تو بانه همان گذشت
بگذر تو هم ز جور که در این خسته عهد	عدل ملک ز عدل انوشیروان گذشت
شمس ملوک ناصر دین آنکه فسق ملک	در بر پای او ز سر سر قدان گذشت



آن سرزمین که سایه لطافت شاد و دید  
شد مشرق سعادت و از آسمان گذشت

بگذشت از سپهر فروغی بفسر و جاد

هر کس بیارگاه خدیو جهان گذشت

نشسته نیماند یک عهده دور است  
ای سخت نمان مردم از سستی پیماست

کی دست نگارین را این قوت باز بود  
کو زهره که دلداران آیند بیدانت

ایوان تو شد روشن از عکس رخسار گویی  
خورشید نمودی بپرشمه ایوانت

پُر از گل سرین است پیراهن تو ز آن تن  
این است که هرگز نیست پروای کشتانت

در مذبح مشتاقان چون قبله مکرّم بود  
که هیچ شباهت نیست در مشرق گریخت

در کار دل و جان باز کردی چه که میگرد  
و با همه نفیست جانها همه قربانت

شد قوت قلب من ضرب مثل اصحاب  
تا بوی می بشنید از سیب زخمت

جان داده با کس را جاوید دمان تو  
ما دست زبانت بی چشمه حیوانت

تا هست امید دل و دین نیم نفس باقی  
می سوزم و می سازم در آتش هجرت

تو با من و من با تو چون لازم و ملزوم  
تو کعبه مقصودی من خار مغیلات

یکبار درین عالم شد تنگ بمن عرصه  
السته بود امروز اندیشه جولانت

ای خون ذکا بخت برگردن زوی تو  
پیدا است از آن ابرو خنجر زی پنهانت



جانه عید بر جام و صراحی در دست

دوش آمد برم آن غارت دل سرخوش

گفتم ای پرده نشین بر چه همچون ز کس

گفت از بهر خداجت و عرفان بجای

گفتم از توبه من هیچ نمی آری یاد

عید مولود ملک ناصر دین باز نمود

دور افتاد چون آن سماع سیمین شکفت

گشت شیراز و دلهای خم زلفش گرچه

از پی رقص فتنه ایمان برخاست

گرم شد چون دل مکن دایره قهر و سماع

پیش من آمد و زانو زد و از روی ادب

عید مولود شاه مبارک کس باشد

دولت خرد منظور بود پائیند

فانش بی پرده گرفتی قدح باد بدست

خیز و آماده کن اسباب طرب چه کجاست

گفت امشب همه کس چون من و تو توبه

در میخانه که از بحیره دی شعله میست

چون گل سرخ رخ آن صسم باد بدست

لب پر خنده او رشته پروین گشت

گرچه هر فتنه درین عهد ابد نشست

شادی و عیش و تماشا چه بهم در پیوست

گفت ای مایه محصوص شه ای عاشق

تو دهر که ثنا گستر شاه شاه است

که علم گشته بیدل نعم از روز است

ای منبر و غی لقب ای مرد سخندان ای

کرد این طبع بلند تو بلند ان را پست

اگر چشم



اگر چشم تو چون زکریا است گناه سبز و نقیر بنار است  
 بدوران تو شر آشوب و بسند مرا با گردش صحر اچار است  
 باین خوبی که می بینی گل سرخ زردیت تا قیامت شر مسار است  
 مران مارا که جمعیت نیارد گلستانی که خالی از برادر است  
 دلم شاد است چندان بوی نیست تویی تا در میان غنم بر کن است  
 مرا آتش بجان گردید و باشی ز دست آن دُوال آبدار است  
 تن پوشیده ام را محترم دأ که از عهد گذشته یادگار است  
 تو را ناز و غم و ربی حساب است مرا عجز و نیاز بی شمار است  
 چو من باشد اگر چشم تو بیمار دوا می او شراب خوشگوار است  
 رفیقان موافق چونکه جسمع اُ بیا ساقی چه جای انتظار است  
 هر آن کس پس را که باشد خستیار چو بسیند جام می بی اختیار است  
 نگار مهربان مادرین عهد بشهره حبیبان شهریار است

فروغی چون سیرینی کاروان است

ثنای اهل دل او را شعار است

مطلع ذیل را شاهنشاه شید سعید ناصرالدین شاه توراته مضجعه گفته اند



الملک دادند که تمام گشت مشارایه در حال باقی غزل را گفت

اما مطلع این است صبر مایه

گرگزیند آتش سوزند و چو زیت برگزیند مشک بگینسی موت

اما باقی غزل که ذکر الملک گفته این است

بخواست بگینسی موتی تو شد ز برق بر اندیشه آتش ریت

انی باغ گل ولاله جدا را چه زیادت گر خاطر در ویش شود شاد بوی

آنی بنما زمین و از چشم تو پید است که خون دل خلق بود آب وضو

خوش آنکه بیانی بسرم گرچه با تا جان به هم در ریوایای نکوت

با آنده شیرینی گفتار که داری ایت در آتش بودندی خوت

بالای نور اجای بخزیده زمین سرودی و نه بسیند مگر بر لب جوت

پای من اگر روزی ازین کل بدری خالی بسر خویش کنم بر سر کویت

از ساغری دست کش تا توانی دانی که دلش خون شد بر باد گوت

تو قبله خورشیدی از آن روی همیشه روی دل خورشید ملوک است

دارای جهان ناصر دین شاه که آرد مشکلی ز سر خامه بگینسی موت

چو گاه من مطلع شاه است فروغی سرشته از آن ساخته در شعر چو گوشت



هر که در پای نوشتن مرا نشانی نیست

گو سفیدی است که شایسته قربانی نیست

گر بجان است تو را حکم اشارت فری که مرا با تو بدین مایه گراغبانی نیست

دستم از دامن زلف تو مباد آلودا گر چه ز آن قسمت من غیر پریشانی نیست

از فردنی که تو را هست و کسی را نبود اول آن است که در حسن تو آشنایی نیست

دولت روی زمین با گرگان است بد که را دولت دید او را ز زانی نیست

چه نماز است که شونی همه دم دست بخون کس چنین بخیر از رسم مسلمانان نیست

تا مرا با تو سپرد و کار بود در عالم هیچ اندیشه ام از میر و سامانی نیست

پیش ابروی تو میرم که از آن تیغ دور حاصل بردن جان غیر پشیمانی نیست

بفرست تو کسی راه بجای نرسد عقل را چاره درین راه ز حیرانی نیست

غرق در خون دل آرد بد من شد عجب کشتی نیست درین لجنه که طوفانی نیست

چه شب است امشب و کوی صبح و چه تابش روز محشر بخدا اینمه طولانی نیست

غزلی تازه نیاورد و در دهنش دغی گونی آگه از جشن طوکانه سلطانان نیست

عید شربان ملک ناصر دین فتح باد که چو او بر زبر تخت جهانان نیست

به قربانی او جان همه را بر سر دست مست در حضرت او حاجت قربانی نیست



کی نرم شود دلی که اُور است

آن دل نه دل است بگفت غار است

آراسته تر ندید از آن رُو      رضوان که بشت را بیار است

مشهور بود بنا توانی      آن چشم سیه ولی توان است

ز آن زلف و تار ابد است      حرفی که بقتل نماید آن را است

دستم بچار سپد که کوتاه      از دامن آن لبند بالاست

گر پائند بنحانه چشم      ز آن است که کار دیده بینا است

دانم که پذیرد حسه ابی است      آن خانه که مقفل بدگریاست

این جوشن چرانی نشیند      آن فتنه مکر ز خواب برخاست

دست همه را بست و نیکوست      خون همه را بخورد و زیباست

گوید دهنش با نکه داند      خوشش باشد که جای بوسه اینجا است

چیزی بجهان که دیده باشد      پنهان تر از آن میان که پیداست

ز آن سبیل موی نیست سودم      در هست همان حسن و سودا

در شهر نماز گرفته و غی

دیوانه همیشه سر بصر است



گنمت باد بهار چون دم تو جانفز است      روزی صافی است ساقی مسان گنست  
 روی شکوفه سفید عارض گل با صفا      جای همه در چمن جای تو در چشم است  
 کم وزن از جام می زانکه بغضلی حسین      باد و گساری صواب زهد فروشی خطا  
 تا ز گلستان کنند روی بیدار تو      دیده حق بین گنست چشم بصیرت گرا  
 چون زسد در تو کپس از پس سی سال رخ      ندعی وصل تو ندعی کیمیا است  
 در طلب وصل تو سعی همه باطل است      بنده چه خواهد نمود کار بدست خدا  
 مطلب ما بونه است ز آن لب شیرین ولی      این کرم و مردمی بسته بطف شما  
 مردم کوته نظر در کف راحت اند      یافتند بالای تو اهل نظر ابلات  
 پیش تو بی اختیار باشد تسلیم لبت      این دل شوریده را با تو سر تا جرات  
 در عجب از معشیه کان متعبد چشم      دیده لب را او باز منکر آب بقا  
 حاجت اختیار را از چه روا می کنی      غیر چه حاجت رواست حاجت ما را  
 حالت عشاق را هیچ ندیدی اگر      پای همه در کند دست همه بردا  
 از پس درد سحر شرفه و غی غنا      خواندن شعری حسین از چه توانی خوشا

ای گل باغ ادب غنچه بستان فصل

گنمت باد بهار چون دم تو جانفز است



نذر و سپهر شراب و ز شورشتم است      شراب تلخ چه حاجت به شورشتم است  
 قصور و ناخواهد بجای حضرت دوست      بند مرتبه را نیست کماخ همت است  
 این مرغی من است اندک عافیت بهیاست      کسی بسند محبت نیوفتا که جست  
 بلای قامت و بالای سر و قد آن است      بیه که نشاید از آن بحیلت رست  
 من از دیار عسریزان کجا رویم حکم      که دست و پای مرا رشته ارادت است  
 بگردن پای کشم از طسریق مهر که من      بدوست دست و فاداد و دام ز روست  
 دلم که بشکن زلف او علقه گرفت      علاقه های دیگر را با خستیا گشت  
 بر آفتاب ستایش و گر نخواهم برد      که جلوه رخ او در آفتاب شکست  
 میان جیب و کعبه بود آنکه چون ز جابر غایت      هزار فتنه پا کرد تا دو بار نشست  
 بیا بخدمت و خافل مشور و فرستن عمر      که عمر رفته ز دست است تیر رفته رشت  
 بقا چو مصلی سوی بحر هستی نوی      قای قطره محال است چون بیم پوست  
 داشت آن لب شیرین چو فی فروغی      بی برز آتش خاطر می نشاید خست

بد کجا که رو کرد زیر پا نخواهد رفت

کسی که دامن فضل و هنر گرفت بدست

سالی نیازی باید برون نیاست      شاید که راه بدو روزی در دست



ای باغ لاله گل بس دلکشی بسیکن  
 چندین حدیث شیرین کز هر کسی شنیدم  
 بیا به خاتم وصل بر سایلان که بخشد  
 با آنکه همچو خورشید در هر محفل عیانی  
 از فتنه های دیگر بچار چشم پوشند  
 بر تو مرغ رستم پرواز مینماید  
 از تیر غمزه چشت در خون کشد و لم را  
 بسیار مهربانت با غیر خویش دیم  
 کل گر عسیر باشد در چشم نازنینان  
 افزون ز کسر روی چیزی بگشت مفهوم  
 ای رفته از بر ما تنها نموده ما را  
 خوانده تورفتنی بهتر ز جان شیرین  
 گوید شنای خسرو تاصل دستانت

با ذل خدیو عظم بی مثل ناصر الدین

کز یکت عطا نماید محمود بحسرو کانت

از آن دلب که مرا بر سپه زبان انداخت  
 چو گفت غنچه که کل خاک بر دمان ریخت

مثل زدند



مثل زنده ز روی تو چون بلال صبا  
 کلاه شادی آورد بر آسمان انداخت  
 برای آنکه کند امتحان طبع دقیق  
 خرد ز روی تو یک حرف در میان انداخت  
 بقدری که از و داشت تیز دماغی روح  
 شمیم زلف تو از چشم باغبان انداخت  
 لب تو آب حیات است و هیچ باکی نیست  
 اگر خدایت تو آتش مریجان انداخت  
 از آنکه کرد و تخم را نشان ناک غم  
 مسلم است که این تیره آن گمان انداخت  
 بنا امید ی از آن محل بر یقین بودم  
 مرا و چشم تو انداخت چون نظیرین  
 قیاس پس حال مرا کرد در جدائی تو  
 کرامت است که بیمار پهلوان انداخت  
 بر وزگار تو یحییان نمودم کن  
 کسی که دید و برین چشم خون نشان انداخت  
 بر روزگار تو یحییان نمودم کن  
 هوا ی کوی تو دورم ز خانمان انداخت  
 بهنگام الفت دل دید با خیال تو گفت  
 میان این دو جدائی نمیتوان انداخت

کمان چرخ فسر و غیبت او نازد

ز تیرهای پای که بر نشان انداخت

از پی تیر جان سپرد جان اینجه نیست  
 همچنین نقد دل و جنس روان اینجه نیست  
 تربت کوی تو برد از هر جا رونق آب  
 لاجرم خست می باغ جان اینجه نیست  
 تا کنم از سپهر اخلاص نثار قدمت  
 قیمت و منزلت جان و جان اینجه نیست



می‌توان دور و بجهان توطنی کرد ولی  
 چشمه چشم من است آنکه ز خون بگدشت  
 یاری و مردی دگر زمان اینده نیست  
 در نه در زدی زمین آب روان نیست  
 کرد هسنگامه بیازلف تو بایکسر نوی  
 گشت پید از دمان و لب تو گنج نمان  
 پیش از روی تو کی راست شود پشیمان  
 مال سل است که گر پای تو آید بیان  
 وصف بالای تو راجع بیان گشت اگر  
 بند عشق تو فسر ماند و اقلیم بقا است  
 همچو زلف تو دوتا کرد مرا بار فسر  
 زحمت بردن کعبه بار گران اینده نیست  
 یاری و مردی دگر زمان اینده نیست  
 در نه در زدی زمین آب روان نیست  
 تا بدانشه که در بند گران اینده نیست  
 آگوشه که پیکر و دمان اینده نیست  
 با وجودی که دوتا می‌کمان اینده نیست  
 خون با برادر گریه می‌ان اینده نیست  
 عفت آن است که تقریر و بیان اینده نیست  
 رو که در خواجگی کون و مکان اینده نیست  
 زحمت بردن کعبه بار گران اینده نیست

از دمان تو فسر و غنی نکند وصف بی

زور بازوی سخن تیغ زبان اینده نیست

چشم تو روشن بود که سحر بین است  
 رو بود پشست بر تمامی عالم  
 سایه خورشید را بر تیر ز چشمه  
 در سر راهت هزار یوسف صید  
 سحر بد و لب تو سحر و این است  
 ساکت بود تو را عریضه چنین است  
 تا شمع از آتش شمع جبین است  
 جامی ز این گرفته را و نشین است



دیده بود معقده بوی میانت      پای شود است در میان وین است  
 چون تو بهفت آسمان ستار ندیم      هست از اینجا که کار من برین است  
 عمر عسیر ز منی و چون که برستی      گشت یقینم که روز باز پس است  
 شکر که باز آمدی کلبه من باز      از قدمت غیرت بهشت برین است  
 گوشه ابروی تو چشم عزیزان      همچو نه عید بانشاط قرین است  
 قد بلندت بجلوه سرور دان است      آب دمانت بعینه مار معین است  
 مطلب روت خراب کردن هم است      صنعت زلفت بهست دادن چین است  
 دست دراز می کن کشور ایران      زانکه شنشاه را بریزنمین است  
 ظلم من میکند فراق تو گوی      بخیر از عدل شاه نهمین است

مدح ملک میکنی مدام فسر و غی

ایذک الله تورا و طیفه همین است

در دیار دل من عسیر تو دیار نیست      جز خیال تو بهر حال مرا کاری نیست  
 بر دلم بار غمی هست کران شک چو کوه      دین گرانتر که مرا صاحب و غمخواری نیست  
 کار ما کردم و با تجربه معلوم شد      که به از عشق و ارادت بجهان کاری نیست  
 چشم بیدار درین آخر شب بسیار است      باز تا صبح و لیکن دل بیداری نیست



هر آن دوی چو خورشید مرا افکنده است      به یاری که در آن سپایه دیواری نیست  
 چشم بیمار تو را خیل پرستار آتند      دل بیمار مرا بین که پرستاری نیست  
 دیگران نینه گرفتار تو باشند ولی      بگر فتاری من بسج گرفتاری نیست  
 از گل دوی تو ای فتنه دلهای خیر      چه خبر عجبی بری را که با غاری نیست  
 تازی از طست و مراد که باشد نشان      بت پرستی که میان بسته بزار نیست  
 تا من از دست تو از شهر بصرافتم      میتوان گفت که در شهر وفاداری نیست  
 گرم از بارش اقی تو کنه بگوهر منج      یعلم الله که پسنگین ترا زین باری نیست  
 گفتم از جمله تو را راه بخود خواهم داد      بخدا در همه عالم به ازین کاری نیست

چون فتنه و غی مثل شهر فدا دبی نقاد

گر تو را هست و یقین است مرا باری نیست

چو دیدن تو به تسلیم کردن جانست      شب وصال تو چون روز عید قربانست  
 سفر براه تو از خود گذشتن است بی      سفر همین نه بطنی کردن بیابانست  
 چه غم که بار دل من کشید طره تو      که بار منت او هم بدوش ریختانست  
 بغیر وصل تو کان را خند کند زدی      چه کار ما که میترسبی انسان است  
 بچین زلف دلم را پذیرد پاشش ولی      با احترام که این نور سیده و مهتابانست



ز وصف آن رخ چون لاله در بهار و خزان  
 کعبه تیغ دوا برود و سپهر عدل قال  
 بقطر سال و فاکست تا کند امداد  
 گذشت دره یاران و نوبت یاری  
 سر شک بند و کند گشت مردمان سیر  
 مرا چه شد که چنین تشنه می سپارم جان  
 بسیار روزی ازین پریشانی که با همه فضل  
 بهوش باش فروغی بدار پاسبان مقام  
 بخود پیچ و دم از شکلات بر نه زدن  
 اگر زمانه سیه کاره است و چشم سفید  
 امید گاه ادب عامی کمال دهنر  
 خدا یگان معشتم که صد رکعت شش  
 چو نقش بر رخسار است اثر نقبتش  
 بر غم مدعیان و فقرم گلستان است  
 درین مصافح بجز من که مرد میدان است  
 بهاشتی که چون بستای ایران است  
 سرای مهر و محبت بین چه دیر نیست  
 گمان خلاق که این مردی ز بار نیست  
 دامن دوست اگر پر ز آب جوانست  
 بجای طست و اود کار من پریشانست  
 چه وقت شکو و ز دست خلاف درانست  
 که خواجه بر سر مهر است در آستانست  
 ملاذ و مجاز با کلف خود و احسانست  
 وزیر عظمی ایران این سلطانت  
 بر لبه می اکیل منسوق قان است  
 وظیفه من و هر کس جوین بخدانت

اگر بخت مسکین کی بسپرد دازد

مرا بچو منشش مودع و شنا خوان است



عید ولادت شاه کشور دین است  
 صبح سعادت است و صبح جمعی معین است  
 عید ملک بهار فرخ بخش و ملک  
 از مقدم مبارک اورشک گلشن است  
 امروز غل رحمت یزدان باختصاص  
 چون آفتاب بر سر ما سایه افکن است  
 امروز دست خود که دایم دراز باد  
 باز است مساعد ملک آن زمین است  
 امروز غرق زیور و زر کرده خوش را  
 سیمین برمی که زینت بازار و بزرگان است  
 ماهی که دست کس نرسیدی بهایش  
 امروز دست من همه اورا بگردان است  
 بگشوده زلف و هر که بیاید بزم ما  
 گوید بحرین عید ملک می بود مباح  
 کرد در میان محفل و کرد کنار من  
 ساقی بیاری که بتضمین قول شیخ  
 گوید بحسن عید ملک می بود مباح  
 ساقی بیاری که بتضمین قول شیخ  
 برگزین نواز باده چون ارغوان بیاض  
 امشب براتی شب بار و زرش است  
 انصاف را که روز چنین روز عشرت است  
 اکنون که نغمه ساز طرب ارغنون بران است  
 من مفتی زباده و گلچهره مست می  
 وقت سماع و رقص و که باده خوردن است  
 نبود بغیر تمسیت شه حدیث او  
 چند آنکه بسجود لاله رعنا ملون است  
 آن گوهر زلفه مگر گفت من است  
 و ز حادثات در کنش ملک این است



جم افتد از بنا صبر دین شاه تاجدار      کا دور کفنی کریم ترا زابر بهمن است  
دیروز شمشیر شوخی با من سخن نمود      امروز آن او لیکت بایند و دمن است

گفتم ادیب از چه فتنه و غی شدی سرود

فرمان شاه امر خداوند و المن است

کامجویان تو را کامروا نتوان کرد      یا همین چاره ناکامی مان توان کرد  
بهر آن است که آزار ضعیفان نکنی      در کنی با چو تویی چون و چرا نتوان کرد  
ساعتی سجد و بابر روی تو گردست      شکر آن سجد که بعد سال او نتوان کرد  
هر که از دیدن روی تو می فاش شد      طاعتی فوت شد از روی که قصاص نتوان کرد  
هر چه در دست تو آن تیر صواب است      با چنین دست و گمان فکر خطا نتوان کرد  
با گمان ابروی تو چسبیدل نتوان زد      جان خود را سپر تیر بلا نتوان کرد  
گفتم از زلف چو زنجیر تو دل بستم      در دایجا بست که دیوانه را نتوان کرد  
هرست کوی بدلم از غم بهران تو لیک      شکوه از بار تو و کار خدا نتوان کرد  
دردانده تو را حسنه بصفا نتوان خورد      رد دشنام تو را جز بد عا نتوان کرد  
عام را دولت وصل تو دروغ است      هر کجا بر چه بود خاص که نتوان کرد  
از نو مار است تنهای قیامی لکن      فتنه در مملکت شاه با نتوان کرد



ناصرالدین شه فازی که نفس رتشیه جز بایر کرم و مجسمه نتوان کرد  
 نوش لب شوخ مشکر نهجہ میں آنگہدا از خیالش بصد اندیشہ جدا نتوان کرد  
 گفت این کیت ادیب است کہ از فطامع  
 دل او را یکی بوسہ رضا نتوان کرد

گر نجیم جان اہل جان خرم اند عاشق و معشوق نیز شاد و وصل ہم آ  
 طاروی احیای ما جز ز حبیبان مجوی گر چه طبیبان شہر جملہ سیحانم آ  
 زندگی عالم است بستہ بیک مویٹان سہلہ مویان مگر زندگی عالم آ  
 گر ہمہ جا سرکشند سر و قدان عجب باطن و بار خشم من ساختہ چون ہم آ  
 دایرہ شوق را نیست کم از دستنی بندہ فرون است اگر بندہ نوازان کم آ  
 باذیہ گردان عشق تا نفس آخیرین مرحلہ پمپی در دہ بار کشان خم آ  
 در پی روشندان با شش کہ این طایفہ کار تو را کار ساز بر از تو را محرم آ  
 اینمہ در جام جم حاجت تاویل نیست بادہ فسر و شان ہمہ صاحب جام جم آ  
 مردم بی مسر را غیر بنایم مدان گر چه بصورت ہمہ در جہد آدم آ  
 راہ کرامت پای ز آنگہ بقوای عقل از ہمہ فسر زانگا اہل کرم اکرم آ  
 ہچو فسر و غی بجہ راست شود را باک در ارکان طالب پیچ و خم آ



پیش ابروی تو شمشیر پیر اندازد  
 جلوه دوی تو که در از نظر اندازد  
 بار بحر تو که بردوشش من انداخت قضا  
 گر توبی پرده برون آئی و گرد بین  
 آفتاب لب بامی تو و از شد حدیث  
 و خرمی چون تو اگر مادر گیتی زاید  
 کی بروی تو توان دید که از بیم قیب  
 در دندان تو بسنگام سخن گفتن تو  
 گر بیانی بچمن بهر نثار قدمت  
 کی گذارد که شبی خواب کند دیدن  
 جز بجائی که تو باشی بخدا ممکن نیست  
 کی دل از چاه ز نخدان تو خواهد کند  
 تا چون بوالهوسی هست درین شهرت  
 زلف تو چو گل باز است و بهر شکل که هست  
 آنچه در پیچه از باب هنر اندازد  
 آن سیه چشم همانا غلط انداز بود  
 به نسر و غی نظر مهر اگر اندازد



بوفای اوسته دل که چوید بریدارد  
 بیدیده امیدم کسی بود که بکن  
 بچمن مرد که اصلا چمن این کسین یارد  
 شد و بار خاطر من تو مشقه نباشد  
 گذر از آن نهال و ز ترنج غیب او  
 شده ذکر او مرا و زرد و حجاب بر نگیرد  
 ز دمان تنگ آن مه بیدیتی ار رسم من  
 بجز از شب فراقش که بر دوشه ماند  
 همه شب بر آتش غم پر دبال من بسوزد  
 دل هرزه گرد من شد پس از آنمه سیاه  
 ز کسی که نیست عاشق چه رسد تو را بخاطر  
 بجز اینکه آن بیمه شرف بصر ندارد

قلم فسر و غی آر د شکری چو جان شیرین

بیات لعل جانان که فی این شکر ندارد

بیای دیدن روی تو دادن جان شد  
 بپنجه کرد دمان تو را کسی تشبیه  
 بیا که مثل عشاق حمید آسان شد  
 شکفت غنچه ازین حسترمی و خندان شد



اگر نه دست صبا بر گشت زلف تو را چه شد که خا ط جبین پریشان شد  
 چون گنج بود بوی رانه جای من چندی تو رو نمودی و دیرانه ام گلستان شد  
 بید مندی زلفت اگر چه علم آفرخت که فتنه تل کافیه و مسلمان شد  
 بشام بجز که ناله صبح وصل دیده نوا شکار شدی آفتاب پنهان شد  
 بگو یوسف مصری چه نسبت است تو را که روی خوب تو هر کس بید حیران شد  
 مرا خیال تو یکدم بحال خود نکند هست قلمانی شب وصل تو روز بهران شد  
 سر شک دیده من بستی تو شد چنان بی سر شک که آب روی زمین را گرفت و طوفان شد  
 بگو طبیب ببالین من قدم نهند که دل بدرد تو فارغ ز فکر درمان شد  
 بیار باده که این آتش کزدم را نذیر خنجر که جویای آب جوان شد  
 براه مسیکه میگفت رهروی آگاه کسی که سالک است این ره نشد پشیمان شد

شنید از لب شیرین دبستان مخفی

عجب نبودند و غی اگر سخندان شد

نگو نه با تو گل سپرخ ز در و گرد که جز اینکه در عتب بخت آبرو گرد کرد  
 غزال چشم تو چون رو کند بنوی شکا کند زلف تو اسپاب کار او گرد کرد  
 دل موته من در درو محبت تو زبان گذشت که فارغ ز گفتگو گرد کرد



تو رونودی و شد چشم عاشقان روشن  
 چو بخت روی کند کار مانگو گردد  
 گمان برم دل گم کرده چو من دارد  
 که چین زلف تو را شانه مونو گردد  
 پیاله را دل پر خون میشود خالی  
 بغیر از اینکه شرف بان گلو گردد  
 ز زکس تو حذر واجب است و از کس  
 که مست باشد و دنبال مای دهر گردد  
 ز بختجوی آن چشم ناتوان چه عجب  
 بدست هر که دمی تیغ جنگجو گردد  
 درین حسرتان اگر از چهره پرده بکنی  
 بهار آید و آفاق مشکبو گردد  
 چشم من ننهی پاکر منیدانی  
 که سپهر و ماه به خرم ز آب جو گردد  
 ز حال من بود آگاه و از جبهه ای او  
 کسی که دور زیاران نیکو گردد

کفش بدوش فروغی سبوی می زان پیش

که کاسه سر ما و تو هم سبو گردد

شیرینی لب تو در انگبین نباشد  
 شکر چنانکه باشد هرگز چنین نباشد  
 صورت بدین صبا از روم و چین نخورد  
 طیت بدین طافت از مادر وطن نباشد  
 آب دمان تو چیت روح روان عاشق  
 این چشمه تار و انست ما معین نباشد  
 هر کس بفرز لغت ایمان نیارد از صدق  
 در کیش عشق باران او پاک دین نباشد  
 زمینان که بی نظیری ای آسمان خوب  
 یا هیچ نیست مثلت یا در زمین نباشد



در محرابانی تو مار با بخرمانیست  
ای نور دیده دایجا جای عتسین باشد  
کر بی سبب شکستی چون عهد خود مرا  
دل داری کنویان بهتر ازین نباشد  
انصاف نیست ما را از خویش برآنی  
هر جا که غرضی هست بی خوشه چین باشد  
مانده طشده تو باشد که مرا  
در کار ما گشایش گرز آن چنین باشد  
روزی کناد ایزد وصل تو را و گرنه  
اجر عبادت ما خلد برین نباشد

ز آن دم که دور ماندم ز آن آستان فردغی  
یکدم نشد که انکم در آستین نباشد

در آن وقت که شاه شهید ناصح الدین شاه نور الله مضجعه تخلص فردغی  
بذکار الملک مرحمت فرمودند غزل ذیل را بشکر عنایت عرض کرده گوید  
بوصل یار تو انم شدن ازین پس شاد  
که جو د شاه جهان در بروی من بگشاد  
که مسیر دسوی آن ماه مهربان سجده  
که از عنایت خسر و فلان بود دشا  
بشادمانی الطاف شیر یار نک  
بیار باد و روشن بر آنچه باد اباد  
گذشت مدت بجز در سید نوبت وصل  
ز بند عنسم دل میکن بند شد آزاد  
نهاد سر زار اادت بر آستانه کن  
برم ز ماه گذشت و سرم از مرش سید  
کسی که بر سپهر من پای پیش ازین نهاد  
که شعر مشکین لقبول طبع شاه افتاد



فروغ یافت چو از مدح شاه گفتند  
 مرا خدیو معظم لقب فرمود غنی داد  
 عواطف ملکی را چگونگی شکر کنم  
 که خاندان خراب مرا نمود آباد  
 بنای پای مبارک قسم که مادر دهر  
 مرا برای مدح خدیو عادل داد  
 خدایگان سلاطین خدیو ناصر دین  
 که سپهچو او نبود خسر وی بدش داد  
 فراز تخت کیانی جز این مجسته ملک  
 مباد هیچ گزندی بخیرتش مراد

بمدح شاه فرود غنی پس می باید

کسود منطق شیرین و داد معنی داد

بهار تازه چو لعل تو مشکبو آمد  
 مگر توانی ازین خوشتر که او آمد  
 چمن بهشت برین گشت و حوضها کثر  
 بیا که منزل مستان کنار جو آمد  
 غبار دامن صحرا سحاب دید که با  
 بدوش راوی که از بهشت و شاد آمد  
 برای آنکه بدست تو بوسه خواهد زد  
 شکفت غنچه و گل نیشه تازه پروا آمد  
 ندیده روی تو را رونق و صفای بهار  
 چشم مردم کوه نظر نکو آمد  
 تو هم بیا و بر افکن نقاب تا گویند  
 بس ای بهار که آن یار نیکی نخواهد  
 چه التفات کسان را بجان شیرین است  
 دامن چون شکرت تا لطفه گو آمد  
 بعد چشم تو مستی چنان رواج گرفت  
 که دوش شیخ گران بار از سر آمد



ز دست خویش نهادی گهر صراحی را      که خون دیده او از رو گلو آمد  
 هیچ حید نشد قطع آب دیده من      که میان تو در دیده جای مو آمد  
 دمان بسته ما قصه تو باز نمود      که راست گوشش که عاشق گفتگو آمد  
 کسی که همچو فسر و غی سخن سرا کردید  
 گمان من که ز وصل تو کا مجو آمد

ز بوم عشق باران بدر تو جان باشد      ز برای هر که بشد ز برای مان باشد  
 بزن و بسند و شکن سر و دست پای <sup>عاشق</sup>      که نباشد از تو جوری که بیمار و انباشد  
 چو تو یار ناز پرور نبودی هیچ کشور      چو منی نه بلکه بستر بجان کجا نباشد  
 من اگر رضایتش ز تو نیست زبانی      نغمه خند که ازین دل تو رضایت نباشد  
 ز تو بوسه کدائی بکنم اگر چه نقصان      نبود دیار و شهری که در آن که انباشد  
 سنگ تو کند کناره زمین سیه ستاره      چکنم که آشنایا سر آشنایان نباشد  
 گرمی اگر بخوای بغیرست باز دردی      که دل شکسته ام را هو پس و انباشد  
 چه غم از مرستی تو به بند یا نجستی      ز کند تو همان به که کسی را مان نباشد  
 بوصول تو رسیدم شب دوش از قضا      بی اتفاق نیگو مگر از قضا نباشد  
 برده صواب رفتم که ز جان خود گذشتم      که ز وصل تو گذشتن بجز از قضا نباشد



من بسینوای بیدل چکنم بخلق و آنکه  
 ز شب جدائی تو نکتم جز این و مان  
 بر قیبت تو که ادرا خبر از خدا نباشد  
 که کسی زیار جانی نفسی جدا نباشد  
 بخدا پناه بردم پس از آن بابل طن  
 ز دل چو آهمن تو که در آن و فاشد  
 بغرورتی و نرمی  
 همه روزه راه پیا  
 که من تو رهبر مرغی  
 سرا جبر انباشد

بخاکپای تو افتادگان درویشند  
 که از نسیم جهان مطلقا نیندیشند  
 کشیده بار فراق بشت صبر و شکیب  
 ندیده مرهم وصل تو لاجرم ریشند  
 ز جان گذشته براه تو هر قدم که نمی  
 اگر شماره نمائی ز خاک ره بیشند  
 میان عاشق و معشوق کفر ایت نیست  
 لطیفه ایست که بیوجی همه خویشند  
 علی الخصوص که مستغرق خیال تو اند  
 بدان مشایبه که یکبار غافل از خویشند  
 مرید صادق و در ریفه ارادت تو  
 خبر ز نوشند از نده فارغ از خویش اند  
 بمن اگر چه ز مهر تو ننگرند ولی  
 پس از سنگ تو زهر کس نگریم پیش اند  
 تو را چوبت پرستند و بت پرست خند  
 خدا پرست و کوا اعتقاد و پاکیش اند

براه عشق فروغی سپهران جان بازند

که فارغ از غم دنیا و رنج تشویش اند



پنج از فرنگستان چون تو صنی باشد  
 اندر همه شاکت بند با آنکه شکر خیر است  
 ای یار سپهر کرده دوزار در تو مارا  
 باز آید و بنماید روز تازه بهار ما  
 از معتقدان تو تا سر بر پشت بازند  
 در عشق تو پیوادم با پای ارادت من  
 هر حکم که فرستد یار فرمای که بکنم  
 مهر رخ خوبت اندر دل مسکنم  
 یار دوی تو یا ایران از این دو بر دین  
 باغ ارم مایافت از مقدم شه رفت  
 خسرو ز فرنگستان باز آمد و کشور را  
 شاه است بیم آن ایران غم جو د او  
 پرورده شاهنشاه آورده این شاکت

ماساکه د آن تسلیم کردنی دغنی باشد  
 چو آنکار آن لبیت در هست کمی باشد  
 بیماری و بیداری کمتر المی باشد  
 آنم که تو باز آنی فرستد و ای باشد  
 در هر قسمی جانانا ثابت قدمی باشد  
 راهی که بهر گامش پیچی دغنی باشد  
 کوزه بره که عاشق را لاد نمی باشد  
 گرز آنکه وجودی را جاد نمی باشد  
 در روی زمین گریخت باغ ارمی باشد  
 این زینت با شمت پاینده همی باشد  
 امروز بجهد الله جامی و جمی باشد  
 هر جا که نمی باشد از جودی باشد  
 هر جا که جو انردی یا محشی باشد

ای دیده همه دنیا

سلطان نبود ای

چون شاه نمیباشد



یادم ز نشاط و دوشش آمد	کیباره دلم بجوشش آمد
بار غم او مرا دگر بار	چون کوه اجدید و دوشش آمد
وصلش بفساق شد مبدل	نشی ز قفسای نوشش آمد
در ددل خود بنگ گفتم	از جاشد و در خردش آمد
آن عسکر بده جوی چشم مستش	چون کشت مرا بهوشش آمد
صد پرده درید عارض او	تا آن خط پرده پوشش آمد
با وصف دمان او زبانم	از هر حسی خموشش آمد
از آن لب جانقرا شنیدم	حرفی که بکار گوشش آمد
دل گرمی او بجوشش دیدم	دگیت طعم بجوشش آمد
پکی ز دیار او بر ما	صد بار به از سر دوشش آمد

از دولت آن دهن فسر و غی

استاد گهر فروشش آمد

بیای مردی اگر ترک سر توانی کرد	ز شهر بند طبیعت سفر توانی کرد
در گنج گزنی توانی فرون بهنرت او	غنیمت است تو را هر قدر توانی کرد
خیال جلد مراد است و میرسی بر او	گر این خیال تو از سپهر بدر توانی کرد



زنج سینه دوستی نمی اگر ز وفا  
 بیا نس چه . مذتیب بزر توانی کرد  
 حجاب دید و مهر چون بود فروغ جمال  
 بچشم عقل در آن رخ نظر توانی کرد  
 اگر چه ابر بهساری شوی بچشم پر آب  
 ز قیض خود همه را به سر و در توانی کرد  
 زکوی او که بود قبل از اادت جان  
 چگونه روی بستم دگر توانی کرد  
 اگر چه راه متسای او خطرناک است  
 بی پای هست ازین ره گذر توانی کرد  
 بان شمع اگر تن بسوزن و اادی  
 شبی بخل جانان بحسره توانی کرد  
 بدید و خورد خویش کمل بینائی  
 بدستباری اهل بصیر توانی کرد  
 تو را که چشم نپوشی از متع خواب  
 خیال وصل نکویان مگر توانی کرد  
 ز خاص و عام کسی را چه جای سر زشت  
 اگر تو سپهر بدل بحسره توانی کرد

اگر نظیر فتنه و غی شوی بملطف کلام

سخن ز خلعت دلداری سپهر توانی کرد

نموده روی که مهر منیر می آید  
 گشوده زلف که بوی عبیری می آید  
 از آن دامن روان بخش بوسه یادشام  
 بهره لطف کند و سپذیری می آید  
 بر بخت خون خلائق لبش لبشود لی  
 هسنوز از دهنش بوی شیر می آید  
 هر کجا رود آن آهوی کمند اند  
 چو باز گشت کند با اسیری می آید



بر دگانی وصلش برفت جان و مرا      چه شرمها که ز روی بشیری آید  
 زمین طره گر آید رخس بر گنک حیر      غریب نیت که از چین صبر می آید  
 برای دید معنی شد آفرید لبش      از آنکه تخت بر کار بصیری آید  
 صیغه رخ او فی المثل چو آیه نور      بچشم مردم روشن ضمیری آید  
 شدم ز حضرت او تابه میوانی دو      مرا ز سینه چونی صد نفسیری آید  
 برای هدیه او نام جان مبر هرگز      که این متاع بچشم حقیری آید  
 ز وصف اوست که مردان با خود را      ز نظم شاعر و نثر دبیری آید  
 قدش که کرد گمان پست و شان ارج      بچشم دشمن شده همچو تیری آید  
 باستان ملک میرود بخت و ناز      مبارک است که عید غدیری آید  
 فروغ و حشمت این عید سر بلند سعید      فرزند ز خرد کردون سپیری آید  
 گزید ملک العرش ناصر الدین شاه      که گاه جو د چو ابر مظیری آید

بشهر باز صحرای سر و غی آن صبیاد

برای جان صغیر و کبیری آید

وقتی مرخوم مسیر زاکا ظلم نوری الاصل اصفهانی مسکن کردنی الحقیقه از جمله  
 شعرای عصر بود و باز کار الملک سابقه مودتی داشت قصیده غزالی در مدح شاه



ایه گفته بآن خمر ایستاد نمود کار الملک در ازای آن ملاحظت علاوه  
بر ادای مراسم عبت این غزل را بنظم آورد و برای موعوم الفت فرستاد  
میگوید

آن رخ که با وجودش اسم از مر نباشد	چون آفتاب باشد گر خوبرو نباشد
با وصف آدمیت دل برد از فرشته	دل از فرشته برد کار بشر نباشد
شما دسپایه پرو سرو بلند با	ماند بقامت او گری نباشد
در بوستان جنش هر کس نظر نکرده	باد انشس میمان صاحب نظر نباشد
کامی ندیده ز آن لب باشد بی شکفتی	کر قوت غالب خلق خون جگر نباشد
از شوق غارض او چون گریه سزیم	همسک آب چشم سسل و گری نباشد
تا با من است آن بار پروای من دارم	آن را که کییا هست گو سیم و زربا نباشد
چون عشق و شور باشد البته نیست غیبی	گر هیچ آدمی را سمع و بصر نباشد
در عالم حقیقت صدق و صفا کما	تا این وصل باشد فضل و هنر نباشد
جاء و خطر چو خای راه فرستی	در جمل و خود پسندی جاء و خطر نباشد
بس نکته های باریک گفتم برای باران	اما چون نکته دان نیست آن را اثر نباشد
دزیر دیار رفعت از علم و عقل باشد	در داکه رفعت ازین از مکر نباشد



شمع و شراب و شاه بی دانشی و هوشی  
 خوب است یار و همدم اما بشرط لغت  
 مقصود من ز لغت آن یار مهربان است  
 استاد نکته پنهان گویند که اود را  
 با شعرهای لغت جان راست اندر  
 او شعر تر پس آید تا روح من فزاید  
 کی روح من فزاید اگر شعر تر نباشد

تجید من فسر دخی ناید بکار لغت

اما عطای مغفیس جز اینقدر نباشد

ز دریچه محبت سراگر برون نیاید  
 بغرث نسبت او بکدام روزنمایم  
 قدش بحشم عارف دهد آن بصر که خوا  
 بخشود و نمودم ز بهشت عدین غیبت  
 سرخوش بر بند ارم ز درخش بکدر و غمی  
 ز شراب ناب و شمش خورشید که دانه  
 تن او سبب سود ز کجا توان ماند  
 کز و فاسب بند و در محبت گشاید  
 رخ ماهی صیقل زود غم ما که میزداید  
 لب او بجان بسته ز کجا بر دایم



هر پسر مداع گرد که بچشم او بینند      دل غالب بسوزد که بزلت او نساید  
 نغذ اگر چه رغبت بین و بیاری من      چه کم از محبت من که دایم مصیبت  
 ندید آفتابم شب و روز من کشد      دگر این حسنه نام چه برای من بزیاید  
 نه که تو ادیب دی      ادب چه شد فروغی  
 پس ازین دگر نخواهم      بادب کم ستاید  
 هست نور و ز من آنروز که آن یاری یابد      پرده بردارد و چون عید من بویابد  
 آفتاب طربم پس ز ناز مشرق دست      گر ششی با من سکین ز در مهر آید  
 دوره ماه بخورشید مبدل شد از آن      اندرین دور که بغیر از طرب و شین نشاید  
 عجیبی نیست از آن دست که جانها بستند      گمنمی نیست بر آن زلف که دلهای بریاید  
 صیقلی عارض او راست که بی هیچ ریاست      زنگ آینه دل را بنگاهی بزیاید  
 با چنین صدق و ارادت که مرا باشد دایم      ز وفا کم ننمایم بجفا گر بفریاید  
 منظم طلعت او باشد و منظور جانش      هست از دولت او آنچه مرا شاید  
 آستین گرفتار من و دوستی من      غیر بیچارگی و عجز چه از دست من آید  
 از کجا آمده آن شعله جلاله خدا را      مادر در محال است چنین فتنه بزیاید  
 باشد آفاق از آن نافه گشای طره معبر      هست بیفایده عطار اگر مشک بزیاید



باغ فردوس گلستان ارم هست چه حاصل  
دل مارا که بجز گلشن وصلش نگشاید

دوشس چون بود شب عید همی گفت فروغی

هست نوروز من آن روز که آن یار یابد

رفت دلدار و بدل حسرت دیدار بماند  
کار شد شکل و اندیشه درین کار بماند

در رهش کوشش بسیار نمودیم ولی  
مقی نشد راه و بیا کوشش بسیار بماند

بود اگر چند گهی بار فراقش بر دل  
دل مسافر شد و بردوشش من آن یار بماند

اشک من بی سببی لعل صفت رنگینست  
رنگت آن لعل درین چشم کس به یار بماند

سحر آن چشم نمین آمد و از گردش او  
چه اثر ماکه درین گنبد و دوار بماند

خواست از خوردن خون زکس او پر میرد  
شد قضا مانع پر هیرش و بیمار بماند

جلوه کرد و بتان راهمه پندار ارش  
رفت بیرون و پشیمانی پندار بماند

بچه تدبیر دیگر روی رمانی بیند  
هر که اندر خم آن زلف گرفتار بماند

مشک در دوره آن طره غنچه نکست  
شد چنان خوار که در طبله عطار بماند

روز ما طالع از آن گوشه ابرو گردید  
رو سپاهتی مه نو شب تار بماند

دل برای نگر و تاریخ او چندان گهی  
خانه پر داخته در کوچه و بازار بماند

شد شب عید و همه خلق بشادی خفتند  
دیدند بند که فروغی است که بیدار بماند



چو کسی بود که بستی سر سیر باغ دارد

ز تو دور گل بویید بخدا دماغ دارد

تو هر که سید بد دل ز شکستی زمانه به فراغت تفرج نه نشاط باغ دارد

شد خلوت خیالت چو طرب برای شوق نه زدشت شادمانی نه نظر باغ دارد

چو تو یار دوستانی چه گلی چه بوستانی که حریف صحبت تو ز جهان فراغ دارد

بمه در دو دماغ باشد کم و بیش عشق آنا ز کجا که مرده عاشق غم در دو دماغ دارد

چه مر از تیره دوزی که سرای خاطرنا بتصور رخ تو همه شب چراغ دارد

سر مقبلی بنازم که درین سرای بر مدد از صراحی می شغف از ایاغ دارد

نشین درین خسرابه بگذر ازین دیار که تذر و این کاستان پر وبال زانغ دارد

چه عجب کنی فسرغی ز حریف که خاکش

زده پشت پابغلی سپند از کلاغ دارد

باد مشکین نفیس و بوی ریاحین آمد مرده آمدن سبیل و شیرین آمد

بیل از دیدن گل نغمه سپهرانی سر کرد سر شوریده او باز ببالین آمد

تو هم ای تو گل عاشق اگر از روزانی همه گویند که آن خسر و شیرین آمد

چنین زلف تو عیر آرد و این نیست عجب هر چه زین جنس تو دیدی همه از چین آمد



ناز از راستی خویش همسگر دلی      دید بالای تور اسپه و دینکین آمد  
 نه بهین تازه شد آئین جهان گزین تو      کار مانینه درین فصل بآئین آمد  
 بعد سنبلی چمن دیدم و آن نکست و تاب      ناگهم باد از آن سنبلی مشکین آمد  
 غمزه کافسه تو چونکه بود در هرن دین      دای بر آنکه چون معفت دین آمد  
 اشک من کرد در هت را بشانیدم      آن اگر از کف مارفت عوض این آمد  
 ده که در چکل زلف تو دل سادین      چون کبوتر بچه در پنجه شایین آمد  
 بکه در عشق جگر خوردم و نغمی دیدم      همه را رسم بحال من مسکین آمد  
 این چه رسم است درین شهر که بر حاجی      خون من بسته بدان دست نگارین آمد  
 رفت و شد زینت آن گوشه بیهوده <sup>فرخت</sup>      آنچه در چشم من از صورت پودین آمد

شهری گشت فردغی ز چه رو غیرت مصر

گلزار آن شوخ ز کفسان و فلیطین آمد

تا ابر نو بهاری چون چشم من ببارد      بکشت گل همه گلستان چون نودی انا  
 گر باغبان ببیند آن ارغوان عارض      تخم محبتش را در باغ دل بکار  
 امی یا سمین تازه قد تو شاخ طوبی      زین تازه ترند انهم طوبی و گرچه آرد  
 تو صورتی و معنی غیر از تو صورت و بس      معنی چو نیست صورت این دلبر غم آرد



از یک نگاه مارا خرپند میتوان کرد  
چنان دل سست است همت اگر کار کرد  
یارک بر آید آن باد از مشرق سعادت  
تا چند مهر تابان مت با گذارد  
دل داده برای جان سپردی و گفت  
هر کس بدست خوبان دل داد جان سپارد  
آتش بجان من زد این فی که میسوزد  
یکبار و بخودم کرد این می که میسوزد  
هر کس جد از ماهی شبها ستاره نشود  
او کار عشق بازی بازیچه میسازد  
باید ز راه دیگر فکری بحال با کرد  
انگشت خوبرویان پشت و فاخته دارد  
شیرین سخن توان شد البته چون فسر و غی  
هر کس شنای خسرو بر لوح دل نگارد  
بمثل صبر آید  
چون آفتاب روشن  
براه یار و همسایان این نباشد جود  
اگر چه جود شمارند دادن موجود  
مکان نمودن عرصه تنگ از آن رفتم  
بظلم عشق که در لامکان بود ممدود  
نماز بند و شد در سپهر هوی انا  
تو خاک بوس پس در دوست کم بدان سجود  
بسی خوش است ولی کی رسد بدو لعل  
نیم کلشن فرد و پس و جنت موعود  
بخلوئی نشین و ز زور یا بر خیز  
که غمیر ازین نبود معنی قیام و قعود  
چو هست ز زمر عاشقی و ذوق سماع  
چه حاجت است با یکدیگر چنگ و فزود



ز طغیات جهان بر سر است طره بار	دگر برای چه سوزند در شستان عود
خلاف حمد مودت نیستوان آری	میان اهل ارادت نباشد این معهود
چو پای شوق بود در میان به پیانیم	اگر چه دور بود راه کعبه مقصود
اگر دلی است بیاید نهاد بر سر شتی	که عقل تن زد و شد باب معرفت کس
چه عالمی چه زمانی چه گاه و بیکاه است	نه از عدم غشی نه حکایتی ز وجود
گرفته ناحیه ما بسنود جل و شقاق	چنانکه بید مطلق نرسی شود مود
دگر به بینی صاحب دلی حمید خصال	که رفته اند بزرگان غایت محمود
نه حکمتی نه حکمی نه از ادب حرفی	سایقه مانج و مستبولها بود مردود
کسی نگفت حدیثی که مغر و معنی آن	مقیدان غرض را را نکند ز قیود
بجز روی که برای معاشرت آن آرد	نوادری کلّی و شکّ لَوْ لَوْ منضود

فشارتی است بی در سخن فسر و غنی را

بدان مشابه که در نغمه حضرت داود

بار باز آمد و با کو کعبه ناز آمد	مژدگانانی به ای جسم که جان باز آمد
رفیق و آمد نشن را بصفت گزینهای	رفت چون کبک خرامان چو شباز آمد
پانها دند همه را هر دو ان بر سر جان	بسکه چون من بر هوش عاشق جان باز آمد



عجب این است که چون نوبت قربانی شد جان و دل بود که بخدمت شد و انبار آمد  
کار وصلش چو ز آغاز با انجام رسید دور مانسینر ز انجام با آغاز آمد  
از همه در و کسرها که نداشتند نظیر نکته بود در آن محل که ممت از آمد  
خون مانر کس ادر یخت بقوا ای شمس سحر را بین که بهد پستی اعجاز آمد  
رتبه بستگی طلعت اود مید اغم نیلجنت آنکه باین رتبه سر هسرا از آمد  
ذره بودم و پر در ده مبرخ اود حرا با ذره ندیدی که چه دمساز آمد  
گفت این بار تو را بال و پری خواهیم داد مرغ روح من ازین گفته پرواز آمد  
و هم از شکر آب دلبش خافل بود مطلبی تازه بدست من غماز آمد  
بود در موکب مسود شنشاه مکر که با کرام اگر رفت بعسرا از آمد  
ناصر الدین شه منصور که بایل مراد موکبش از سفر خیره اثر باز آمد  
راز پوشیده همان است که در حضرت زاکر روشن دل او کاشف بر آید

بشود هر که غزنای فسر و غنی گوید

شیخ سعدی مگر از ساحت شیراز آمد

بهار و عید چو با هم دوباره پیوستند ز روی صلح و صفای عهد دوستی بستند  
ز ره نیامده ساغر گرفته لاله ملی زمانه ایست که طغیان پایله برد بستند



جماعتی که ندیدند رنگ می در خواب  
 کنون چون کس بیدار روز و شب مستند  
 بر غم سرو پای ایستاده سرودن  
 کنار جوی بجای نبش نشستند  
 بخرمی متایل چو شاخ گل ز نسیم  
 بجای آنکه ز سپر ما بمی بجان خستند  
 بین چه رست که پیران سالخورده و جده  
 چو کودکان پی بازی گرفته بر جسته  
 گشود و تا در میخانه پیر باد و فروش  
 گشایشی شد و از تنهایی غم رستند  
 بیار باد و شکرانه را بدو جای  
 که نیست زحمت سرما و دوستان مستند  
 کند بخیران گرز جام می پر سبز  
 غنیمتی است که بیچارگان بنهستند  
 قسم بجان تو کل عذر خواه یاران است  
 از اینکه توبه نمودند و باز شکستند  
 در آستان حقیقت ز سر بلند اند  
 بحشم و رم کوزه نطش اگر پستند

تمام بمحفوظ غنی و فاضلان ادب

برای خدمت فضل و کمال زادستند

مرا باری اگر کاری بیاغ و بوستان باشد  
 بود گاهی که آنجا لاله رونی دستان باشد  
 جوانی را بدلی نیست اما خرمای پری  
 که او را دگولتی جان پرور و نختی جوان باشد  
 شراب و سبز و صحرای گل خوبست انگس را  
 که اوقاتی با پستقا و یار نمی مهران باشد  
 بساطی کمتر از یک شبرد خوانی کم زینت  
 ولی پای فراغت از دوا عالم در میان باشد



مرا حای توقفیت در این شهر بآ آن      که سر ذوق متشن بر نو چو داشت من روان باشد  
 نگاری شوخ و شور بگیرد صیبت گوی و خوشی      که هم گوید حدیث تلخ و هم شیرین زبان باشد  
 جهان حلقه دارد که چند آن نیست      شقایق گرز رشک عارضش آتش بیان باشد  
 هزاره قلعه از دست چمن و گل زیبا      برشش آبی نیاز می از سر بر و پر بیان باشد  
 برای آنکه امان وصال او بدست آید      گمان به روز و شب دست و پا بر آن باشد  
 اگر می ستی باشد بوصف و غزل گفتن      کسی را بهر دلیلی گراز نطق و بیان باشد  
 فروغی پس کن از دعوتی و بگذر از بیان      بیان یک جوهری ز در کجا عین بیان باشد

بیا ای سر قلب کم بها بگذر ز هر صنعت

که اسیر سعادت خدمت پر مغان باشد

قصه تاریخ اعدا عشرت آباد و تاریخ درخت کاری شاهنشاه و شهید سعید

الدین شاه و انار الله بر مانده در آن محل پیش درین سفینه درج شد و پس قصری

در باغ عشرت آباد بنا کردند و چون ساختند و پرداخته شد اول آنکه شاه

مغفور برای توقف و اقامت چند شب باین عمارت و قصر آمد و کار الملک

حسب حال را و غزل گفت بعضی سنانید کلمی غزل ذیل است و غزل دیگر

در حرف یار یار باید میگوید




شد بیت شرف مکان خورشید      بر خاست برای رقص ناهید  
 بیت الشرف است عشرت آباد      جمشید شان مثال خورشید  
 زین منظره سپهر مثال      اندر وز بعد فسود و غ تا بید  
 چون باغ بهشت این گلستان      از مقدم شد بخوشش باید  
 نه صلصل و سار تمنیت گو      گل نیز شکفت و غنچه خندید  
 نبود عجبی اگر درین باغ      امثال مردم گل وید  
 ای قصر فلک شکوه خروا      جای طرب و سرای امید  
 درگاه تو را که کف منزل است      نسبت ندیم تخت جمشید  
 از دید ملک چنین شدی تو      احسن خدای بر چنان دید  
 چون دولت شاه نریمت تو      آرایش ملک باد جاوید  
 مخصوص ملک بود فروغی      آن مدح که هیچ گوشتش نشید  
 من سدی آفت الزمانم

اشعار مرا چو شه پسندید

باغ گل آورد و باد بوی خوشش عود      گشت گلستان نظیر جنت موعود  
 مجرعه عود گشت لاله رنگین      تنه بیل بجای زمزمه عود



ساز طرب زن که بخت و طالع ایام  
 دولت آزادی است و روز فرخت  
 مجلس شورای ملت است مزین  
 سفله برج و بزرگوار براحت  
 برگ صبحی کنون بساز و یار  
 باد و گساری درین بهار گنه نیست  
 ای خلف الصدق جل و زاده ابجاف  
 باد و حرام است به زرشور و شوره  
 چند لکه میرنی بخت خود و خسلق  
 خیز و ازین پس مهل که بسند نماید  
 خیز و صفا کن و گرنه باز نیایی  
 خیز و در عشق و طریق درایت  
 عشق حقیقت نه عشق درهم و دینار  
 عشق حقیقت غبته مدعی حبل  
 ز آتش عشق از گشت آهن تو گرم  
 گشت بیدار سینه مقبل و مسود  
 پرده زرخ برگرفته شایه مقصود  
 عاقبت اهل مملکت شده محسود  
 حاصل کشور بود شرافت معهود  
 ز آنچه بود در قسینه حاضر و موجود  
 شاهد این مدعاست محفل مشهود  
 دشمن انصاف و خصم ساجد و سجود  
 بنده قسم بخورد و بعباد و مسجود  
 خیز و زخمیه ساز و نو و منصود  
 یوسف صدیق را در اہم معدود  
 راه سعادت چو قطع کرد و دود  
 دست بکش باری از روایت مردود  
 فتنه عاقل بلای فتنه و مفقود  
 معنی بیدار و قوت محدود  
 نرم نخواهد شد  بیخود و اود



شعر منتهی و غنی بخوان که آیت عشق است

سایه خورشید و ظل شامل ممدود

عشق آمد و تازه کرد دیدار	ای عسل دگر خدایکند
پر نیز نمیکشند از خون	ز نهار از آن د چشم بیا
یک نیمه بکاست بوی آن لعل	از قیمت طینت بسات عطار
ای گوهر قیمتی که باشند	عشاق تو را بجان خسبردار
تا هست رخ تو همچو آتش	گرم است تو را همیشه باز
دور از تو شد، چو بید مجنون	شما و قد آن لاله رخسار
دانند که چیت حال بلبل	جانی که بپای گل رود خفا
رنگ از رخ مه پرید تا دید	خورشید رخ تو در شب تار
شک نیست که هست حاجی و شیت	خورشید که شب شود نمود
تا برق صفت ز من گذشتی	چون ابر گریست دیده ام زان
دل تنگ تراست غنچه از من	با آنکه آب و تاب گلزار
السته کنایه شنید است	از آن دهن و لب شکر بار
بر روی تو ابروی تو گوئی	ماند است ز ماه عید آمار



آری ز قضا همیشه باشد      آثار بر روی مه پیدار  
آن ز کس مست تو بخواب است      دین بنده پسندیدار

الحق ز میان مانده و غی

شیرین سخن است و نغمه لغت

گر نبود غالب عشق و محبت بکا      جان که بر آید جهان از الم روزگار  
از الم روزگار پاک ندانیم      تا بود اندر جهان عشق و محبت بکا  
مزرعه زندگی بایر و بی حاصل است      صورت آن جلایل معنی آن جلد خا  
بیچ ازین مزرعه حاصل اگر بایست      بندگی عشق کن      تخم محبت بکا  
راه و فاد و صفا رو که تنی دست نیست      هر که درین راه نشد همچو رهبری رهسپار  
از غنیمت بشمار عشق و محبت فقط      شد بود بی گزند خمر بود بی خمار  
خاصه که بهره بود شاید پاکیزه روی      سبز و آب روان باده و باد بهار  
شاید پاکیزه روی قوت روح است اگر      لطف کند بحیاب بوسه دهد بشمار  
برگ قناعت کنیم ترک فردنی و حرص      قسمت ما گر شود دیدن روی نگار  
مفسد بیا یکیت خسته و خوار      قانع پیمان خواه      معتبر و مایه دار  
برنج پاینده است محنت از و نفع      خنده محنت بود در راحت صبر و قرار



حکمت کشف و شهود هست بقانون عقل  
 گر نه بدخواه تست از همه پیش و پیش  
 بر پسر آن را دشن چشم سیاهم  
 گر چه بدل زنده ام بنده بجان یک تو  
 تا نبود اختیار چاره چه باشد یک  
 شرف و غیبه  
 تجربه سال و ماه کردش لیل و نهار  
 ساخته دست صنع خواسته کردگار  
 بیدل و جانی چون چند کند انتظار  
 زنده و میان شناسا بنده بی اختیار  
 طعنه زند چون قیاس جور نماید چو بار  
 نقد حقیقت بود

تا بر هم از مجاز  
 از تو و گیسوی تو بوی عبیر  
 نکست گیسوی تو و بوی تو  
 نقشه صاحب نظران گشته است  
 چشم تو را تا سر آفر است و نهی  
 عاشق تو گر مثل رستم است  
 خواستم این مهر تو پنهان کنم  
 فاش و عیان منکر آزاد است  
 چشم ز روی تو نخواهم گرفت  
 چون نفس صبح بود و پذیر  
 مانع مشک است و گلاب و غیر  
 عارض تو ای صدم بی نظیر  
 کس ندید گوشش بکلم امیر  
 حاجت در مانده بود ناگزیر  
 ظاهر من داد خبر از ضمیر  
 تا بکشد تو دلم شد اسیر  
 گر بزند دست تو آن بر کار گیر



دور از آن لب همد باشد بجا      هر چه بر آید ز دل فی نفسیه  
 و عوی همد ز دی من میسکند      مرغ سحر خوان چو بر آرد صفیه  
 دیدن رخسار تو فیض بصر      لذت دیدار تو شود نصیه  
 بیرونش نبرد کس ز مال      با تو تنی دست نباشد فقیر  
 محکم است و بحقیقت بزرگ      تا نظری هست تو را با حقیر  
 محنت هجر است و غم عشق یار      آنکه جوان را کند از غصیه  
 جان و سر و هر چه پستاند کلم است      مژده و صل تو ده چون شیر  
 ی بحد دست گذراند بخت      گاه سخن از شکر و شد و شیر

پای رفیباں بعلالی بپند  
 دست فروغی بنگاهی بکبیر

در تنهیت رئیس الوزرائی مرحوم مسیر را علی خان  
 امین الدوله صدر عظمیٰ طاب ثراه

بهر صورت چه آسان چه دشوار      بمانا حق رسیده آخر بحق دار  
 بکار اکنون توانی بست دل چون      امین الدوله آمد بهر کار



یگانه صاحب صاحب فضایل      کزیده کاروان راست گفتار  
 جناب مستطاب ارفع القدر      ایل الرای عظم خیر اخیار  
 عظیم العلم کشف علم و حشمت      رفیع الشان اعلم دفع هشدار  
 کلاهش بر سر دانش نهاده      قسم خواهی بدادار و بیدار  
 وزیران زار قس است و خرد را      ایسی محسّر بان یاری و فادار  
 چناندر تربیت شمری بخوانی      مخوان بی حکمت و بازیچه شمار  
 ( مقصود روزنامه تربیت است که تشریفات ده سال ذکار الملکات  
 بکارش آن مشغول بود و چند روزی در حوم امین الدوله آن را  
 یومیه نمود )

حدیث تربیت نیکو حدیثی است      خداوند از آفاتش نگهدار  
 در آن من حال اهل درد گویم      بلفظ اتدک و معنی بسیار  
 زبیدردان گریزم هسچو عیسی      زعمور و شتابان سویی کسای  
 مخور عشم از امین الدوله میگوی      چه غم مارا چو زین پس نیست غمخوار  
 بهل غم شاد باش و تنیت گوی      بفخر سر بلند ان و فرح بسیار  
 بضاحب دولتی فسر زانرا دای      که دولت زان باشد هسچو او یار



کتاب جامع دبرمان قاطع	محل اصطناع و گستره اسرار
پستوده حضرت کامل عیاش	مقام در تبهره را میزان معیار
فروزنده ولی از قدر اول	ز مبلغ بیش و بالاتر ز مقدار
بنام ایزد بنان کار سازش	همی معجز کند یا کلک است سحر
بیانش سینه چون فرخ بنانش	بود فرخنده و عیان گهر بار
مردای دیده من خواب ازین پس	که بخت اهل دانش گشت بیدار
پس از سی سال در دونا مردای	عجب نبود گرم نیکو شود کار
فسر او ان در زمانه رنج بردم	بجای نوشش خوردم نیش آزار
تم فرمود از بس صبر کردم	مگر روزی فسرچ آید ز دادار
چو کردم جمع حاصلها ز محنت	وز آن اندو حستم انبار انبار
نمودم گرد چون محصول نعمت	وز آن دارا شدم خردار خردار
ظفر آمد که من با صبر یارم	بروزین پس رواندیشه سپار
کنونت نوبت آسایش آمد	براحت بر چوباری میبری بار
تو هر کس که در این بر زمین است	مذار و بگذر ازین اندو و تیار
بسامان شد هر خلقی سپهر و غی	این الدوله آید بر سپهر کار



بدخواهم برای خدمت او      زیزدان خالق احسانم و انوار  
ز اسلاف مرا صد استنان است      و ز ویرسم نخل اتیدم و دهر بار

گمendar و گمendarش همیشه

بختم انبیا و آل اطهار

بر سپهر راه تو ما چشم بر آیم هستند      رفت سالی و پی دیدن ما بیم هستند  
شهر را کرده پر آشوب ز غمازی و ما      خاقل از فتنه آن چشم بر آیم هستند  
گوی میدان تو شد که سرمانیت عجب      عجب این است که در فکر کلایم هستند  
دست ما از هر جا کوه و از شمت عشق      صاحب داعیه منصب و جایم هستند  
جنگ یکسو شد و اندر صف درگان توان      ما سرا سیمه میان دو پایم هستند  
طاغی نیست که پیش تو نکر دیم ولی      علم الله که خائف ز گنا بیم هستند  
گمنی کردی و غوغای عظیمی شد و ما      در گرفتاری آن طرف نگاهیم هستند  
یوسف از چاه برون آمد و گردید عزیز      و ز زخندان تو ما در کت جایم هستند  
مهربان کرد تو را آن خطا نور بسته و ما      منکر خاصیت نه گویایم هستند  
نیست امید ظنفر دشمن ما را پس ازین      گرچه در کوی توبی پشت و پایم هستند  
در دل سخت تر از شک تو تاثیر نکرد      تا چرخ مقتدرانه و آیم هستند



برآزردن ما باز اگر آمده رو که مادر کف حضرت شایم هستند

امیرالدین شهنشاهی که محیط کف بود ما کرده و ما را تبه خواهم هستند

ای غبار در دله ارفس و غمی گوید

بر سر راه تو با چشم برآیم هستند

عشق با تو بسره کمال است هنوز خواب با میو مبدل بحال است هنوز

رفت در بحر تو جانهای متعدد پس با دل ما زنده با تبه وصال است هنوز

تشنه کمان تو را جان طلب آید اما چشمه نوش تو پر آب زلال است هنوز

نقطه کز قابل قیمت نبود هیچ پیرا ز آن دهن قیمت ما غنچ و دل است هنوز

میروی شاد و دانی که سرای دل با دور از آن سپه کو جای طال است هنوز

خون ما را یکی بوسه توانی جو خرید خیر و کاری کمن ای جان که مجال است هنوز

بکنند تو دلیران همه سپه بنهاده عاشق خام طمع چاره و کمال است هنوز

زاهد آن روی ندید است و گردید چرا ما و را دیده و جو یای طال است هنوز

بجوایی نشدم نایل اگر از لب تو وقت آن باقی و امکان سوال است هنوز

ببخشید یان یکی صلح نمودند دلی غمزه است تو با ما بجدال است هنوز

گر زمانی است که منم نکشد کافرا خون عشاق بران چه حلال است هنوز



جان بکوی تو خفته کرد و لیکن چه اثر  
بر تنم چون پسر شودید و بال است هنوز  
معنی عشق و صفا گرز فروغی شتری  
دانی آنگاه که این صورت حال مست هنوز

معنی حال ازین بند و بجوای درویش

گر تو را خود بهوس کسب کمال است هنوز

تو و حسن و جمال و خصله و نماز  
من و تکلیف و فتنه و عجز و نیاز

مانده تنها درین معاصیله ایم  
کار عالم نیاز باشد و نماز

با تو من بی نیازم از طاعت  
گر نگذیرد نیاز جای نماز

بوشغول و از جهان فارغ  
بحقیقت رسید و ام از مجاز

نه چو تو شاهی بود و لبند  
نه چون عاشقی بود و جان نیاز

بهر از سر مرا چه میسب باشد  
تا کنم در ره تو پا انداز

اثر و دولت محبت تو  
دست که تا دامن نمود و دراز

بندگی کار پادشاهی کرد  
چونکه محسود داد دل به پای

آن دهن بی سخن نموده تو را  
در میان شکر لبان ممتاز

از پسر کوی تو چگونه روم  
مغ پر کند و کی کند پرواز

خون عشاق گر نینخورند  
این در بسته را تو کردی باز



تازه کرد و زیاده در پیری      این سپهر شور من توانی حجاز  
از کجا باشد و برای چه نیند      اینده نغمه اینده آواز  
لفظ تمیل و معنی آن چیست      غم انجام و غمت آغاز  
چون ندانی تو این دو قصه خوان      گر توانی یکی بخود پرداز  
نهراسد ز محنت و سختی      در تنموم و ششمار خار و گداز

در جهان هر که چون فسر و غی دید

میش و کم خوب و بد نیش و فراز

کسی که بر دجله دلت ز آبین سخنش      کجاست غنچه که بسیند بستم همنش  
دل شکسته بهم پستی نیم صبا      شد است سلسله جنبان زلف پریش  
بعد آن گل رخسار و نوش گفتن او      چه برگزشتند انم بیایغ و یاش  
طواف عارض او هر که را میترشد      دگر بحشم نیاید تفرج همنش  
لطافتی است تنش / اچانکه دبد دل      کند مشاهد که او صاف روح در بدش  
بعید نیست ز اندام سبیه پرور او      که کوفت تاب بر آید ز زیر پیر همنش  
بریع و طسره نماید کرا التفات کند      به آب و رنگ گلستان و بوی نش  
مسافری که در آن آستانه رها دارد      بود غریب اگر یار آید از وطنش



از آن زمان که دلم در شکنج طره است      نیندمی که گذارد بحال خوشتش  
 بجان من اوداده لطف طبع و روستا      باین لطیفه اگر جان کنم فدایش  
 که نرم کرد دلی را که گوی محنتی برد      ز شک خار و که رقت بود بحالش

با غمی است چون دیگران فسر و غمی را

که برده است حلاوت ز انگین محنتش

صبا ز طره جانان گشت میاش      دمی مو اطلب اصلاح حال میاش  
 ایرسله زلف بسجوه سنبل او      اگر بهار نباشد تو ای صبا میاش  
 در پستی از طلبی ای دل شکسته من      پر از مصادقت و خالی از ریاضت  
 بعاشقی اگر است صادق بود و دجوی      هر چه بر تو پسندید او رضا میاش  
 بهر و پسیده که ممکن شود بحضرت دوست      بر غم مردم بیگانه آشنا میاش  
 بنفخه که تو را میرسد ز عالم قدس      مسیح دم شود هر در را و دایاش  
 ز فعل یار پیامی بده برده و دلا      حیات بخش ز سپهر چشمه بقا میاش  
 برخ ز دیده چو گوگرد آوری      که از نیش و بصفت چو کیا میاش  
 درین زمانه نباشد کسی بفکر کسی      تو از میان همه خست با خدا میاش  
 باده روزه که دیداری محترم شد      برای مصلحت وقت پارسا میاش



اگر مقبده آن نوی خنم بغم گشتی      ز قید هر دو جهان رسو من را یباش  
 باین امید که چینی گلی ز گلشن وصل      بشیر لاله رخان شهرو در وفا یباش

برای مسیّد غزالان عنبرین طره

همیشه همچو فتنه و غی غزل سرا یباش

راه دیار عشق را هست خطر سلاش      هر که در آن قدم نه عخل کند ملاش  
 مو عخله و نصیحتم هر که کند بگو بکن      عشق و من ملاش عقل و تو سلاش  
 آنکه باده میرسد روشنی جمال او      نیست درخت سرور و راستی بقاش  
 بار حضور او گرد دست دهد و گزین      عمر بهر رفته را عاجز م از غودش  
 معجزه داشته اند ام زان لب زان دلی      بوسه نداده چون شوم مدعی کراش  
 خضر ز چشمه لبش گر نبرد نصیب      حاصل عنبر جاودان نیست بجز بندش  
 کرد قیامت بی باق است او که در زمان      منکر روز حشر مقتد قیامتش  
 رجعت او ادا کند معنی رنجه پس را      لیک سپنار و را بود چشم با ستقاش  
 گر چه بلای جان بود فتنه و محنت جان      چاره ارتحال من نیست بجز افتاش  
 خورد و بنشود خون من و ز کند قبول کس      تیر نفه نشانه و سرخی لب علاش  
 بسته و خسته از ازم گشته و سوخته مرا      عشق که زند و می کند دولت انداش



شرف و غی از کجا بود پسند طبعها  
تقریخ نمود اگر قول و غزل تماش

نمک گفت لعل خند انش	که نمودم ضمیمه جاننش
نمک او کند زیاد دُدام	دین نمک چون نمک انش
هر که از آن دین رسد برادر	نیت حاجت بآب حیوانش
باشد از یک غدیر و از یک جوی	آب حیوان و آب دندانش
چشم او کافراست اگر بحدیث	لب وی میکند مسلمانش
رنگ زردی سب در بستن	هست از خسته ز نخل انش
باغبان چون ندیده عارض او	اعتقادی بود مبتانش
مادری کای غنیمت پسر زاید	با در حمت بشیر پتاننش
دیده ام ابروی کاکمش او	نیت شمیرم دیدانش
کند از غمزه سیل خون جاری	چون رسد روز تیر بارانش
زلف او تا شد است چو گلابان	گشته خورشید گوی چو گاش
شرح رخسار و قامت و لب او	بانع فرد و پس و نخل و زانش
لعل با قوت رنگ وی هنر او	قیمت و قدر در دهر جاننش



نیت جز نیت سرین گیاهی گل      درد چشم هزار دستانش  
آه از دست او که خون مرا      کرد پامال طسره ز دستانش  
نالده از درد دل فشرده غمی و نیت

غیر دیدار دوست در مانش

در ره مسرتان پای نهد بر چرخش	هر که چون من کشید است قلم بر سر خوش
می کشد دامن دل صحبت اصحاب ولی	راه آمد شد ما بسته بود از پس و پیش
سرمه چون که ندارد چه نزدیک و چه دُور	دست ما چون که نگیرد چه بیکانه چه خوش
مالک ملک بقایت مگر تارک جا	شاه تسلیم سعادت نبود جز در دیش
سر شوریده بسامان که رساند ز کلاه	دل شکسته که پیوند نماید بر سرش
آن چه باشد که بد کشیند قبول	غیر انصاف که مستبمول بود در همه
فقد عشق بگو غصه دنیا کم خور	کردن خوشی مکن رنج ز کام و آهین خوش
از گرفتاری من یاد کن و محنت بجز	ای رخ خوب تو بهتر ز دل خیر اندیش
ز آن سخن گفتن با غیر و از آن طرز حد	چه کن که ناپاشید لب بر دل و پیش
صبر موی ز تو چو مانشد تو در خوبی کم	هر من بر تو پو ابرام تو در بجران پیش
بار بجز تو با تمسید و صالت مکشتم	که بقول حکما نوشتر نباشد بی پیش



معی کر چو ناله و غی بگذشت از سر جان  
در زبانه زبان پای نهد بهر چه پیش

غزل ذیل را از کار الملک بفرمائش شاهنشاه و شهید  
ناصرالدین شاه و نورالله مضجعه در موقعی مخصوص گفته است

کنایه بیکر گفت لعل شیرینش	چنان لطیف که خسرو نمود تحسینش
چه اتفاقات کند گوشش اوبقده	چنین که حلقه بگوشش است عقد پرویش
ز آفتاب پرستی رخس نماید منع	باین دلیل پسندیده است آتش
در آن دمان پراز خند و سخن سزای است	که غنچه از دل و جان کرده است بکینش
دلم بطسته باو دیو پیچیده از بیم	چو صعوته که نماید شکار شاهنش
چه طره که نمیدارد به کس زینش	برای آنکه نیارند نافه از عینش
معین است که گل را کند بخوبی خوا	رخنی که عاشق دلداده است زینش
ز عود و عنبر و امثال آن نیارد یا	بدست هر که بود گیسوان مشکینش
گر تلافی روز فراق او کرد	شب وصال که نتوان نمود عینش
مریض عشق و هوی روی عافیت پسند	اگر ز مهر نهد سر ششی بیباکش



حدیث عشق من وقفه مودت او      حدیث وعد و رباست و مین و منیش  
چه نقص محبتش را اگر کند کای      تنه‌ی که شود دستگیر مکینش  
بعدل تا نماید معاشرت با خلق      بچاگری نبرد شاه ناصرالدینش  
سرملوک معظّم که دایما آید      رسول و هدیه بدرگاه از سلاطینش

گمر بجای منس و غی در آستان ملک

بخواند این غزل از سر دایان نوشینش

صوفیان صف بصف باد بستان دوشش      سروکار همه با مغسبه باد و فروشش  
چون سبودا دبد و شش گراشم آب      آن سبونی که مرا بود شب دوشش  
بود سر پوشش مرا بر سر کار اندر عشق      رو پوشید و قناد از سر کارم سر پوشش  
دست از آن ساعد سیمین نکشم پند      که مرا عشق فروز ریخته سیما بکشش  
باز چشم ز پی آن برد آغوشش بود      من اگر ماه ببر گیسوم و گل در آغوشش  
باد بود شش دل شوریده نگیر دارم      نابود گل نشود بیل عاشق خاموشش  
چون کنم با و راز و وعده فردا می صا      گرنه دیکت طعم آمده امروز بچوشش  
صبر بسیار کند هر که بود طالب وصل      نیش بسیار خورد هر که شود عاشقش  
نکش ز آن دهن تنگ ادا سیکردم      در همه شهر تنی بود اگر از یوشش




آب او بر لب فی دیدم و دیدی که چنان  
 جزوی از دست حسرتش بخلایق خواندم  
 ای شکر آن لب شیرین تو خواهد چرخ  
 مطرب از نوع غنای بلکه بیایم سماع  
 شاید آن است که چون پرده رخ بردا  
 حلقه بند گیش ماه نماید در گوش  
 بندم چونی آمد ز تعابین نجر و  
 محو گشتند و رفتند بکلی از  
 تو در آن رسته که او هست طلاء  
 ساقی از می فتد می بلکه میتم مد  
 حلقه بند گیش ماه نماید در گوش

این سخنها همه از عالم بالاست بلی  
 هم زبان اندوز یک مرز فروغی و سر و ش

تنی چنانکه برابر کنند با جانش  
 دلیل وقت خوش آیت حادث است  
 بیابین که چه جمعیتی است دلها را  
 فروغ عارض او نور مهر را مان  
 کمر و خون درانی انشل اگر پامال  
 ندیده چون قد و لبند او درخت گل  
 نمیخورد وصف عشاق ای عجب بر هم  
 زهی فراغت من با همه گرفتاری  
 درین نیست اگر جان کنی بتر بشیر  
 سپتاره که بزود آمد از گریاش  
 شکسته بسته در آن طره پریشاش  
 که زیر پرده نشاید نمود پناش  
 مسلم است که اینهم بود ز درشاش  
 ارم که مجسم خوبی بود و کشتاش  
 کرد می که بیفتد گذر بیهوش  
 چو دست او خلاصی ز بند هر آ



بود کز آتش من نرم تر شود از موم      بنان دلی که شهاب است بود ز آتش  
 کسی که خون در ریخت ده و پیمانه      چه اعتقاد غائی بهد و پیمانش  
 بین از زینسرو غی چگونه کرد سپاه  
 بروی هر چه من موی عنبر افشانش

دور از خیال باطل و اندیشه فضول      از دوست نیک و بد همه باشد مرا قبول  
 معشوق ناگزیر جفائی اگر کند      نشنیده ام که عاشق صادق شود دل  
 من در پی حقیقت و تو در ره مجاز      بر کس چه بحث چون ستاد است بود عقل  
 طوبی لک ای نسیم سعادت که میوز      ما را ایماز نکستی از گلشن وصول  
 عیسم کمن که نیست مرا خاطر شکیب      صابر چون دید محنت بجز آن شر بود دل  
 در دلدل است و خون قفسه فراق      با شرح و بسط کامل و تعبیر غرض طول  
 هر نامه ام رساله شوقی است در دناک      آقا چه شود چون زبانه باد و سول  
 آهنگ دف بند کن ای مطرب انکرم      تا شنوم ملاست بیاصل عدول  
 آن زهره کو که با تو زخم لاف اتحا      هر چند کرده روح تو اندر تم حلول  
 عشق و محبت من حسن و جمال تو      پاینده است و باقی یقی و لایزول  
 ما بر در سپهر ای تو سر میدهم و جان      شکر از را که نیست  در دخول



این دولت من است که آخر بملک دل زد حیدر عشق و دوست نمودا ز آن نزل

با این خیال و حال فسر و غی علی الدوام

هم فارغ از فسر و غم و هم عاری از حصول

خیال وصل تو کرد آنگنان در مشغول کرد مشنبه بیقین گشت احتمال و حصول

بود دمان تو یک نکته از حقیقت عشق چه نکته که نه محسوس گشته نه محسول

تو ز افسوس بر خویان و دلبران نشند لب تو معجزه را اگر کند ز لطف قبول

نشسته یاد تو تا در سپهرای خاطر من در آن فرشته ندارد در و خروج و دخول

گذشتم از سر جان پیش تر غمزه تو مرا چکار که این قاتل است و آن مبتول

بخون دیده جدا از تو دست و رستم بشرع عشق مگر پاکت باشد این مبتول

تو را بپسندت از کردگار میجویم ازین گذشته مرا نیست در جهان مبتول

نبات خطا تو محسول زندگانی است تمام حاصل عالم فدا ای این محسول

بآب شور زنی لب اگر شود شیرین بخوان وصل نمی زهر اگر بود ماکول

بیار و قدر معنی مرا که نتوان کرد بیان عشق تو در بحث فسر و حصول

دمان تنگ تو از هیچ باج میگیرد کن و گرنه شود در پیم تا ز به حصول

بملک حسن حکومت مگر بعد از کنی و گرنه مجلس شوری تو را کند مغرور



بدست خویش بدو نامه فرستد و غی را

بدو برای رضای خدا بدست رسول

سخن ز لعلت اشب بر ابل ذوق گفتم	اثر ندیده دیدم کمر نفقه بستم
ز دمان تو نه ادم حسبری صریح هرگز	مگر آنکه گاه به طایه بشکر کنایه گفتم
سحری بوی وصلت نفسی بدل کشیدم	بخیال جان گرفتم ز طرب چو گل شلفتم
ز دری در آمدی تو که در شسته دینا	بغدای مقدم تو نشین که خانه رفتم
برو تو هر که افتد بر سافیش بجایی	ز رسیدن بجایی برو تو چون نهفتم
تو اگر بعیش خفتی و بخوشه لی نشستی	بشب در از هجران بخدا که من نهفتم
غم تو ز ناظر من نزد هیچ شادی	ز کبوتری نیسم کم که رود زیاده ختم
و جنات حال دیدی که نمود آتش کارا	همه در دمای پنهان که بسینه می نهفتم
بگو خواجیه میفرستم تن و جان خویش را نا	نخری که غبن داری بخبری اگر نهفتم

غزل تو فرستد و غی بجه چونکه فرستدیم

تو بخوانده من شستم تو گفت من شستم

بالذات مستی ز می ناب گذشتم	صد شکر که مردانه ازین آب گذشتم
در راه طلبکاری آن کوهر نایاب	از جان که بود کوهر نایاب گذشتم



اهدا همه بر حالت من زار کردند  
 روزی که ز سپهر منزل احباب گزیدم  
 ای فتنه بیدار جدا از توشه و روز  
 چون چشم تو خون خوردم و از خواب گزیدم  
 یاد از خیمه ابروی چو محراب تو کردم  
 هر وقت که از گوشه محراب گزیدم  
 شد داغ دلم تازه ز نادیده آن روی  
 هرگاه که بر لاله سیراب گزیدم  
 با غلت شبهای غمت انس گرفتم  
 از روشنی مهر جاناتاب گزیدم  
 از آتش عشق تو بدن گرم نمودم  
 چون گرم شدم از خرد سپی گزیدم  
 در کوی تو مشهور چو گردید مرا نام  
 نامی بجهان گشته ز القاب گزیدم  
 تبر شفیق دل بپار نمودم  
 باشهبت وصل تو ز جلاب گزیدم

با آنکه ادیم ز غم او چو فتنه و غی

دیوانه شدم و ز همه آداب گزیدم

از تو خافل همه را بیل بفرد و پس نسیم  
 ما و جانی که توانی کریمه ناراست مجسم  
 تا مرا میرسد از کوی تو بوی بشام  
 گو میا سوس من از گلشن فرد و پس نسیم  
 منکر کوثر و طوبی نیم ای دوست ولی  
 بنمود در روضه رضوان نتوان گشتیم  
 عهد با ران قدیم نرو تا از یاد  
 با تو وقت است که من نوکنم آن عهدیم  
 هر چه جز فکر رخ و زلف تو فکری است  
 هر چه جز حرف لب و چشم تو حرفی است



غم نمانیدن نزدی تو و دیدار قریب	کس مبینا و که این برود و عذاب نیستیم
در دمانر کس چشم تو را و او فرمود	عجب آن است که بیمار تو را راست حکیم
بجا پیروی ای عسکر گرانمایه ما	رو که بسیر و نبرد و مهر تو از غم برم
شدم از برون نام تو گنکار بی	نزد تو طاعت مانیز گناهی است عظیم
میوان مشتری لعل روان بخش تو شد	گر پستانانی دل و جان را تو بجای زریتم
دل آسوده کسی را که تو باشی همدم	سود و سپهر مایه کسی را که تویی یارم
ز آتش عجز تو میوزم و چون من باشد	اند رین آتش اگر جای کند ابرایم

از لسیبان سیه کاسه من و غنی غم نیست

گر سپهر کار تو باشد بسیر رگمان کریم

تا ز در سپهر ای تو برد قضا بکشتم	گشت چو لاله غرق خون مردم چشمم ردم
عاشق وصل دست یافت چو پیر شمنی	روز سیاه و بخت بد داد بدست شمنم
چشم مرا چو دور دید از لب روح بخش تو	دست اجل دراز شد سخت گرفت دهم
باز بزرع و فساد بود گمان حاصلی	حیف که از جفای تو رفت بیا و خرم
شیوه تو معاندت پیشه من طاعت	دشمن دوستان تویی دوست شمنم
در همه حال و هر محل منسوق من توان بود	تو ز و جلت میروی من در سلسله منم



خایت گری بود را که بسته می کنی      قوت ابلهی بود چیه که با تو افکنم  
 آن دل بچو شک تو آورده آر بدست      سده جدائی تو را چون سر خشم بشکنم  
 ده که در انتشار تو مردم جان نمیدم      آه که از دیار تو رفتم و دل نمیکشم  
 که نشود هوای تو آتش شعله زانوی      آب اگر شود دلم خاک اگر شود تخم  
 با همه خواجگان کنم دعوی بمیری یقین      زلف تو ملوک بندگی گر بند بگردم

نیست تو ن گفتگو جرات عرض مدعا

بچو فسر دغی از غمت شکوه اگر نمیکشم

ما خاک تو بودیم و بهمانیم که بودیم      یک ذره ز مهر تو تخلف نمودیم  
 سر نیز اگر رفت بیای تو پستاید      جان نیز اگر کاست بشق تو فرویدیم  
 بجان تو بردیم و پی وصل گرفتیم      او صاف تو خواندیم و دل خلق زبایدیم  
 نثری که نوشتیم بنام تو نوشتیم      شعری که سپردیم بیا د تو سپردیم  
 در مزرع دل تخم تنهای تو کشتیم      آن کشته پارین خود مهال درویدیم  
 بسیار سخن رفت بر منحل و مجلس      جز حرف تو ما هیچ حدی نشنویدیم  
 هر زنگ که گرفت دل از دوری آن      با صیقل دیدار تو آن زنگ زدودیم  
 سودای تو سپهر مایه عشق رخ تو نمود      گر مایل سپهر مایه و گر طالب نمودیم



آن در که بروی همه کس دست قضاست  
ما بکند نمودیم دُعا باز گشتو دیم  
صد شکر که دل ز روی سفید است اگر  
از آتش چهر تو سیه روی چو دودیم  
کنش که فتنه دغی تو که باشی و چه باشی

ما خاک تو بودیم و همسانیم که بودیم

روم چو کرد در آن آستانه نشینم  
برای خویش ملاذی مسجع گزینم  
مرا چه دعوی زور آوری که قوت عشق  
نمود خبیه در آن خبیه نگاریم  
گرم بستن جفا همچو دشمنان بنی  
بدوستی که ز باشد بغیر نمکینم  
گمزه خالت تو ام آبرودی مهر وفا  
بیاد از چه دی، سچو زلف مشکینم  
مرا تو که بد فتنه انتقام کنی  
از آن است که مردم کنند خجینم  
بدر دهر مرا پیش ازین دُو چار کن  
که نیست طاقت و اطمینان صبر چندیم  
ترک بستر بیماری آن زمان گویم  
که همچو شمع نشینی شبی ببالینم  
همیشه خاطر خود را کنم پیاد تو شا  
برای آنکه نه بینند خلق نمکینم  
شوم بتلخی بجز تو مستلا با تو  
اگر مصاحبت باشد بجان شیرینم  
مرا مثل قنستر ج بغیر کوی تو نیست  
عجب بر ندعند زبان بیایغ نسیم  
فروغی از شرف مدح آفتاب ملک  
بنظم و نثر ضعیف باش ما و پروریم



پهرشمت و اقبال ناصبه الدین شاه  
که مثل اوز پلاطین کسی نمی بینم  
نمود حضرت او چون نظر بن از لطف  
مسلم همه شهرم اگر چه مسکینم  
کسان که معرفت آموز عالم اند کنون

گمان برند که من شیخ مصلح الدینم

رفتم و ماند همچنان با رخسار تو بردم  
آه که نیست ناله در طاق محل محکم  
دجله اگر بیاوری فایده نمیکند  
دیدم من مگر زنده آب بر آتش دلم  
آن نظری که داشتم با تو و دشتن زان  
قطع نمیکند اگر قطع کنی مناسلم  
نیست به از پلاسلم واسطه و وسیله  
چون بیشت میرد زلف تو با سلیم  
مهر میبرم ز تو نور میسر ز دورم  
دست نمیکشم ز تو پای کشش ز نرم  
جله بشادی جبهان مقبند و شغل  
وز همه چیز و هر کسی من نعم تو بایم  
خرم شکب کردم ز ریخته موی تو بلی  
نیست ز غرمنی چنین کسیر موی عالم  
تیره سحاب چشم من خیره شود ز روشنی  
برق صفت چو بگذرد روی تو مقام  
یک گدازد چشم تو بیل بر از معلوم  
بم ز خواص فارغم هم ز عوام غلام  
باز شب فراق تو روی نهند بگوتهی  
ساعتی اگر مد کند بخت بلند مقبل



یادستی از جبارت نه رفت  
از بید بیدم اگر از تو چو بکوزم بکشم

رفت فروغی از برم جان غمزه یز لا بزم

دست امید بسته شد پای بماند در علم

بندگی رفت و من آزاد شدم	پیری گشت غم و شاد شدم
اندرین ناحیه آباد شدم	گذر از لوی خرابات کن
غرق در آهین و فولاد شدم	خویش را در دل او جادادم
آگاه از غنچه فسر باد شدم	قنعه از لب شیرین گفتند
یک زبان کردم و استاد شدم	دل بشاکردی عشقش دادم
مات آن حسن خدا داد شدم	بیدق عشق رخسار چون راندم
سبب رخسار شمشاد شدم	گفتم از قامت او حرفی راست
تا تنی هم پسر باد شدم	من بگردش نرسیدم گرچه
تا که خود خسته ز فسر باد شدم	هر چه فسر باد نمودم نشنید
او شد از دیده من از یاد شدم	شد و من نینسردم یکجا

داد من داد فسر و غنی آخر

شکر کا سوده زبیداد شدم



بکه سپهر کوچه من خاک سپهر کردم  
 آتش لعل تو را آب بقا گفتم  
 در حلت شهر را زیر و زبر کردم  
 کان نمک را لقب تنگ شکر دادم  
 خاک قدوم تو را کحل بصیر کردم  
 تا بد و ابروی تو دست نیاید کسی  
 چشم نغمه باز من تارخ خوب تو دید  
 خوانده ام افسانه از لب میگوین تو  
 آرزوی وصل تو تازه راه مرا  
 هر چه باشد مرا هول ز روز حساب  
 چون دل سخت تو را کرده ام از ناله نرم  
 راه مرا زود زد ز کس جانش تو  
 چنانکه تو را یافتم در دل خود غایت  
 ممکن و مستعد نیست از تو شکایت  
 بچو فسر و غی عن  
 دامن او را قرا  
 سر اگر بر می بینم چشم اگر دوزی تیرم  
 دست از دامن صلیت بزدارم بایرم



در میسریم نیشستی عارف و دشمن میسریم  
 دانسته خال تو سازد غافل از دام غرور  
 گریه بود جا در جانم یا مکان در لاسکام  
 شاید از قید دوزخ عالم خاطر میاید رها  
 شب که دور از مادر ویت میکنم غیاور  
 تا نباشد چنه گاهی دامن وصلت بستم  
 سر ز پایت بر ندارم چون ازین ره فرام  
 از بزرگی او فتادم در ره عشق نوزاد  
 عاشق پیمانه نوشتم نیست سودا می صلح  
 سال عمر من بی نهندون نباشد زین جوان  
 لطف فرمودید و احسان مهربانی تیرا  
 این ز پا افتاده را بنود رانی یا خلا  
 در میسریم نیشستی عارف و دشمن میسریم  
 نکمت زلف تو دارد فارغ از بوی عیرم  
 در کینه هشتیافت هر کجا باشد اسیرم  
 از میان جمع گیر در کنارت گر گیرم  
 تا سحر همسایه را نسیر یاد باشد از تقیرم  
 گنج قارون کردم در آستین باشد تقیرم  
 روز قدرت بر تمام چون از آن روز گیرم  
 چون متاع کفر در چشم مسلمانان حقیرم  
 صوفی پشمینه نوشتم نیست پروای حقیرم  
 بجز اینان در جوانی غنچین کرد استیم  
 نیست بهره ای طبعیان آن دل در مانیم  
 گزیده دست دوست باشد ای فغان دستگیرم

تا نسزد غمی را بر سر سایه خود جای دادی

دزدان در رهش شوق از تابش مهر میسریم

در بادیه شوق تو چند آنکه دیدیم از دوری این راه بجائی رسیدیم

از عشق



از عشق تو در حسرت من آتش فشتم  
 و ز غم من حسن تو کی خوشه بخدیم  
 هر تیر بلایی که رشت تو باشد  
 آن را ز دل و جان بن خویش خریدیم  
 گشتی که گرفتیم ز گفتار حکیمان  
 دادیم بحرف تو و دشنام شنیدیم  
 هر فتنه که آن قامت لجوی سا کرد  
 ما را پستی این است که از چشم تو دیدیم  
 دیدی که نشد مطلب حاصل از آن لب  
 در راه طلب دست ز جان تا کشیدیم  
 چیزی نبود مختار از صبر بجانم  
 دور از لب شیرین تو آن طعم چشیدیم  
 بایغ اگر بر سپهر ما آمدی امروز  
 ما رسیده زلف تو هرگز نشود رام  
 آن کرد سپیای شب هجر تو با ما  
 چون ماه نواز حسرت ابروی تو هر روز  
 پیوسته کشیدیم چو ابروی توشیر  
 عریانی مایه سببی نیست که از شوق  
 ما رسته پیوند ز غمیر تو بریدیم  
 در عهد تو هر سه جامه بریدیم و دیدیم

از مهر جهان تاب چه دیدیم سر و غی

کز سایه عشق هر آموزند دیدیم

ز کوی دوست بیای جان نمی بینم      در آن زمینم و در آسمان نمی بینم



ز کانیات دگر صورتی باین معنی . مکان کجاست که در لامکان نمی بینم  
 پیش آن قد و بالا که هست روح و آن . گوی سپرد که او را روان نمی بینم  
 چه واقع است که در خیال گشتگان خوش . بخون کشید و ترازا را روان نمی بینم  
 بود که پرده برداشت از آن حال دلی . صلاح اهل نشسته را در آن نمی بینم  
 کمال قرب گر شد حجاب دیده و دل . که نور دیده خود را عیان نمی بینم  
 از آنکه کردتم را نشان تیره بنا . بسی بکشم و اصلا نشان نمی بینم  
 مرا گویی که چندین بزم شوق تما . برو که در گفت خود من عیان نمی بینم  
 نثار مقدم او را درینغ و در دکن . بدست خویش بخر این نقد جان نمی بینم  
 برای آنکه دلالت کنم بحضرت او . زبان گذشته کسی در جهان نمی بینم  
 مرا ازین چه که اندر کنار من باشد . چو پانی مهر و وفا در میان نمی بینم

مده بخواند مهر و غمی کی ز سپهر مغان

گراستی چو زنجیر جوان نمی بینم

چنان اشار چشم تو برده است رستم . که نیست دید ازین پس بدست باد و رستم  
 هزار بار زمین بوسه میزدم ز ادب من . بجای بود اگر در شب وصال تو رستم  
 بر در بحر تو من روی آفتاب نمی بینم . ز دست غیر تو مرا آب و سبیل نمی بینم



بنفشه عقدش من کشاد و نگردد  
 گلر که دجله سیما بستاند بوشم  
 پو آفتاب کند جلوه و نفیته نماید  
 بحسن روی تو که من هزار پرده بوشم  
 کجاست رواست که از ساغر قیب مادم  
 توی بنوشی و من چون غم از آب بوشم  
 نیزدی پس از نیم چو چنگ در همه محل  
 اگر بزش تو شب بسید و بود حروم  
 کنون که چاره نباشد ز وصل روی تو  
 مرا که دوشش تحمل نموده بار غم تو  
 بجز حدیث تو یلم هیچ گفته نباشد  
 که آشناست بگرفت تو گوشش از بوشم

ریاضت شب بچران بسر رسید و غی

که داد مرده دیدار باداد بوشم

اگر شام نشستم و اگر صبح دیدیم  
 باد تا نرسیدیم بجای نرسیدیم  
 از دور دور کرد و دور مبادا بجان کس  
 شبی جام نشستم و شبی جامه دیدیم  
 خریدیم بیا دل و هر چه گهر بود  
 فروشنده بجان کرد که ما عشق دیدیم  
 بتابی رخ خوب تو و آن طلعت زیبا  
 درین مصطفی زشت ندیدی که چه دیدیم  
 دیگر گوشش ندادیم با فانی شیرین  
 چو از لعل شکر خند تو یک حرف شنیدیم  
 اگر سایه خورشید و اگر سایه قارون  
 ازین بایه گذشتیم و از آن سایه رسیدیم



بوی تو بردی تو با بردی تو یسینی  
 بشمشیر تو از عنبر تو پیوند بریدیم  
 دگر یار بزرگان جبهه ساینم و ز اعیان  
 از آن است که در مرتع دوان خجیدیم  
 چو گل نسیر عزیزیم از آن روی که هرگز  
 درین بادیه چون خار به سپهر نخلیدیم  
 اگر صبح شد و باز بود دست فروغی  
 از آن است که دشب بسو باد کشیدیم

گرد کرده وصال تو از پا افتاده ایم  
 سهل است چون مقدم تو سر نهادیم  
 راهی نموده ایم بکوی تو تازه باز  
 بر روی خویشتن در رحمت گشاده ایم  
 گر شد تمام در سپهر کار تو عسرها  
 ما از سخت بند همین کار زاده ایم  
 ما از سوختن نبود چاره همچو شمع  
 در سپهر بزی تو باز پای ستاده ایم  
 پیوسته پشت دست ندامت گزیده ایم  
 تا دامن وصال تو از دست داده ایم  
 طرز نگاه چشم تو ما را از دست برد  
 مردم باین عقیده که ماست باده ایم  
 ثبت است خط مهر تو بر لوح سینه لیک  
 از این رقم گذشته زهر نقش داده ایم  
 در جاده وفای تو جان داده ایم باز  
 جمعی بجان کسند که بیرون ز جاده ایم  
 یک خانوادۀ خانه خراب غم نوشد  
 ما نیز جز جملهم آن خانوادۀ ایم  
 هستیم بیکه تا ز بیدان عشق تو  
 با آنکه ما ز فریب دعوی پایده ایم



فخر از لب کنند فروغی اگر کان

ما زاده کمال و هنر را نواده ایم

ای فتنه ایام امی آفت پر بزم	میو بچه دل بندم از تو بکه بگر بزم
آسایش و خوابی بود زین پیشم هر شب	آن چشم سیاه تو کرد است بحر خرم
تو بیزی و من بینم تو بر رخ و من بر	تو شکست سینه ی من خاک سیه بزم
در راه تو گر خستم نه ترک ادب گفتم	طاقت نه کنشیم قوت نه که بر خرم
با عشق تو چون هر کوم در آتش و در آیم	از سینه بر آرم خود و ز دیده گهر بزم
در زلف چو زنجیرت من سلسله جنبانم	از لعل روان بخت من واسطه بگیرم
وصل شکر شیرین خواهم بچه روح و نیست	نه صفت نسر مادم نه دولت پرورم
چون نیک زبردست زلف تو برد آیش	با من چو در اندازد با او چو در آورم

در وصف لب باشد

مطبوع و پسندیده

از شعر فتنه و غنی تر

رنگی اگر آسینم

شب صیال که باشد بروی او نظرم	ز خویش غایب و از کاینات بیخرم
شب صیال ندیدی فتنه و غنی طلعت او	چگونه داد فراغت ز تابش قرم
تمام هستی من برخی تبسم آن	که بی نیاز نمود است از گل شکرم



نبود در بر من حسنه دمی و از دم او  
 چو برگ لاله معنیه بود همیشه بر دم  
 شب گذشته بن دید لاجرم امروز  
 از آن مشکوفه که دیدی بسی شگفته ترم  
 مرا حجاب دل و دیده هر دو برخیزد  
 بجای نور نماید چو جای در بصرم  
 شود میتر اگر پای بوس او باری  
 نثار و مشکشی را از جان و سپهر گدازم  
 بود حکایت آن رخ بلاغت سخنم  
 بود روایت آن لب حدیث معتبرم  
 مرا زبیره و صحرا خوش فراغت داد  
 چنانکه از سپهر نخوت بآن دوستی گرم  
 باست آن قند و بالاد از آن کردیم  
 هزار بار اگر آید این بلا بر سرم  
 مگر چه رفت که بار یکتیره شدم ز بدل  
 براه عشق که با آفتاب همفرم  
 چون مصمم تمکین شد است و جان تسلیم  
 چه حاجت است ازین پس بچوشتن و سرم  
 بیا که گنمت با و بهار و نعمت و مرغ  
 کند بر آه گلستان دلالت و گرم  
 نزد اگر بصبوحی می کند ترغیب  
 صفا و دلکشی صبح صادق و سحرم  
 بدامن ز من مغر خشک زاهد را  
 کنی چو پاکت ربانی دهی ز خشک و نرم  
 مرا فضول ز می منع مینماید و من  
 بر آن سرم که فریب ریای کس نخورم

شراب و شعر فروغی فسر و غوغا سر است

وزین دو گرم شود چون شود بلند سرم



مارا دهند خواری در آستان جانان  
 فریاد ای عزیزان از دست پستان  
 ببردخت جانان بد عهد دست پیوند  
 آنجا که جان ندادند در آرزوی جان  
 دیوانه چون کرد در راه عشق بازی  
 کاری که بر نیاید از دست کاروان  
 باران اشک چشم آمد که رگ بزند  
 در داکه رانده بودند چون برق ساربان  
 بدرد جسم جان و شوار می شمارند  
 گویا ندیده باشند بدرد مهر بان  
 شیرین لبان ندیدند در ماز مجب آری  
 مخصوص خسروان است لعل شکر دبان  
 دانسته در دلهای درمان نمی مانند  
 البته حکمتی هست در کار دستان  
 شد منع آن قریبان ترغیب این حبیبان  
 یارب بلای ایان گردد نصیب آن  
 در باغ حسن خوبان هر برگ را نیست  
 باغی چنین نباشد محتاج باغبان  
 بیش از هزار نوبت گر آستین بفتند  
 هر نوبتی فروزن است اصرار بفتان  
 آورد زود ما را اندر شمار پیران  
 موی سفید گشته از عشق نوجوانان  
 آن خط با لطافت سر مشق مهربانی است  
 حرف امید خوانند زین خط لطیفه خان

خطی چنین فسر دخی ریحان و هر چه باشد

آسوده می نماید دلهای ناتوانان

نه دنیا ماند و نه دل ماند و نه دین ز دستانهای آن دست گلارین



شدم از تمنی جان کندن آگاه . چو میرفت باز برم آن جان شیرین  
 به پیش زلف او موی نیب زده . بیار دکاروان گرانفسه چین  
 چه روشن طبعی ای نور دیده . که گشتی منیش چشم جهان بین  
 به خستی بار عسیران تو بوم . و اگر نه خود تو تحمل نیست چندین  
 ز ترک سجده مغبون است شیطان . تو را اگر طبیعت پاک است از طین  
 اگر مقصود باشد سیم دارم . بزرین سپهر منم اشک سیمین  
 ز درش عافیت بستر نمایم . مرا روزی اگر آئی ببالین  
 دلم را استی تو صید نممود . بگوثر چون نگر دد صید شاهین  
 گرفتستی خون آهوارا بگردن . بعنوانی که باشد زلف مشکین  
 بدوران تو بیداریم هر شب . من و بخت شنش ماه و پردین  
 خدیو محتشم دارای عادل . جهاندار معظّم ناصرالدین

فروغی را شرف این بی که کرد آ

لب گوهره نثار شاه تحسین

بران کار دانی است جان در تو داد . سر را بطیب خاطر در پامی تو نهاد  
 دست از همه کشید با هیچ سر نمود . از عشق فتنه گفتن حرف تو گوش داد

در آن



در این نشستن اوصاف تو شنیدن      و آنکه چو شمع شب پیش تو ایستادن  
هم با کند زلفت پیمان تازه بستن      بجم عقد دل خوش از دل تو گشادن  
تکلیف عاشقی را کجاست تمام کردن      راهی بسر رساند از پای اوقاتن  
در این تطاول آید امید اینی نیست      ناهست تا در دهر در کارفته زادن  
از عشق روگردان جانانه نیست با جان      از باد کم وزن نیز پیمانه نیست با دان

از این غزل فسرده‌ی گبذر که قافیه نیست

با مشک ختم کن گوی معمولی است لادن

آنکه شب دیگران روزه دار روی او      روز مرا شب نبود غایب ساموی او  
نیم نفس مانده بود تا بروم از جهان      آمد و دوریست تازه شد از روی او  
باغ ارم را که است خرمی مستدام      نیست با دام دی سر و لب جوی او  
روح فزونی بود تا نبود با نسیم      نفخه از طسره و نکستی از کوی او  
سحر بر افاده است گر نشود بعد ازین      علت تجدید آن ز کس جادوی او  
سرو قد از راستی پیچد اگر سرچشم      کار مرا کرده است چون خم گیسوی او  
من نه عیث ناتوان گشته ام دخته جان      علت ضعف من است قوت بازوی او  
گوشش توانم گرفت از سخن عسر و زید      بر تو انم گرفت حشمت را بر این



خویش اگر دیده با همه تنی که هست	آتش شوقم بود تنه ترا از خوی او
وز نه سبزه ان من هست تواضع دلی	نازد کتبه بود سنگ ترا زوی او
روی خستایق بود گریسوی بوستان	روی دل دوستان نیست مگر سوی او
منکر کبر و غنور مقتدر مژدمی است	گرچه بود آفتاب چاکر و هندوی او
همچو فنر و غمی کی	نادره گوی و ادب
نه که کی صد حسد	بست ثنا گوی او
هلاکم میکند آن چشم جادو	اشارت میکند حسره که با بر او
تورا تا چشم و ابروی چنین هست	نشاید رنج کردن دست و بازو
برویت زلف مشکین دیدم گفتم	بهار آمد که باز آید پر پستو
بیه شد روز من از آب دیده	مگر در چشم من باشد ترانو
رخت را دید و تا بد باز خورشید	خدا یا توبه فرمایش ازین رو
بسجد خاطرم بار غمت را	دلت را اگر کند سنگ ترا زو
بهلویم نشیند تیر غیرت	نشینی غیر را هر که بهلوی
نمیدانم که امم سخت تربت	کند عشق تو یا بیه گیسو
کند چشم سیاهت کار شاهین	کند تیره نگاهت مسید آهو



بدان نکست که من دیدم عجیبست      اگر نوی تو را مشک است هند  
 بسوی ما گذر کردن محال است      و گر خود بگذری هر دم زهر سو  
 بدور آن لب دندان که دانه      عقیق از دید و ایم افتاد و لولو

فروغی باد و خود طبع بشاش

هند دور از تو دایم پسر برانو

راه پیش پای من میسند آرزوی تو      تا زبشت جاودان روی کنم بسوی تو  
 روز مرا بهر جهت کرده سیاه همچو شب      بشت سر تو زلف تو چشم تو پیش روی تو  
 تنگ شکر فرو ختم از دهن چو قد تو      عذر نبات خواستم از لب بلبل گوی تو  
 پرده شرم بسته بر رخ ماه و گل مکر      کرده چه به بجای تو گفته چه گل بر روی تو  
 مرعسه آق دیده و جلد کجا و چشم من      راه حجاز رفته ام کعبه کجا و کوی تو  
 خلق تو بود جان فراقی به گشاده همچو      آتش اشتیاق من تند نمود خوی تو  
 گاه بجان و گاه بدل گاه بپا و گاه بر سر      طی مقام میکنم در ره جستجوی تو  
 گر بملاک من اجل گرد شتاب نیست غم      چون گذری بحال من زنده شوم بیوی تو  
 زینت عید گشته ام تا ز وفا و مردی      زیب برو کنار من گشته میان بیوی تو  
 عهد شباب فقه را باز معاودت هم      گاه بشعرهای تر گاه ز گفتگوی تو



عبرت عاشقان همه	حیرت جلد زندگان
مرد دهنه دغی بود	آب بقایجوی تو
آنچه مرا زدی بل آورم ابر روی تو	فرق نمیکند کسی ز روی تو را زخوی تو
حالت روزگار من رو بخوشی نمینند	از سپهر بنیز مینمی نانشوم بوی تو
بود سر سیاحت خاطر گرد شمع ولی	منع مسافرت کند آب و هوای گوی تو
وصل تو آرزوی من باشد و نیک رفتی	کاشش که بشدم کی واقف از آرزوی تو
تا تو توانی و من نمی هست و بر سرید	عشو تو بخار من مشکوه من زخوی تو
پانتهاده در چمن سیر کرده میروی	باشش که داغ ناله را تازه کنم بوی تو
نیت کم از شنیدنی قصه اشتیاق من	یخ مجال اگر دهم لذت گفتگوی تو
با همه انخادها در همه جا بود چرا	دست فایده است من آب بقایجوی تو
مرحله طی نمیشود براه بر نمیرد	هر که بر سر نمیرود در ره جستجوی تو
باز دهنه دغی از کجا	ست و خراب آید
بی سببی نمیشود	اینهمه های و هوای تو
بیان رسد اگر از دست یوفانی تو	نیکند دل من دست از آشنائی تو
بشرف آئی در رحمت اگر شوی از کج	از آنچه بر سر من رفت در جدائی تو



ز عاشقان و بیان در جهان ندید کسی      بجان نشاری من یا بد لرزانی تو  
 نیاز من نخورد تا چنانکه میسباید      بجز من نرسد ناز و کسریائی تو  
 فروغ روی تو آفتاب را متور کرد      ز آفتاب گذشت است خود نمائی تو  
 نمیدی ز کرم کام عاشقان گرچه      برای لعل تو جان میدادند ای تو  
 رسد سفینه بجران ما باطل وصل      بفضل با رخداد بنا خدائی تو  
 لب تو بر لب رضوان اگر رسد داند      که نیست چشمه کوثر بیاغزائی تو  
 دلا چو ز کس او باز روز و شب مستی      کی بگویم بجای رفت پارمائی تو  
 ز من حبیب من ای جان تو رایج گرفت      گم در دست بدانت بی بهائی تو  
 شدم ز ناله چونی گرچه دوستان گویند      هیچ لب نرسد فی به یسنوائی تو  
 کسی ز کار من و زلف او گره نگشاد      نسیم باد صبا کو گره گشائی تو

اگر مقام محبت نبود و همه وفا

نکو بودند و غمی غزل پسائی تو

ای رفته در ماز و فای هیچ ندید      جای تو نگیسرد بخدا مردم دیده  
 با آنده سختی که دل از عشق تو دید      پاست تو گر دیده ز ماد است کشیده  
 گشتی اگر از گشتن ما شاد و عجب نیست      شاد است هر آنکس که مقصود رسیده



در باغ بود غنچه و دست تنگ بود باز  
 حرفی گمرازد آن دهن تنگ شنیده  
 گردید و سپهرابی گشتی خوار نشد  
 ز روی تو اگر پرده گل را اندریده  
 ز کس که به چشمی تو دید و گشود  
 کوتاه نظر شوخی چشم تو ندیده  
 هر کس که چون خام طمع بوده درین شهر  
 دل داده بعل لب تو عشوه خریده  
 از چشم تو آسان بود قطع نظریک  
 شغل که شود راه کسی صید ریده  
 در راه و صالت دل ثابت قدم  
 از پا اگر افتاده بسر باز دویده  
 مادر خورشید تو نباشیم و لیکن  
 گنجشک بدست است باز باز پریده  
 هر روز دلم از سپهر کوی تو جدا شد  
 با سوزش عضوی که بود تازه بریده

تا بارش ااق تو کشید است فروغی

با وصف جوانی شده و خون پر خیمه

بخند گفت بن منفسی شراب زده  
 که پر میسکده نقشی عجب بر آب زده  
 بگیر جام و مکن آرزوی حشمت جم  
 بگیر کم سخن منفس شراب زده  
 بیاز برک و نواهی طرب که صبح شد  
 بخواد سپاه غر و ساتی که آفتاب زده  
 هوای باغچه از بوی گل حدیث کند  
 گم نسیم بر روی چمن گلاب زده  
 بهار آمده از دیشت ماه کنون  
 براغ و دشت همی میاید از سحاب زده



نمود ز کس بیدار چشم یاران باز      خیال عیش و طرب او خورد و خواب زد  
 فرود دامن پستان گرفته شاد شد      شب خسته قدم نیز با شباب زد  
 کنگره سبز صحرایه پشت گرمی گل      چو خق لاله رخان راه شیخ و شاب زد  
 بزن تو نیز از آن آب غیرینه ناب      که صحنه بوی خوش او بشکاف زد  
 زباده غیر کرامت بر آنچه گفته خیس      دروغ گفته و تهمت با آن جناب زد

گناه بند هفت و غمی بود مستم و شیخ

تفضل است اگر حرفی از ثواب زد

نوروز سبید آمد از راه      عید است چنین تبارک و تعالی  
 بیرون ز صفر درین سفر عید      با ماه ربیع بود هجره  
 دلخواه زمانه غیر ازین نیست      الحمد که کار شد بد نخواه  
 شد دامن دشت جای سبز      زد بر سپر کوه لاله خرگاه  
 ای خوبتر از بهار باری      چون عید زد در آبی نگاه  
 تا ز آمدن نوروز بحسب آن      گردد چو شب بهار کوتاه  
 در باغ بهشت میکنم سیر      بایا درخ تو گاه و بیگاه  
 در دور و عارض تو مردم      هر چه گذشت از ماه



سرشته فستق را به اند	از چشم تو هر که نیست آگاه
گمراه شدم ز عشق آگاه	شد وصل و لیل راه گمراه
آمد ز قضا درست بیرون	آن دلو که اوستاد در چاه
وین دولت و عافیت نباشد	آلا ز عواطف شنشاه
یعنی ملک الملوک عادل	شد ناصبه دین خدیو حجاج
چون عید شد و ملک بشادی	شاهانه نشست بر سرگاه

نور و زنجبسته چون فروغی

آمد پی تنهیت بدرگاه

بر سر کوی تو آمان که مستقیم اندم	تازه جمع آمد و یاران قدیم اندم
شد خم زلف تو مجبوعه دلها آما	منضرب و مبدوم از دست نسیم اندم
دور از کوی تو جسمی ز بزرگان بیاد	میو اما نده تر از طفل ستیم اندم
همنشینان تو پیوسته در آن روی	شاد از دیدن فردوس نسیم اندم
می ندانم ز چه اندیشه درمان گسند	در دمنده ان تو با آنکه حکیم اندم
نظری کن سوی این قوم که دور از رخ تو	تازنی چشم بهم عظم ریم اندم
نقد جان بر کف و افکنده سرازیرم	عاشقان تو تنی درست و کریم اندم



مادران چون تویارند چرا فرزندی  
 از خرابات چو پستان تو بیرون آیند  
 به شوکت زیت که از جانب جنت کشند  
 پیش چشم تو که چشم همه را ترسان  
 از پس زادن تو گریه خفیم اند همه  
 در مناجات چو نوسای کلیم اند همه  
 با تو هر چند که راضی بجیم اند همه  
 چه روانهای مقدس که تقیم اند همه

جان نثاران تو را من چو سر و غمی دیدم

با هر سر جمله و با طبع سلیم اند همه

ای صورت بیعت مجموعه معانی  
 در هر دلی ز مهرت گنجی بود نهفته  
 ای روبرو با نموده اول چو بخت مفضل  
 زوی جان فروزت در دیده امیدم  
 خوابی چو تیره زدم این است بکنجی  
 میخواندم اگر بفولاد چون نوم نیرم  
 اسباب شادمانی چیزیت هر کسی  
 در زیر بار هجرت دل ناله مینما  
 ترسم گدازداری نیکو چنانکه باید  
 در نه که ام کار است بهتر ز دلست



دانم که بر نیاید از صدق توانا  
کاری که کرد پشت در عین ناتوانی

ز آن پس که بگریخت تعلیم خستنی ازین  
بگرفتم از دمانت تعلیم نختی دانی

دیوان من فدای از درو گوهر طبع  
فرقی ندارد اکنون با گنج شایگان

تنه اند کام جانها

یابد از آن حد و

بخشد رو آیتنها

شعری بدین روانی

چون تواند همه آفاق نباشد یاری

ما زین ترز تو ممکن نشود دلداری

کار من میور سید است بجائی که اگر

با تو گویم گمنی غیر تر حسم کاری

ساعتی دولت با بوس تو نماند دست

هست کجاست شد با خاک چو من بسیاری

گرچه دیدار تو هر وقت دمی باشد پس

عمر جاوید بود قیمت هر که دیداری

کرد تا سبیل عشق تو در بند مرا

میشد در دمن این است که با اینم حسم

گمرا آن چشم گذارد که نهم دیده هم

طرز رفتار تو از راه بدر برد مرا

شفق خلق جهان جلوه گل سنبله چون

کی بخورشید فروزننده فرو دارم



در ترازوی غم هجر تو سنگی نهند      هر که این بار نبرد است بر صحت باری  
 هست انگش که ندید است در آن گزین      اندرین شب سهرنا در بود از هشیاری  
 تا کی ای فتنه نخواهی که درین ساعت      نیست جز بخت شمشاد و گریه باری  
 دادگر ناصبه دین را که بر تافت      بازوی مکنش بچه هر قهاری

جودش گرمی بازار فروغی است بی

از خریدار بود گرمی همه بازاری

از آن دل شیرین جز بوسه و پیغامی      ما را نه که عالم را حاصل نشود کامی  
 بایست بهر تقدیر خاک را و گشتن      ز آغاز بباید بود در فکر سپهر انجمنی  
 چون ز کس مخمورش امروز سیم      زیرا که کشیدم دوش بر یاد لبش دایمی  
 تا برب یام آمد شد خانه ماروشن      خورشید کسی دید اطلالع شود از بزمی  
 در فیض لبش کس را حرفی نبود اما      این بند نمیباشد شایسته انعامی  
 عشق رخ او هر دم آتش بدل افروزد      آتش چو نیمه وزند کی بخت شود خمی  
 بیدای ارادت را هر پای نیاماید      ثابت قدمی باید با همت و اقدامی  
 مقدار وصال دوست معلوم نمیباشد      در کشش بجران تا نگذرد ایامی  
 آسوده چه میداند که اول شب صبح      آرام ندارم من از دست دورمی



دیروز دعا گفتم آن فعل سخنسکورا  
 امروز از دگر گفتم خرسند بدشنامی  
 گرد و تماشائی باز آ که درین هفته  
 این خانه گشتن از روی گل اندامی  
 گر هست فروغی را  
 صد دایم و دو حیل  
 آن سپید مو را  
 جز قول و غزل دمی  
 سرت کردم که جا در دل نمودی  
 بکنج تنگنا مستزل نمودی  
 یکی را بوسه دادی جان گرفت  
 بجان دادن مرا مایل نمودی  
 ازین سودا یقین فرسند گشتی  
 که نفت تازه حاصل نمودی  
 چوبستی در برودی مهر بانان  
 همه آسپان ما شکل نمودی  
 سخن گفتی ز بیماری آن چشم  
 حمایت باز از قاتل نمودی  
 گذشتی چون جوانی غافل ازین  
 مرا از کار خود غافل نمودی  
 نمودی سحر چشم خود چو ظا هر  
 بجا دومی مرا قاتل نمودی  
 نقشه هر چه بر گل اذعا کرد  
 بنحقی جمله را باطل نمودی  
 مرا از آن پس که عالم میشرد  
 تو عاشق کردی و جاہل نمودی  
 ولیکن جاہل دیدی چو در عشق  
 ریاضت دادی و کامل نمودی  
 بونی دست من بستی خدا را  
 مرا یکبار مسئله حاصل نمودی



چو من مرغی نواخوان رار و ابود      که بجز می چنین بسل نمودی  
 دلم ز بجز می زلف تو ز آن شد      که آن دیوانه را حاصل نمودی  
 ز عکس لعل می رار بگفت دادی      مرا ز آن مست و لایق تو نمودی  
 زهی نیرنگ سازی کردل ما      برنگی نقش غم زایل نمودی  
 فردغی بی اثر بود و حقیقت      اگر موصول را و اصل نمودی

بجو از لعل جانان حاصل عمر

که عسری کار بی حاصل نمودی

بسر و قامت او گر نظر کنی دانی      که معتدل بود سپه و نای بتانی  
 کجای طسره او را بود نگوینا      بغیر غایب بیزی و عنبر افشانی  
 صبا ز طره مشکین او تو دست دار      و گرنه باز بجمعی رسد پریشانی  
 عجب نباشد اگر از فرشته میگذرد      جمال صورت او با کمال انسانی  
 بیا که با تو فرات افتات بجا      اگر چه روی تو جبه زمین بگردانی  
 بسی لطیف تری ز آنکه قدسیان      نظیر جسم تو را در جهان روحانی  
 بدور قه تو کر باغبان نشاندند      بید نیست که بار آورد پیشانی  
 ز چشم مست تو محراب ابرو آن      ضلالتی است که دور است از سلامتی



زادشبی انگشتی تو مشع محفل غیر	برای آنکه دل عاشقان بسوزانے
اگر چه لازم که کار دهری این است	بعد شاه مسبا دادلی بر جانے
جهان حسن مستخر بود تو را یکن	سلم است شهنشاه را جانانے
یکانه خسر و پیش نامسرالین شاه	که هست قیاس قد و شمس سر بر سنانے
شهنشاه تو در جشن عید قربان نیز	زبان دهر کند بسچو من شاه خوانے
کنند هر وقت سربانی اگر بر و چنین	هر دیار بزرگان قیاسی و دانے

فروغی و امرار جسد جان نثار تو اند

چه حاجت است دگر گوشت و قدر با

چو بهشت خوش سرشتی چو بهار مشکبونی	تو گل که ام باغی که همیشه تازه زوئی
هیه حیرتم ز نقش تو صدم تبارک الله	که لطیف آب و رنگی و لطیف خلق فوئی
ز زبان تو نداغم چه بدل گرفت غنچه	مگر آنکه ننگ دل شد که تو شوخ و بذل گوئی
بشکوه از چه بیستی تو که خود شکوذرنگی	ز نقشه چند گوئی تو که خود بهشت موی
ز رخ تو صبح نور ز کفایتی است روشن	نه که من صریح گویم که تو خوبتر ازوئی
نبرم گمان که روید چو تو گل بیسج مزینا	تو اگر بکلی بختیستم که ز مرز جان بر وئی
ز تو هست خار حسرت بدل نیاز زندان	تو چه در دماغ دارم که ز ناز گل بر وئی



زبان کسی نباشد که ندیده بشم او را      همه در دو تو دوانی همه چشم و نوزونی  
نتی چرا چشم قدمی بجای دیگر      نونه گر ز جنس سرودی زچه در کنار جونی  
چو تو نونمال دلبو نبودی هیچ بستان      دل حبله چون بجونی دل با چراغی  
زچه سرزنش نمائی تو چشم اشکبارم      که بشت دست از جان تو دوست نشوی  
دست بود نه غنی چو صدق همیشه پرور      نه که گوهر و صدف را تو نظم آبروی

تو ازین دین چه گوئی که خدای را بخش آید

بجز اینکه خیر خلق دشمن بگفته گوئی

کسی که دیده از آن چشم گوشه نظری      نظر چگونه نماید بجانب دگری  
غبار در که جانان خاک مقدم است      چشم ما اگر از جان بود عسیر زری  
دلم بدون نهد از سواد زلفش پای      نکرده است کسی زین در از ترغری  
سراز کلاه نباشد بزرگ و از پستیا      بیای دوست بود گر بود بزرگ سری  
به پیش قامتش از راهی سر و گوی      که گفته است که هر راست را بودی  
براه عشق همه خلق گر هم دهند      چه مردمی که ندارند از خدا خبری  
شود بوصل مبدل نسراق او ناچا      کجاشبی است بود در قهای آن سحر  
ز تیغ ابروی او جان بدر نخواهی بود      چو آفتاب اگر بر سپهر آوری سری



نداده شاخ بسیکوئی رخس پسنی      ندیده مصر بشیرنی لبش شکری  
 در او نگر که قمر در زمین شگفت بود      شگفت نیست بود کرد در آسمان قمری  
 بیا بصلح و مکر باز کن برای خدا      که بهر جنگ نبندد کسی چنین کمری  
 کنم چه چاره که در آن دل چو آهن تو      نکرد آتش آیم هیچ رُو اثری

مکر به دست فتنه و غی رسد پس از یک عمر

چو لعل عفتد گشای تو نازنین گهری

من مثل چو جسم و تو جان گرامی منی      چند میان جسم جان شک جدائی فنی  
 ترک تو من نمیکشم هر چه کنی مخالفت      تو بخلاف دیگران در رک و در شبنی  
 قمر تو زنده میکند تا چه رسد با لطف تو      از همه دوستان بی گری مثل تو دشمنی  
 گرچه بدست مانده باز سپید دلتی      گرچه بکام مانده آب حیات روشنی  
 پیشتر از اجل کنم قصد هلاکت خوشتن      گر تو خدا نخواسته میل مفارقت کنی  
 داغ ملالتی نمی بردل باغ و بوستان      شاخ امید من اگر برگرفته بشکنی  
 تیغ عتاب و سرزنش بر سرما زدن چو      ای که برای دیگران پسنگ بید زنی  
 ای دل داستان من با تو بر آیم از چه      من نه ز نوع آتشم گر تو رخس آهنی  
 تبر بچیده کمان تیغ بدست امتحان      من نه مقتید تنم گر تو بلای جوشنی



رشته مهر و دوستی زیت گستی از آن      مردم و جان نید بسم رفتی و دل نیکینی

کام فسر و غی از لب      چونکه رود نمیشود

بر دل ریش او نیک      هر چه میسر آگینی

عهدی که شب گذشته بستی      روزهی بگفته شته چون شکستی

هم ناز معانیت تنبیدی      هم رشته دوستی گستی

بر خاپستی از کنار یاران      در بزم مساندان نشستی

این عریبه باز از کجا بود      ناخورده شراب از چه مستی

عمر بر تو گشت کوتاه      حقا که عجب دراز دپستی

بستی پر و بال من بدستان      آنگاه ز دام من بجستی

وصف تو نیستوانم اما      خوبی تو بهر صفت که هستی

گریه صدم صدم پرست است      تو آن صدم صدم پر پستی

باشد دل دشمنان ز تو شاد      تا خاطر دوستان بخستی

گشتی بچه حیل بند د لها      ای طسره او گز تو شستی

طول اطم فزون شد از تو      هر چند که کم ز یک بدستی

وصلش طلبی چنان فسر و غی      از بهستی خویش چون ز رستی



گفت دل تو را بشد دست اگر بستاند  
 یک شب وصال را کی توان بهاداد  
 باد و جعد مشکینت حرف مانند کوتا  
 از دمان تو ما را اهل تداعری است  
 بر در تو، همچون بوی بسته ما میان آری  
 در دوزخ تو، بهما گشته محبت مع اما  
 خون عاشقان را پیش چشم تو آن لب  
 از چهل شب کردی روز عشق باز  
 پیش تیغ تو کردن ز آن خیم که میدم  
 غنچه دمان تو گر من بگیرم دنگ  
 این دوی که می بینی از میان برخیزد  
 خاک راه تو گشتم تا گرفتم آن دامن  
 با همه توانان منی منما چه خواهد شد  
 ز آب دیده ویران خانه خراب من کن  
 از تو شکوه خواهد کرد علم و معرفت هر دو


نقد جان تو را کرد و روا اگر نگردد  
 چون برای یک بوس جان خلق بستاند  
 مخمتر نشاید گفت سرگذشت طولانی  
 گو که هیچکس نیست فهم سپهر پنهانی  
 عشق بر منبتا بد حشمت سلیمان  
 مجسمی چنین نیست چاره از پریشان  
 این معالمت باشد دور از مسلمان  
 چون بعارض روشن آفتاب را مان  
 هر که سر کشد از تو بکشد شیمان  
 مشکل خدایق را حل کنم یا مان  
 گر شبی مرا از مهر در کنار بستاند  
 ده که میسره دم بر باد من اربستان  
 گر بخوان وصل خویش نوبتی مرا خوان  
 خانه را چو گیر و سیل رودند بوی را  
 بی سبب فروغی را که ز خوشی در



بدیار ما چکارم چو تو در دیار ما  
 زیبار ما چکیم که تو خود بهار ما  
 دهن چو غنچه اب را چونندیدم چه دلم  
 چو تو یار دستان ایمان جان نشدم  
 بدلم اگر کند جا پس ازین تمام غما  
 دل مایه دست آور ز کرم بر پس آخر  
 بد و طره تو گفتم که بحث باشم  
 چه کنی دودست خود تو ز خون مانگارین  
 مستعجب اند جسمی که تو یار ناز پرور  
 دم صاحب خناری زده ایم در همه جا  
 نه عنایت و لطف نه توجه و تفقد  
 تو از آن بان شیرین چو دکانی بخسرو  
 ملک الملوک عادل شه راد همسر الله  
 که بخرج گفته قدرش که تو جامه دار ما

ز حدیث خوبرویان  
 شامی شه فردخی  
 گذراگر که مایل  
 تو باعتبار ما



نیست هوای راحتم تا تو عذاب میکنی      هر چه کنی بمن که تو کار صواب میکنی  
 گریه از تبستی ز آن لب جانفزا      چاره مردن مرا سهل چو آب میکنی  
 باد و ناب میخوری مست شرابی شوی      داد گناه میدی ترک ثواب میکنی  
 فتنه اگر نمیکنی از لعل آب آن لب      منکر اهل ذوق را با چه مجاب میکنی  
 ز کس مست خویش را چونکه در یغ غایب      خون مرا بجام او جای شراب میکنی  
 خواب مرا بچشم تو عشق تو داد و دایم      با حل و فسون مرا بهره خواب میکنی  
 چونکه بکار دوستی هیچ با من نیستی      محتشمان شهر را خانه خراب میکنی  
 مایه عیش و دوستان چیت بر دوزخ کار تو      گر تو دنان خویش را هیچ حساب میکنی  
 راه فسق میروی تند و نیکشی عنان      عمر با حسره آید یا تو شتاب میکنی  
 شرع مطاع مشع نمی سوال میکند      تو ز لب شکر سخن منع جواب میکنی  
 گاه بر غم ارغوان پذیر حجاب میرنی      گاه بجای سترن فکر نقاب میکنی  
 پای بنیان چو مینوی پرده دوستی      شرم چو آیدت ز من دست حجاب میکنی  
 بچو فسر و غیارت      نخته طهر از و بندگوار  
 از چه برای کشتنم      نوی طناب میکنی  
 ز تو دوزخ اوستادم بهشت و عذاب      چه مشقت عظیمی  چه عذاب عجب



ز شردن نجوم و ز هجوم فکرم بال  
 بجز اینکه روز من شد ز تو آفتاب شب  
 بر تو گر چه گشتم که گنا بکار گشتم  
 ادبست و سر فرازی کرم است و لذت  
 نه برای آنکه پوشند ز محران خود را  
 بتو کی توان رسید بنعیم وصل و یمن  
 بعنایت تو بیم رسد ادعای دولت  
 بحیات جاودانی بر سه چرخ بخت  
 ز تو بر کنار ماندن نفسی و گشت عمری  
 چو تور اکتم پر تشنه یقین نمینمایم  
 بجا بود شرابی چو لبست بونگوری  
 میان خود سازای  
 ز دمان آن مک  
 بناست چغنی که دمان غمچستی  
 میاض روی زیبا خط غم برین نشستی  
 کم از رخوان گرفتاری دل را نشستی

شب در از بهران نکتم مجال خواب  
 شب جمه روز گرد و بطلموع آفتاب  
 من اگر گنا بکارم تو بیا بکن خواب  
 من اگر کنم سو آلی تو اگر دبی خواب  
 بجمال عالم آرا همه را بودنتاب  
 نمود و طی مقامی نگدشته از حجاب  
 تو بصعود کردی پر نبود کم از عجاب  
 برساند ارباب تو بدمان نشسته آب  
 بتو در دل نوشتم قدری و شد کتاف  
 ز تصور خطائی ز فکرم صواب  
 ز سداب روشن لمعانی از سراب  
 همه روز و چون فوغی  
 شنوی اگر خطاب

ز طاقت چه کردی که بجای نشستی

کم از رخوان گرفتاری دل را نشستی



همه روز و خون مارا دهنه کند بشیبه  
 بهاشهران آینه را اگر تو دوست خوشی  
 ز کمال کسیریانی و غرور و ناز و نخوت  
 دل من نبرد و تنها سر زلف تو بهستان  
 کنم ز دل حمایت که شوی ملول ازین  
 شده سپهر ابری ز کجا که بهر باران  
 تو اگر ز بند اغیار ره می عجب نباشد  
 نظرم بلند باشد که بقامت توافقت  
 گهر می و در و مرجان که چنین گرانهاست  
 گذر ز جهد باری  
 همه را عشق میرد

عید ولادت ملک روز نشاء و پایی  
 روز خوش است و سال خوش حال خوش و آسایش  
 دامن و جیب دشت را کرده پراز گهر مکر  
 برف سوز و غش شده آمده است از آن

برف

ز که ام مرز و سنغی تو که می بخورد دستی  
 ز معر به ان بر سپهر اگر تو می پرستی  
 ز بکرا آشناء نه بیاد یار هستی  
 همه را تو نبرد و داری که حریف پیش دستی  
 من و خشکی عالم تو و آن دلی که خستی  
 نه پیام سیدی تو نه رسول میفرستی  
 من خون گرفته را گو بچه دست پای رستی  
 که ز پست فخر تم من نه تو در مقام رستی  
 اگر این بود میستم ز دوان من عیستی  
 نشین چنین فروغی  
 تو که دست عقل رستی

ز اقل باد اذن باد و بجام کمینی  
 بزم باز لا جسم باد و بخور بامینی  
 دست کریم شده دهد مایه بابر حسنی  
 سیم سفید برف را بخند و بزم تعدنی



بوف ز کجبت بود آیت دوست غنا  
 یکت بهر جبت کند جود ملک تور غنی  
 دوست بقصیدت دوش در آمد از در  
 باز قفا چشم کن در دل شب بردنی  
 بایمه ناز و کسبه با از پی دست بوس کن  
 سر و بند قاتش گشت چو چنگ منحنی  
 با ادب و فروتنی قصه نمود و خوش بود  
 شاید سیمین کند چون ادب و فروتنی  
 از پس رسم تنیت ساغری گرفت شد  
 ساقی بزم میکشان بایمه پاکدامنی  
 مجلس انس گشت و مایه که گشته متحد  
 رفته بکلی از میان صحبت مانی و منی  
 بوشش بای انجمن گفت در آن میان  
 گر تو سر و غنی چرا مدح ملک منی کنی  
 فخر خدا که خلق را روز و لادتش بود

عید سید محشم  
روز نشاء و اینی

گامی ز رفه سستی جامی نخورد دستی  
 ای تنگ ظرف میغز حقا که می پرستی  
 در وصل او ندیده گفتن از آن چه حاصل  
 گیرم که نرغ گو بسره از این سخن شکستی  
 بر دار دست از دل گمراه او گرفتنی  
 برخیز از سپهر جان گرمش نشستی  
 عاشق چگونه باشد در بند دین و دنیا  
 باری ز عشق کلم زن زین برود و چون نشستی  
 از آن لب و دهن کس جز بوز نه بیند  
 سر کن بآب بار یک چون دل بیج نشستی  
 مانند بنیان بت صد جامی تو یک بوی  
 ز آن پس که چون جانین زنجیر میگشتی



تقدیم بندگی را نتوان بیچ کردن

لونا با یی زارت گر در قفس چو مرغی

چون جوی رسی تو نهاد سپرد گریا

از وضع عهد یاق معلوم شد که بخود

آب قناعت تو نشاند آتش حرص

شاید که باز یابم فردا چو انگبینت

از دیروز و از مکافات

سکین دل فسر مرغی

نه مقدمات پیری نه قطع جوانی

چه گنجه مگر نمودم که در غنیمت یابی

نه که هر طبعی را بود اقتضای میلی

بر مان تو گوید کسی از معاندان

لب آبی از دمان تو گرفت باز دانا

سر و جان من چه با که کنم تا زارت

سحر می شکفتن فل به تبسم تو ماند

خند مست بجان و دل کن اکنون که بستی

کویم و اضطرابت چون ماهی آبستی

نزد زبر تو چون برق زین جوی گریستی

کونی بی دلیلکن نمود غافل از بستی

ز آن پس ز کرد و چو چو ماند غافل گشتی

ای سیر کر چه امروز در کام من گشتی

گر بودی آگاه ای بهر

بیوجی نخستی

بند اقسام که بسته تو عبت است زندگانی

نه گرم نه کار سازی نه وفای نه مهر بانی

تو واقفانی قسطنطنیه من و میل جانفشان

که تو کرده بودی همه را بنحوش زبانی

که بسبیل ماند ز حلاوت و روا

دو جهان و دولت تو بفرا می یار جانی

چه شود که بوسه بیاورد بهت باین نشان



زرقیب تو عیان شد که نمیه به یکسره  
 مگر آنکه بند و آید بمران تو نبسته  
 غزل است این بیت که است و خسر  
 مگر آنکه بسیار تو بخت برآید  
 بد زخم در شه بفروش این عنزل را  
 بقبول حضرت او نه گنج شایگان  
 ملک و خدیو پیشل یگانه ناصر الدین  
 که بود از وزمین را حرکات آسمان  
 خبرت بود و غنی ز کجا ز عید قربان  
 ز سلام شاه و شاهان و زشت کسان  
 نه تور را خبر نیست که بجای کوسفندان  
 تن خود کنی چو قربان بری ز ناتوان

( وقت عرض غزل فوق شاهنشاه شید سعید ناصر الدین شاه طیب الله مرقد  
 بذکار الملک و سر نه دندان لاکه مثل شیخ سعدی شعر میگونی خوب است یشت  
 بگذاری مثل ریش شیخ بلند شود مشارالیه عسر فز کرد امر اعلی را اطاعت میکنم  
 ولی از سر امر معروف شیخ کوسه بود )

### وله ایضا

تخیل با سعادت و نور و ز پهلوی دادند هر دو بوسه بدر کاف و خسروی  
 اینک برای تهنیت شاه گفته اند انواع شکر بر باز غزل تا بهشتوی  
 نوکن بساط عشرت و شادی که نو بیا از لطف میزد به جهان خلعت انوی



آید نسیم فایه بواز ریاض قدس  
 بخت هفته دگر بره اوراق بوستان  
 باشد جمال و طلعت صحرا و باغ را  
 منع حسد او خاصیت عدل شهریا  
 در کار کردگار و در آیات او نگر  
 خواهی صریح عذر شکر خواب مستبدم  
 رخم بر بیابان که در موسی حسنین  
 ناست نو بهار و گل و طرف جوی و کشت  
 خاطر بغیر عیش یگانی نمیکشد  
 تاج ملوک ناصبه دین شاه دادگر  
 جان بخش و دلپذیر چو انقاس عیسی  
 گردد بعینه چون صفت نقره مانوی  
 آرایش و تخیل صوری و معنوی  
 مینایان باحت گلشن اگر روی  
 روزی دو بر کنار بنه کار دنیوی  
 یکبار بانگ مرغ سحر خوان چو شبی  
 در خانه می توان بود منتهی  
 چیزی که نیست قهقهه پیراست و پیری  
 بعد از شنای حضرت و در بار خسروی  
 آن کو بود بر تبه چو محمود غزنوی

در مدح شهریار که کارش لکام باد

شرف و غنی است چو گفتار مولوی

ای باغ عشرت آباد ای کاخ شهریار  
 گلنای شاخسارت تابنده تر ز ابرام  
 ایوان عدل خسرو جای امید واری  
 اینک تو چون سپهری از بخت شریاری  
 زین پیشتر نگفتم همچون سپهر کرد  
 باغی که شش نماید در و بی درخت گامی



تا چون بهشت کرد و سالی نرفته خرم	رفوان در آن نماید هر روز آبیاری
منظر نظیر فردوس از غنای مای تمام	جدول بعینه کوثر از آبهای جاری
گر اینچنین نباشد کی میگرفت امروز	از دستم شمشاد تشریف کامگاری
با آسمان امروز هر منیم	ای آستان لبت در کاخ بختیاری
امروز گریه باری بر خود عجب باشد	زین جشتی که داد زین رتبه که داری
ای باغ عشرت آباد خاک تو ام که امروز	افکند پای بر تو خورشید تاجداری
در حضرت تو مارا چون آسمان نیازا	کاینجا توان نمود کسب بزرگواری
تا باغ و بوستان هر ساله خرمیست	از سی ابر آزار و زباد نو بهاری
خرد و عشرت آباد	باد همیشه خرم
صد بند و چون فرغی	در منقبت نگاری

در تهنیت و جشن تشریف سی ساله سلطنت شاهنشاه شهنشاه

ناصرالدین شاه انار الله بر مانده گفته است

چو به تن تنگی شد ملکات خردا	بزن ای خدیو عادل دم صاحب القرائت
ببار کی و شادی بملک پیام دارم	بوصول تشریف تویم ز سعود آسمان

همه مملکت



همه ملکست مزین بباثر شهنشاه  
 شد و نظمانی بدل بحتایق معانی  
 نشاط قرن شاهی سر ملکست گرم با  
 نه باز غنچون مطرب نه براح ارغوان  
 همه با گران رکابی ره افراط رفته  
 ز سهند شسته گرفته سمت بک غنا  
 غیر کشوری بازم که بیزر سایه شسته  
 پس ازین همه قنای فرگشته تن کر  
 ز سر و شش ضمیم آید شب و شش و شش  
 که دهم ز روی شست سر و بدن برده  
 بدلائل توجه بدلم نوشت شرحی  
 ز دوام دولت شاه و کمال فادری  
 چه مو اکب معظم چه کو اکب مساعد  
 بدعای شسته موافق بفریق کربا  
 ملکا و پادشاهان تو بمان که چهر عدالت  
 بسر جهان نماید همسر روز سایا  
 چو مبانی عدالت ز تو شاه شد مشید  
 تو بر قسار ماند همه ساله این مبان

زور و و قرن اقد پس بر خدیو اعظم

بجز این غزل چه باشد رفسه و غنی ارغوان

تمت الغزلیات

رباعیات

ساقی بد آن آب روان پرورما  
 آن آب روان پرور چون آذما

از سر این آب نخواهیم گذشت  
 صد بار اگر بگذر آب از سرما

گر در هریم



گر در هر یک نشته در درو بلخ از غنچه ماه تمام تا سلخ

تا شک بست بشکنم خیز و بیار

تریاق در اوت جهان را می تلخ

ای صاحب نه می بدل را بخور و آن را که بخیل است گویا بخور

اندر شط باده صبح کشتی بران

چون شام شود تا خط بنداد بخور

ماهی که بود غیر اشب کلفش مرداریدی که شد دل من صد فاش

آمد بدم نفوذ بانه چنان

دو تیغ رخ کشید یک تیغ کنش

در شادی دهنم چو قهقهه بیا دهنم و ز جلد نفسم این جهان یاد کنیم

جز عشق که اصل همه غماست نبود

چیزی که بدان خاطر خود شاد کنیم

ما سیم دهنم نقد و صبا گیریم بسیار خوریم و کم دنیا گیریم

اکنون که پیاله دست دانا گیرد

مانیز دو دست به حلق مینا گیریم



تمنی جهان بر چه بود نوش کنم دشنام و دعا هر که دهد کوش کنم

اینها شده بی است آنچه آن نمانده بی است

آن است که من تو را فراموش کنم

بر مرد و روان کشیده صورت باد بر سیم مغیره بسته مشک سبزه

تو آن تو کردی یک نظر بیش نگاه

ما شاء الله ثم ما شاء الله

ای سبک هزار من بیل کبر و منی از کبر، منی کسی بگشته است سنی

کم گوی ز سر غیر یعنی از مال

باد آرزو اصل خویش یعنی ز منی

من عاشق مجبورم و از سکینی یحسان شرم خرمی و غمگینی

این جبر من چه میکند میدانی ؟

این عشق من چه میکند می بینی ؟

( خاتمه )

وقتی با اقتضای جوانی ذکار الملک را عالی دست داد و بعضی مراسلات و

مکاتیب معارف نوشته نموده از آن را خاتمه این مجموعه است و امیدیم تا جامع



افتخار گویند و نویسند باشد کتاب را ختم بکنیم و آن نونه این است

( مکتوب عاشق معشوقه )

شرم آیدم که گویم جان و سرم نشات این جان و سر چه ارزو در شهر و دیار  
روح روانم در روان رُحسم دل و جانی را که چهل سال بدو دست دادم  
و غلها بر یک میگذاشتم آخر بودادم و در راه غمت نهادم این مشکلی است  
و آن امانت جان را خود دانی اما دل را در دست نگاهدار خداوند  
این چه شبیه و عیاری و طسرداری است حصید اندازی و طعنازی  
چاکلی و چالاکلی زبردستی و بیباکی ببردست هر طور بود آخر دلم را بردی  
دست پر دوتا بهم برسیم بگویم و بشنویم بزنیم و بخوریم و من در میان دعا  
نرخ مشخص کنم و بر تو معلوم نمایم که آن مسکین با دغارت رفته مخزن معالی معارف است  
و معدن فضایل و عوارف روی مهر مندان عصر بسوی اوست و توان  
نخه پس جان و بر از نیروی او آموزگار اویان است و راهسرای غریبان  
صدف لالی منشور و منقود و مطهر جلوه شاهد و مشهود مرآت جمال محبوبان  
بدیع البال و مشکو تبصیر تبحر و جلال جام هم و طسره ازنده لوح و قلم  
آئینه جهان نما و قبله اهل جنتا ای راهسازان دلهای غار و جانا



آی زنج چادول آی اصل تطاول آی ترکمن آی موت آی فالوق  
آی تسر قیز دانستی خود را بجا زده و چه برده یانه !

قربان چون تو را بهر تنی غارتگر کردم تو بچه کنی خوب است من بد کردم که غلام  
وجود نمودم اگر تو باز در بنجه سر مائی کیست که تیر تو را هدف نشود و از کند تو  
سر پیچ در پای تو سر مائی بزرگ پشانی بخاک نهاده و جان و دل <sup>بناظر</sup>  
نگاه و چشم سیاه داده عاشقان تو بلند قدر اند و صاحبان صدر من کستم  
پستم جانی که تویی حشاکه من نیستم از بیچارگی بخور بالیدم بظاهر راه  
عربده رستم و در باطن از مسکنت خونایدم لگان بدم تو را با الفاظ رستیق و  
دقایق معانی تو انم فریفت اما چون درست دیدم دانستم

تو آن نه که بلاغت تو را آشکار کند چو معجز است کرامت بگو چکار کند

گرفتم که در سخندانان سجا نام و با طبع حسان افصح المتکلمینم و خواجه نصیر الدین  
با کلمه بعین چشم توجه خواهم کرد که هر روز با اشارات شرمی نو ظهور مسنگار زد  
با طوع آن طلعت خورشید مثال که پیوسته راه اشراق میسپارد و پیش  
قانون خدایت میروم که شغاف بیاران است و بلاک نقابیس القون گفتارت  
کردم که باطل استخر جادو کاران است از عهد مغرور و در آن حق نوشتش



چگونه برآیم که آب و آتش را یکجا جمع مینمایند و با قلابه العقیان نوی بند ز زینت  
 چگونیم که دل از بهر ارفع بن خاقان مسیر باید حال که کار از این قرار است  
 و آن طره طسره اربند و برود و ام در ماند و زمین خورده و عا جود مسکین گرفته  
 و بش آن نوی مشکین خاک آن نوی و سگ و هندوی آن نوی آیا بهین قهر  
 اظهار ذلت و مذلت راضی می شود یا باز راه عجب و غرور می روی نه استعمال ضیا  
 نید هم آن دل آهین که تو داری باین آتش نازم نخواهد شد و این بخت برگشته که  
 من دارم در یار اسراب خواهد کرد بیچاره عاشقی که دشتش از همه جا کوتاه است  
 و فرزند و معشوقی که کارش در همه جا به نخواهد شد آیا چکنم کجا روم در دل که را گویم  
 آبی ستاردهای آسمان آبی گزود و دشمنان آبی یاران شب نده و دار  
 آبی برادران دودیده و بیدار من اگر شمارا توانی است و از مروت نشانی در  
 مرا در مان کنسید و تنی را بجان رسد نه از شما سرگشتگان بفرموده حکیم امجد و  
 عارف کامل نظامی روح الله روحه که شتم و متوکل بآن کسی شتم که دست قدرت  
 دراز است و در حمتش و زو شب باز

نگارنده پیکر ماه و مهر      کز دهر بلند است و نامی سپهر  
 مهین کاروان و بهین کاروان      روان آفریننده و دلنواز



برآرنده اختر از خا و ران      سر سپهر دران افسر سپهر دران  
 همان کس که دلهای فرمان است      همه پند هستی ایوان دوست  
 کشی در رخ خوب و بیان نمند      دهد در دو آنگاه درمان دگر  
 تواند ز آتش برودن آرد آب      کند ناکت را جلد گاه شراب  
 مراهم تواند شکسبای کند      بنجد بر شستم و زیبا کند  
 دگر خواهد هم زین باند جهان      نماید بن یار را مهر بان  
 بدستهم ده آن همایون کند      که آرام سپهر چرخ گردون بند  
 کنم بستر از مشک و بالش نسیم      بهیم بخورشید بی ترس و بیم  
 خدا یار اکت دورتی و درود

مخوام ازین پیش خسار و زرد

و السلام

( جواب معشوقه به عاشق )

ای سپهر و امیر      سالار و سر بخت  
 سرملت بزرگان      مولای مستندان  
 نامه است که از پرطلا و پس بکه از ریحان خلد و اما دوشنل زلف عرو و پس آرنه  
 بود دل را موله و دیده را منور نور      صورت باغ ارم و نگار نمانی و



کپیور بیون



اکیسپوزیسیون صنایع و بدایع را در پیم کرده فرستاده که دلم را قوی کند  
آن کلمات و بیان و هریایم نمائی آن جلد را قسربان شوم و میران نو کردم  
ما خود افتادگان سکینیم حاجت دایم گستریدن نیست

کی چنین روزی را من بخواب میدیدم یا چنین سعادت را خیال میکردم  
راستی که مرده بود و وقت مرگ کافی جای امیدواری و دل بستن بزندگانی  
مولای معظم من آن لطف تحریر حسن تعبیر و ثمرای شیوا و شعر بانی غزلیات  
جان میدهد و در پستک اثر میکند و من نپسندارم که از جواد و پستک بی محنت  
باشم از آن عبارات رانده و پستکارات فائده متاثر نشوم بآن بخت  
خوش و کنایات دلکش جان مدهم بمان مکتوب که سر مشق سخن برائی است  
قانون انجمن آرائی که تمام نخوانده بقول شیخ مصلح الدین اختیار خود را قلم  
عشق کردم و برکت آرام و تسه را گفتم تیر از پشت رفت مرغ بدام  
افتاد آزاد اسیر شد گمراه ایمان آورد غور و علوا گشت سرکش مطیع  
گردید اینک قلب و قابلم را اگر بدقت تمام بکاوند جز مهر تو چسبیری در آن  
دنیایند خونم را به عشق مستحیل نمودی و جانم را بهوی و خیالم را بسودا آفرین  
بر دست و بر بازو تباد مردانه زخمی زدوی و زمانه خوردم و عجب آنگذیدم



زنده شدم یا فردم هر چه شده باشم کجایتی نیست و شکایتی ندارم فردی اگر  
 بست در اینجا است که میدانم عشق در یابی ناپسید اکنار است و قلمی زخار و  
 نمیدانم چون درین گرداب اوقادم و بخت تن در دادم پس از غوطه مای بسیار  
 و زیر و زور و رستن بیمار با حل مراد میرسم و از مقدمه به نتیجه فایز میوم یانه ؟  
 کارم بجای درستی میکند یا در فساد و طاعت یار انم میکند دست ارادت  
 در سعادت برویم میکند ؟ یا کار فساد می دهد و محبت از عالم غفلت  
 و تغافل می نماید یار با من یوفانی میکند یا طرح آشنائی میریزد ؟  
 خداوند کار فساد خنده شعار با آنکه متاع مرغوب و گرمی بازار و دود و فور و آه

### دشمن یار

برودی خواهد از من گیر گشتن	مراد حبس و بند بهر گشتن
شود با دیگری انس باز و دمساز	پس آنکه چنگ بهیری کند ساز
اگر او بشکند پیمان سپکین	چه خواهم کرد بی آن جان شیرین
زنده از محضر من روزی اگر تن	ازین بدتر چه باشد و ای برتن
غرض با بملنی پر مینه و تقوی	شدم آشنه دوچار عشق و سودا
مالک الملک دل از دست رفته من	اظهار پشیمانی کرده بودی که چرا



بخود بالیده و چنان دانوده که از مسکن خویش نالیده و تو را بخت این  
 فروتنی بگذار و خود را حسیب و سکین شمار تو جانی که اول گفتی بلکه صد چند  
 و سر مقلد دانستند ان جانی مسطورات خامه ات فصل الخطاب است و  
 قطرات آمده ات مولای شکنا ب چون دیان باز کنی گوهری دکان ببند  
 و هرگاه سخن پیرانی طوائفی بر شکر بخند و جز حکمت و ادب گوئی و جز راه  
 فصل و هنر نپویی بیچاره من که ناحسیرم و خالی از هر گونه سیر از حلیه  
 بر کمالی عاقل و عاری مانند مردم پشت کوبی و بازاری شامی بی برگ و  
 درختی بی شکوفه و ثمر خاری بی گل مرزی بی سبز و سبل آبی شور و چراغی  
 بی نور و با اینده عیسم اگر پندی چنان دانم که سپه تا پا هنرم و سینی شمس و قمر  
 جمال و کمال حسن تناسب و لطف اعتدال در این صورت البسته بر خود بیالم  
 و کوشش زهره را بیالم تکلیف آسمان کنم از عرش گویم حرف خویش را  
 بکرسی نشام تشویر فتنه نور نخواهم و سرمان خاقان را حلقی باطله دانم لب  
 کنم تا با گیسین کنایه گوید و خنجر میر دست از آب زندگانی شود

برم رونق باغ و آب بهار کند چهره ام خانه را لاله زار  
 گردان گلستان بر د کوی من خورد خون مل چشم جادوی من



همان سردسین خرامان کنم      تودانی چه با سروستان کنم  
 بر جادم از سرفسرازی زخم      ره بورا زد و نوازی زخم  
 شوم شاه بر مر حبیبان همه      کنم ناز بر نازنیسان همه  
 بخور مشید گویم تو بیرون میای      کن تنگ بر من درین مرز جای  
 بشکوی خود باش خدی نمان      نشاید دو خورشید و یک آسمان  
 من آنم که امروز مانند من      نباشد درین لاجوردی چمن  
 من مهر در زد سپهر و روان      امیر بزرگان بزرگ سران

ازین رو بآن جمله شرمندند

همه نیکیست آن مرا ببندد اند

و ایستادم

(مکتوب عاشق معشوقه)

راحت روم در هم دل محب روم آرام دستم در جسم و جانم طیب  
 در دمای بیدر مانم فدای جد شکینت شوم قربان لعل نکیست کردم  
 ماهی می رود و دستو چانم که ادر قحط سالی و توانگر زاد و باکیه خالی یاشتی  
 شکسته در یخای قلب شمالی اگر بدانی درین ایام چه بر من گذشته و روزم  
 چگونه



چگونه شب گشته بر آینه بر من رحمت آری و مرا از مفلوین شماری بستر اگر  
 امیه وصال نبودند ارق کار در تمام بستمود برای اینکه دستم بآن  
 پاک رسد و دولت پای نوبست بتر کرد و نداری بود که نکردم و دُعائی نماند که  
 نخواندم در همه اما زاد و باشع روشن نمودم همه پیر و پنیسیر و متول  
 شدم تار و زرگار بر سر سازگاری آمد و بخت آهنگ بیداری کرد آینه  
 مانع مفعود است و مفتی موجود ممکن است فردا شب روی تو بینم و از غرن  
 آن من روز پسندون خنجه بینم در دای دوریت را که در دل دارم بر تو  
 شمارم و اگر سعادت یاری کند جان در قدمت سپارم ترا خالی است  
 و از بیخانه و غیره نیست اگر چه از پس یکشب دیدار باز باید روزها در شکنجه  
 و آزار باشم هر آن یاد از آن روی جهان آرا نمایم و خون از مرده پارم  
 با وجود این با همه ارعجز و نیاز از آن مایه ناز در خواست میکنم که پا بر خاک راه  
 و چشم من گزارد و نه را بهانه نیارد بنده خویش را نواز و شبنم بجهت میکنم  
 بسازد اگر بدبسم گذرانند بگذرد و این بار را برای خاطر یار بود راحت  
 مرا ساعتی چند رنج کشد ز رحمت میدهم چکنم خدام را بکش تا تو آسوده شوی  
 و را و عبث نروی چه من نازند و ام تو را آسوده نمیکند ارم و چون می دیدار



دست دهد آن را غنیمت بشمارم اگر چه عسر عزیز باشد در بای آن گزینم

و از ننگ هستی خویش میرم

ای آفت عقل و دینم ای دوست

بیانای نفسیرم ای یار

بر همه زن خانمان سیرم

بان ترا از آسمان تو باشی

با قذلب شکر فشانست

غم نیست که باغ و گل نه بینم

طعمینم و پاپس مردمی را

شوت نزد است راه مکن

تو آتش عاشق و همسانی

عشق تو امیر و شوق مولی

هر چند من نفمیده این غزل را گفتم اما اگر عالی داشته باشی تو هم بگوی

در صورتی که بگویی یقیناً سکه خوابی کرده و جانی تازه من خوابی داد شعر فحشو

غزل تازه عاشق است و مناسب حال نیازمند مشتاق باری بهر جهت

چه بگویی

ای دلبر از نسیمم ای دوست

فرزانه بیت بریم ای دوست

خاکر عقل و دینم ای دوست

من هست ترا از نسیمم ای دوست

آسوده از نسیمم ای دوست

روزی که تو را به نسیمم ای دوست

از باغ تو گل نسیمم ای دوست

دانی تو که من نسیمم ای دوست

من خاک تو و همیمم ای دوست

من بند آن و آیمم ای دوست



چه بگوئی چه بگوئی قبول زحمت فرما قدم برنج سازینی فردا شب بیا و بقول معروف  
 دایم را تا زوکن و اگر اقم را شیر از زن غبار کدورت از چهره ام پاک  
 نمای دست ملاحظت برپسرم بکیش تا بدانشند چون تو غمخواری دارم و منت بیا  
 بر سر این و آن نمیکند ارم از پاندا از ناکبی این غزل است که بقول معروف

### کار عمل است

تو نگار دستانی تو بهار و بهاری	تو امید کا جسی تو خدا بجان جان
تو کریمه جمالی تو عتید غنائی	تو مسلم فزونی تو سپهر جان
تو بلبل روح پرور شکر نی و آیینی	تو بزودی مجلس آرا سمنی و ارغوانی
چو ملک لطیف روحی چو فلک لطیفی	عبقات ضیهرانی طبقات آسمانی
گهری و نیک محضر می و بهی و بهتر	به ازین دگر چه باشد که رفیق همزبان
صنعت و نازنسی ثمری و دلنشینی	چو خیال من لطیفی چو سرشک من
عرفت از کلاب و رق رخت ثقیانی	دم باد شکبیزی گل روضه جمالی
همه دست میزنم من که تو منس شغفی	همه شکر میانم من که تو یار مهرمانی
ز فروغ عارضت شهر و دیار جلا روشن	چکنم به تسیر و وزی که ز چشم من نهانی
بسرمد بیا دلیشب بگذر ز فرشت و بستر	من اگر حدوی خواهم تو هم از غنای



والسلام

( جواب معشوقه بعاشق )

قربان آن یار وفا دار دگل جبار گردم که چون من خسی را کسی میداند بزم  
 محبت خود که مجلس انس در وصف قدس است میخواند ندانم تیره آه سحر  
 کار گزشتہ یا دعای نیم شب مستجاب شد که میخواهد روز بجران بسر آید  
 مراد از مشرق اقبال برآید کاش این سی چل ساعت کجاست میشود آن  
 یک ساعت هم مثل برق میگذشت و در حال غروب فردا شب میگذشت آنچه  
 ساعت نگذاشت میکردم اینقدر پستار و نیمه مردم متصل آنکس بشدم  
 و در سایه و آفتاب آه نمیرقم یاد یوانه وار باین طرف و آن طرف نمیدویم  
 آبی دوست جانی و حبیب و حافی آیا مطلق میباید آنی که از حال او چه عالم  
 و بر که ام پند ز زبان خیال چه تصور ما میکند چه نقش بر آب میرنم میرسیم  
 کثرت ذوق و شدت شوق بلا کم کند آسانت نبوسید و میرم و استیجت  
 گمراه راه جهان دیگر گیرم بهتر آن بود که فرود امیر بخیر انحصار کنی  
 و بستاند و روز و کیش انتظار ننماید اگر چه شادی هم چون ناگهانی ذوق  
 العاده باشد بجز نیست بعضی احتمالات در کار هست باری از دیدن رت

بمخدا



بخدا رسیدم تا از دیدار خودت بجا رسم اگر بدانی پروانه محنت آتش شستیم  
 چگونه فروخت و شمع صفت ظهور سپهر پایم را سوخت دولت خنک میشود و خاطر  
 فرسند میگردد دروغ چه لازم است راست بگویم دوچار سوختنی و آفرین  
 شد که نصیب بهای پاک در روانهای تابناک شود چه بودی که تا قیامت مسطور  
 سوختنی و بر آن چون آتش چهره آفرود خمتی از مضمونهای مدیحه و فکرهای بکرت  
 چه گویم این لالی روشن و دراری درخشند را از کجای آری مگر چه در  
 داری همانا سر و دش غیب در آن حضرت راه دارد و آن گوهرهای عشی  
 از عالم بالا بدان ضد رجالت می آرد نبوت اگر مستمع باشد ولایت که ممکن است  
 بر خیز آستین بالا کن دست بخت بجان این بی بصران گمراه را هدایت نما باین  
 زبان و بیان و بان معجز نشان چراغ خاموش و بیکار نشسته در آمد و شد را بزرگی  
 بیکانه و خویش بسته سخن بگو تا آنگاه که دست لال شوند سحری چند بنویس  
 تا بزرگان از عقد لال صرف نظر کنند بر چه شکل است بحر فی مثل کن هر چه  
 بهم است بیروانی مثل ساز

راستی به بان فردا شب و برخی آن مغل غفل و ادب نیرم و بیستم که با تو  
 نشسته ام و از هر در سخن پیوسته من از در و نه اق شکایت میکنم تو از نقد



وصال  
 حکایت سینمایی در سینمای سوادخت بازتاب می بخشد و آن می خورد و دست  
 در خراب گشت پوشش از سر خدمت رفته و آن نیز پاکست که من دانم کار آرد  
 پاک گرفته شترهای بدیع شترهای غریب نقایف غیر تو از حکم  
 روایات غمزداد حکایات پوشش افرا تنگانه نظامی سپهر جدی شوخی  
 دهر از چهره دیگر که بقتل مشرب در نیاید و فرشته را متون نماید و افعی زبان  
 فردا شب شوم و قفسه بانی آن جنات ششم مختصر آنکه از حالا دقیقه بشمارم  
 و انتظار ساعت بهای می کشم گشته بایب ز مال نایز گرد و وارنج غش فارغ شود  
 فرموده بودی آن غزال بحر خفیف را که بری اگر بسوزد سهرافروز بود باشی معلوم شود  
 من و طبع خفیف من استماری داری و بی بند و پیکین خود را برای این اقدام  
 خبی ضعیف می بینم و عجز از استمال آن مثال غدر می خواهم و عریضه را  
 بخدمت نزل که وصف الحال است ختم میکنم بنی عرض می نمایم

زیاده نام دارد باز داشت روایم  
 چو مرا بنویسند من خندانم و نوید قول ز کلام  
 زلف تو یار احمد ششم و انعام  
 زلف تو جانان همه شکر و استنعام  
 بر دهم میل در غمت تو اگر برمی گیرم  
 به هم بطیب خاطر بی اگر تو جانم



چو بزیر سایه خود در بیم تو جایی بمانم  
 نه مقید ز میهنم نه بکسر اسمانم  
 توئی ای بهار دانش همه دولت بهارم  
 توئی ای جهان معنی همه شادی جهانم  
 تو کمر باغ باشتی و بوستان و گرنه  
 بخدا که نیست هرگز سر باغ و بوستانم  
 تو بندگی و خدمت چو نشد نصیب باری  
 بشمار از عنایت ز سگان آستانم  
 بملازمان بفرما که کنند می تهیه  
 نه توپیر پارسانائی و من از قضا جانم

چو نباشم مستعداری و شکیب و خستباری

دل خود چنان کنم خوش که نگار دستانم

و ایسلام

(مکتوب عاشق معشوقه)

قربان آن فرشته رحمت کردم که همواره خود را و مرا در عذاب دارد و آن  
 روح لطیف و این جسم کثیف را آسود و نیگندارد روزی که بگریه می چشاند  
 که ماه رجب است این کار از تو عجیب نیست ؟ بادبان بسته و زبان روز  
 آشکارا خون مرا بخوری و سگونی روزه ام مرا با طاعت قبول با ثواب  
 حاجیان شریک باشی و از مجاهدین محسوب شوی هستی موجود مرا اگر نفی  
 میخواست موعود را نیز از دستم گیری پس من بجهنم بروم و از سر دنیا

آفت



آفت بر دو بگذرم خلاصه از سفر دارم بگو آن گل سیراب را از بی آبی ببرد  
 کرد و سبب چیست و لاله باغ فردوس را آتش گدازشته بمزک لیت ای  
 روز من روزگار من یا روز و دارم آن لعل آبدار را چه گناه که بمزک حکم  
 سوخته منش ساختی و آن نبات مصری را چه تقصیر که از حرارت روز و آتش گداز  
 عا که دستم به امت نبرد هر چه میخواهی بکن روز و بکسیر نماز بگذار پیاپی  
 سجاده را بستر سجده را بردار دعای افتتاح و ابو حمزه بخوان قسم آن بر سر  
 کتب یا نه بگوی فرض میکنند که شهر رمضان است و ما عبادت ملک متان  
 تو که اینقدر دینداری و از سفر ایض چیزی نشود و نیگذاری زکوة هم بدو  
 نشیند که فروع دین شش است و زکوة نیز واجب و در عرض روز و شب باشد چرا  
 نیدی آن یا قوت ابوحنسی و لعل رمانی زکوة ندارد ؟ اگر داد و نصیب  
 کو نصاب ما کجاست معلوم میشود ما را از سفر ای مدینه نیشماری و سپردن بوی  
 مانداری باز اهدای و ربانی غافل از کارهای خدائی که یک روز گرفته و بسته  
 بدست منت میدهد آن وقت ناچار می که سر بفرمان من منی و داد نیاز ایک مرتبه  
 بدی اگر تو را در مقام استسقا آرام و آنچه در غیبت من کرده حضور را بر تو  
 شمارم چه خوابی گفت بگویم در روزی و روزی با خوابی گفت بگویم



میگوید پس دل من کوی آن سرگشته گشت؟ همه میباشند که تو بزرده میگویم  
 خون من چه شد که بخی از میان رفت؟ همه میگویند تو پامال کردی آن وقت  
 من بیگمته بند میگویم ای عالمان معالم شریعت و سالکان سالک طریقت  
 این روزه صحیح است این عبادت است این قدم پس و تقوی است این کار  
 برای رضای خدا؟ از شرع و شریعت گذشته این مروت است انصاف  
 دینداری است حق شناسی است؟ نه والله نه بالله این کافر بقی است  
 این ناپسندی است آیا بخشند بخت کلت ادا که مانند خارش داری؟  
 زکات عنایت فرمود که بیمار شش سازی؟ چشمه نوشت فرستاد که خشکش  
 نمائی؟ بقیه نازوات نواخت که از شلفش درین کنی؟ مادر دهنده و ماما  
 نسیم نخورده و تر باق خزان رسیده برگ ریختن نصیبت ندید و خاک بر سر  
 ریختن اختیار داری بقول رندان رسم روزگار داری  
 تو روزه نیستی روزه نم که در تمام عمر هیچ آن دامن ساخته ام و قد و شکر  
 و مقام طویات دنیا را دور انداخته ام ای کیش من دین من طریقت  
 و آئین من بیا و مردمی کن و این روزه را که روزه عالمی را سپاه میکند بخور  
 این روزه از خون من که دایم بخوری گرامی تر نیست بخور اگر کفار که دارند



میدهم و اگر چنتم باید رفت من میروم اما تو بگو بهیستم بهشت میخواهی یا جهنم  
 یا قصور هر که ام که باشد بد داشتن یک آینه صورت بگیرد اگر نداری آنهم  
 من میفرستم در آن نظر کن بجهت را در حال می بینی بلکه دل و جان مرا بهم خواهی  
 دید و در مرغزار قدس و زهت سرای انس خواهی چید مردم کشتن و تشنه  
 و گرسنه کشتن چه توانی دارد بخت سنج باش به آن صنیع و معرفت یا مؤخر  
 اهل دل سوز آبی بیاستم کاران که گرسنگیها خورده و لی از آنجا که در خون  
 مسکینان پافشرد و در نامه عمل آنها کسی از روزه نیست و طومار سیاهشان  
 از تمام حسنات خالی است بیا و خود را با آنان بمرگت ساز و شکر را بر خوار  
 عادت از بی آبی گداز راست باش بی روزه سستی رستگار میثوی و بدون قطع  
 علاقه از دنیا بخت جاودان میسر وی بجای روزه بیا و حق مردم را بده  
 جان آنان در استمان بوسه آن لب را بر ما حرام مکن دست از این علیل  
 زادگی بردار غرور را بر کنار گذار بملاطفت کوش در خلاق مهربانی  
 بین عسیران را ذیل فحوا بدینکان گوی پیرو بوی مشو نفس پیرست  
 بتکذیب رستگویان پرداز و بدعوی کردن بمنبر از چنان است که راه  
 رجب شعبان و رمضان بلکه تمام عسر را روزه داری و اینها را نماز



## گذاری

قربان آن یاسین گردم که از بنی آبی افسرد و است و آن لاله زمین که ز بی تپه  
 پژمرد و خدایت از خواب غفلت بیدار کند و چون دلداد کان هوشیار  
 نماید که در بند پاکان باشی نه از خیل هوسپناکان اینک بیا د آن لب  
 خنک شعری می گویم تا دلت خنک شود و عجز تشنگی امروزه از یادت  
 برود حسین چنان است که گفته ام به می گویم

دیدم که فلک بمن چا کرد	یا قوت مرا چو کمر با کرد
از روز به سیاه روز گشتم	دوران بمن این پستم چرا کرد
آن لعل نخورد آب لیکن	در بخت خون من شستار کرد
اورد روز گرفت و من عریان	کاری که زمانه از تنها کرد
این آب روان دیدم مرا	با آن دل سخت آشنا کرد
یعنی که ز تشنگی نگارم	افتاد بآب چشم ما کرد
گفتم ز چه روز گسید و آن باد	گفتند اطاعت خدا کرد
پیو و طهر بن ز به و تقوی	تمکین مثال کسب با کرد
من بخت نمیکنم ولیکن	این کار گر از سپهر ریا کرد



بستان نشاط دُوپستان را از خشکی زهد بی صفا کرد  
 فی فی همه خوب بود و مطلوب هر کار که یارمه لفت کرد  
 شاید که پسند حضرت افتد

کاری که نگارمه لفت کرد

والسلام

### جواب معشوقه بعاشق

قربان مرحمت کردم فدای عنایت شوم مولا و مالک رقاب من دین  
 من قبله من کتاب من آن دل که تو داری دریای رحمت است و آن  
 سینه گشاده و خزن مردمی و مروت کی خزینه مهر دیگری آبکینه لطف  
 پیوای اصفیائی و مقتدای اهل صفا بجز رحمی و رفقی و سپهر پاکرم و کرمتی  
 برنج موری راضی نشوی و از گزند عصفوری آزرده گردی پابر سپهر گیاره  
 گذاری که صاحب نفس نباتی است و کسی را نیاز زاری که دارای روح حیوانی  
 چون ازین حال بخیبر نبودی و اسپستان روزه داری خود را پنهان مینمودم  
 چه میدانستم اگر بدانی این زحمت مرا تحمل توانی ندانم که خبر شد و بدان حضرت  
 عرضه داشت خاطر مبارکت را پریشان ساخت و مرا در گرداب مارت

و تشریف



و تشویش انداخت بی تهیه مقصد میجویم تا زودتر از نگرانی بسیدون آئی  
 با آنکه دواست بیشتر بغروب بخانده بود که برین بیفتد رسید مذکور از  
 افکار که دوم در روز را که بجهت میل میگرفتیم در حال غم و غم

راهسای راه دان من پریریل من تا که رعیت پرور جسم و جان من  
 شریعت عمل رضای تست چون تو راضی نباشی کار پیوده چسبم اکنم  
 بآری اگر میسریم برای تست همه بامی من کشای تو بجا پای گردون  
 پیمایت بدل چون آینه است بزرگسازت بغیر روشنت که  
 صیام روز و قیام شبم بود و گریه برای تزکیه نفس و تهذیب اخلاق و معافی <sup>باطن</sup>  
 و کسب استعدادی که در آن مخفی فرخنده و جان تو انعم داشت و در آن  
 آستان که بوسه گاه را پستان است نمی آرم گذاشت بعبارة آخری که  
 متذکر گردم مقامی طی کنم از مجابی بذر و بآن عاوت و رتبه رسم  
 که از کلمات طیبات که تالی آیات و آیات استستفین شوم در حوزه بزرگان  
 غافل نیایم و ذایل نزوم تو راضی نیستی واجب حرام است و مستحب مکروه  
 امر امر تو باشد و صلاح صلاح تو آنجا بکمال و من جاہل آن حضرت  
 و انا و من نادان میگوئی برو میسر دم میفرمائی بیایم ذکر و ذکر



احاطت ملازمان آن درگاه است و ریاضت من استمال بندگان با فروجا  
 حمد فصور مرا بتوجهی رفع توانی و بنگاهی مرا بجائی و جایی رسانی و آتشی من اطمینان  
 که با چنین دگولتی خود را سکیین میسازم و با واسیل و واسطه باین قوت و شدت  
 خویش را بیچاره میسپندارم و افتختر عرض کنم از ترک لذت فتنه این بود که لذت  
 مفاوضت مطیفان آن حوزه حسنیة حاصل شود و تنی ناچیز بجائی عسیر برسد  
 چون بیک نظر تو این کار برمی آید مرا آسپه باید عمل سپه با به بجای آرم و مقابله  
 و بلد الامین را خدا کنم مستحبات من بعد ازین محبت سکان کوی نیت استغفر  
 الله عظیم این کار از واجبات است ترک آن جایز نیست بلکه اعوطا اینک از غیر  
 آن عمل جهتناب کنم تا درست کسی است که در آن آسپه خانه راه ندارد و  
 طریق توانی تو نمی سپارد و این پرسیده روز و حال برویم بر سر هر مقامی  
 گفتی من در مشور و از غرور دور باش تو که با آن عالم استغناء و دید بهیمن  
 و دامن پاک و دل تابناک و درم ابرو باغ ارم تشبیه میکنی و زویم را بلال  
 بهشت عدن خلقم را بهار پائیند و میخوانی و گونه ام را گل نرغ چشمم را  
 زکس شلا ز تنم را بنفشه بویا دهنم را غنچه نوشکفته صورتیم را ماه دو  
 لبم را یا قوت تانی و عمل بدخانی پیشانیم را المعصه نور و مثل ماه و دور

باز توقع



باز توقع داری خود را گم نکنم و از راه بدر نروم سر خویش را بجائی نگیرم در  
 از کسب یائی نزنم و پیرامون میت در عونت نگردم بجان دوست که این  
 عملی شاق است و تلافی مالا یتاق با وجود این چون تو میگوئی میپذیرم و  
 پذیرد و انار آگوش میکنم باری به جهت آن قد و قامت و آن رطوبت  
 آن گونه و عارض آن لب و دهن آن شکل و شمایل آن پیشانی و غضب  
 مختصر این تن و جان و باقی تعلقات آن همه با انداز گشت در غور خود نیست  
 تو باید با ملکه مهتمه و مساز شوی و با ملکوتیان همراز گردی با قد سپید  
 بگوئی و بشنوی و با عرشیان هم آواز باشی ز مثل من ای بی راغ که سازی و  
 شایق و مستون داری تو کجا و من کجا حق گفتم انصاف دادم اما  
 از یک درخواست ناگزیرم و قتی که با تقصای طبیعت بشری از لاهوت سپهر  
 ناسوت آئی و بقصد طی این قوس نزل نمائی بمنظری کن یا از من خبری که  
 آن پیر پاک که سپهر و ادوی در امثال این موارد کلمبسی یا خمیر انگشت تو  
 کلمبسی یا ضمیر بگوئی تا من بسر بروم و باز بان بسته در آن حضرت عرض از  
 دنیا ز نمایم هم تو را از جذبات شوق فارغ و مشغول کنم هم عتد و دل  
 خود را بکشایم و آنکه راه را به بندگی پویم و با بزرگی که دانی این را



## بخوانم و بگویم

آن یار بوعد چون وفا کرد      در دل حشته را داد و اگر کرد  
 آن طایر سدره آشیان باز      آهنگ بسوط و قصد ما کرد  
 از عرش هوای فرشتی فرمود      این کار بحکم کسب یا کرد  
 آمد بسم ندانم این لطف      آن یار نمود یا خدا کرد  
 بر جان بختی بختی بخشود      دل را بتفتدی رضا کرد  
 گلزار فرودگان دی را      آن باد بهار با صفا کرد  
 دید از دور او چو در چشمم      دیدی که فلک بمن چا کرد  
 بر ناله من چو رحمت آورد      هر کس که شنید این دعا کرد  
 پیوند چگونه بگسلد او      مارا چو بخویش آشنا کرد  
 هر چند که دست شوق هرزد      پیراهن صبر من قبا کرد  
 شد راست چو حرف دی گریا      پستی که فراق او دوتا کرد  
 یعنی بستلانی گذشته      باز آمد و حاجتم روا کرد  
 بقصد مدد نمود طالع      دلداد و نطش بر لبها کرد  
 دلداد و من چو در معنی است      هر کار که کرد او بجا کرد



چون کرد و فاخته ای گانم  
غم نیست ، اگر فکرت چاک کرد

و تسلیم

( مکتوب به عارفان )

آی کعبه عاشقان و قبله مشتاقان آی مرده مرده است و صفای نمودت  
آی منای یاری و ناسک دل داری آی زدم کرامت و رکن محبت  
آی مقام رخت و مشرانانیت

هزار جان مقدس ای خاک صفت به از ثواب من و جلد روبرو ان گشت  
خبری تازه بشنوم سخنی غریب است راهی که از یزید عجیب تر چیزی نیست  
اگر چه کمتر عرف راست میزنند اما اگر دروغ نباشد خیلی خنده دار و میگویند  
عزم بیت الله الحرام ویل هر دله و حسرام نموده قصد حجاز کرده و محرم  
طنی آن راه دراز شده از مشرق به غرب میرود که زایر بلخ و یرشوی  
آب شور و شیر تر خوری و با اعراب بادیه بسر بوی چندی در نجد و حبه  
کنی و از قبیل بنی عامر و سیلی یاد نمائی اگر این حقیقت داشته باشد بنده  
مجنونی و راه پیمای وادی حسنون هزار خون ناحق بگردن گسیری که



یک حق ادا شود چندی حاجت مند را محروم خواهی که یک حاجت روا گردد  
 والله این منبر مباح نیست بآنکه حرام است باینکه دین بگردن داری  
 از کجا تو استطیع شدی گزینی بینی جز من هر روز و هر شب چند تن بطواف کوه  
 می آیند و بوسپیدن حجره ادا شود در کاهت می آسایند اینها میوششما درند  
 میمانند و تحمل مفارقت مدت رفتن حج میخوانند ؛ به پیرنه به پیغمبرنه  
 بنویس به بعضی به شمعون به بارون به صاحب خانه به پستون  
 خانه به سبک دیگران را من چرا بسینه برنم از خودم بگویم به تنیک  
 حاجیان بشور و شوق محسوسان به خیف به تنی به عرفات به بحر ایل  
 به تمام ابراهیم که اگر شش روزت به سیم جان از تم زیارت عالم اگر روح  
 میرود و یکبار از دست نامهربانهای تو خلاص میشود آخر این چه که رفتی است  
 این چه سود و خیال پیود و ایست بدل من چرا به بینی که بم خانه خدا را دید  
 باشی بم خانه خدا را بقول بعضی گزشتی و آونداری اگر بوسپس خار  
 بفیلان کرد و من خود بمانم پا بر سپرم گذار و بین چه می بینی تو را بخد فسخ  
 عزیمت کن دست از کشتن صید حرم بکش ثواب در دنیا کم نیست  
 و لداری دوستان صید بار بهتر از پیودن بیایان است راهی چو ایلر تبه



از راه مستقیم منحرف گشتی و پال عجب شدی مگر خاک عجم توجه کرده  
برای رضای خدا سنگین و زنگین سر جایت نشین و گرنه هزار فتنه بر خیزد و تیغ  
فراق خون فوجی بکینا و بریزد

دور مرد و دلبر اکعبه بود کوی تو      سو کنان من قبله بود روی تو  
طاق در و اق حرم نیک شریف آیدم      لیک نخواهد شدن بمهر ابروی تو  
پیرایه استخوانشان از مصیبت سنگین شد و ز وقت کار بای دیگر ایشان گشته  
باید آن را سبک کنند      هیچ بگذارند و زیارت مزارات مقدسه دهند  
بمن و توجه که هنوز یک شب بکام دل با هم سپهر نکرد و ایم و از نال وصال  
یک روز درست بر نخورده ایم      بزم عیشی نیاز اسپه ایم      نمی و مطهری  
نخواسته ایم نظری پاکت داریم و از راستی پای خود را کج نیگذازم  
نمیپندار منع کار خیر و عمل ثواب میکنم و راه ابل عبادت نیز نم بکنه خیر تو  
این است که میگویم اگر ثواب حج اکسبه میخواهی با دلدادگان قدری  
بشر رفتار کن و بیچارگان را کمتر آزار ده      اگر تیر بانی میخواهی مگر  
از گوشت کم به تیر نیستم

خوب شد یا دم آمد و شب وقت شام که دیدم ام از دوری تو با شط بفرما



بچشمی می نمود جذبه شوقم بطن غزلی اشارت فرمود می نویسم بخوان و بین  
 باید رفت یانه زود جواب بد و گرنه دیوانه می شوم و از سر دیوانه  
 این است غزل و معنی کار عمل میگوید

آهنگ منسراق کرد یارم	آوخ بمن و بر و زکارم
فریاد که آن صنم بخشید	بر این دل خسته فکارم
بی آن رخ هیچ لاله و گل	در داکه خنجران شود بهارم
شک نیست که سپهر منم بهر	از شهر رود چو شهر یارم
گر او برود رود شکسیرم	گر او برود رود فکارم
یار سب چه شود که باز میند	از لطف چشم اشکبارم
دیگر چه تمسلی چه تابی	از دست چو رفت خست یارم
من جنگ ندیده و اسیرم	من حسر نخورده و نمازم
چون ملا خفته حلقه دست	شوریده و در هم است کارم
سوزد دل آسمان بپالم	شبهه که پستار و میثارم
تویش منسراق و در دهران	ملت ندید که جان سپارم
ای کعبه جان و قبله دل	خداهی بر دمی نمیگذارم



والسلام

## ( جواب معشوقه عاشق )

آی آسمان فصل و آفتاب کمال آی نجم سعادت و کوکب اقبال آی قطب  
 فلک معرفت و محور گردون درایت آی منور غیابان بصیرت و نیل  
 عالم خبرت آی منقذ سپهر دانش و محیط زخارینش آی مدرستیان  
 علم و مرکز دایره علم

تن در روان ربی برخی مکارم تو چه شکر با که نمودم من از مراحم تو  
 دروغ نمیکویم خیال طواف آن خانه که مطاف کرد و بیان است نمود  
 بودم اتابی اجازه آن حضرت این کار نمینمودم ندانم خبر بازگو نکرد و را  
 که شنید و بسمع مبارکت رسانید هر کس گفت گناه کرد آن دل نازک را  
 که مبط هر گونه الهام و مخزن جواب هر کلام است رنجانید و آن خاطرنمازین  
 که خزینة معالی و آینه نقوش متعالی است شوش گردانید خدا مرگش دهد  
 نه خدا مرگش دهد که این تفسیر من کرده ام و این حرف من زده ام  
 باور نمیکردم هرگز اسباب کمال و ملال آن خدا ایگان اهل حال شوم  
 تفت بر من لغت بر من راستی این چه خیالی بود حق بود سودا بود حسرت بود



پرین دستگیر من منکد عظم میرسد چگونہ عذر این رحمت بخوابسم تو را این گما  
 بنما بجهت دمای دلم را میگشائی این راهم خودت بگشا بگو چکنم که راضی شوی  
 و از من دلگیر نمائی پیش ازین خیلی غلط کرده بودم بزرگتر ازین غلطی نکرد  
 بودم از درگاه تو که قبله اصفیاست و کعبه اهل صفا جای آمد شد و یا  
 محل استجابت دعا مورد واردات غیبی منتهای تباری مجمع  
 افاضل منبع فضایل کجا میرفتم و چگونه دل بر میگرفتم ؟ و آبی برین  
 سادۀ لوح آمان از غفلت قسریا دانا دانی را پستی ازیت کشیدی  
 فی الحقیقه رغبتی ؟ قربان دل نازکت کردم مرد ما که نباید بقدر  
 رقت قلب داشته باشند ما زنها اگر نتوانیم خود داری کنیم چندان عیب ندارد  
 شما چرا ؟ و انگهی من کیستم حسیم جمالی دارم کمالی دارم ؟ تو توجبه  
 کن و اظهار لطف من را همه خوبان شمر حاضر و بنده اند و بار فرمانت را  
 بدوش جان میرند پایت را میبوسند خاک قدست را بجای گل بر  
 میگذارند هیچکس مثل من بی شعور نیست که تو را به بیند و باز یاد از سفر  
 نماید بلکه بفرموده پیشخ اجل و دانستند اکل

چشم مسافسه که بر جمال توفقه عزم رحیلتش بدل تو د با قات



واقعی غلام کردم شکر جوهر خوردم (یعنی شکست) تو را بخت بگویم  
 چه باید بکنم که ازین رو سپیای بیرون آیم مساکین را طعام بدهم  
 هزار ادبگیری کنم برهنه داران پوشانم تشنه مار اسیران بایم  
 سقاخانه بسازم؟ هر چه بخواهی هر چه حکم کنی رتبانان اطفال  
 توبه کردم قبول نما تا روز جمعه میدانم که ممکن نیست آن روز یا  
 و بسین چه حالی دارم اگر سر ایا پیشاتم دیدی با غاضب کوشش دیگر  
 بروی خود مبار و در قفسینه را بگذار

بعد از عجز و لایق قدری بم بخوابم شوخی کنم که نیرفتم و قصد کعبه ندارم  
 بخوابم بدانم در آن دل پاک جانی دارم یا نه در آن حضرتم قدری هست  
 یا نیست حالا مطلب را فهمیدم جیسی و بمن الله وقت نماز است امانه  
 بندگان آن جناب بگذر آسمان بر زمین باد بخورشید به ثابت  
 و ستیاز ییغ و بهار بگلک بگلک بشکوفه بارغوان نقشه  
 بضمیران جاندارد؟ و الله دارد کسی را که تو پسندی باید منت بر  
 عالم گذارد حجاب دوست که اگر یکبار دیگرم چنین نوازی یا فرضاً  
 دپتم اندازی از تنگ ظرفی در جهان منزه انج بکنم و پادشاهی بی رنج  
 گذارم



لذا رم باشاه پاود و نخورم باده لطیفه گویم مشو قیصر را  
 بخدمت خوانم و سر دران اسکنند در ملازم خود و انهم کمن بیمه  
 چیز کمن بیایه را ایستد بر پروبال ده دیوانه را مگذار مست شود  
 بگذارد سپر جامی خود نشسته باشم و بخیال بلند پروازی نمیستم اگر  
 جمعه بتوانی بیانی حال من درست معلوم نمائی بقدا این عنبر لم را

### اصلاح کن تا بهم برسیم

دوری از آستان بر من حرام باشد	بخمن چنین خیالی سودای خام باشد
که خون من حلال است فرمای تا بیزد	دور از تو زندگانی باقه حرام باشد
با تو نمیتوانم بودن و کر تو انم	عارم ز فخر آید شکم ز نام باشد
ای قبله بزرگان محراب سربلند	هر جا تو باشی آنجا دار سلام باشد
مصر محبت تو مقصود عاشقان است	شیر ازوری نباشد بغداد رم باشد
در خاک مقدم تو هر چیز می آید	ز آن بگذرم اگر چه رکن و مقام باشد
قدم که چون الغ بود از دوری تو ناکی	که بسچو دال گردد که همچو لام باشد
از من اگر ملولی منیر یاد ازین ملت	با من اگر به سری کارم بکام باشد
از لذت بهار ان البته بی نصیب است	چون مرغ بنه بالی در بند و دام باشد



گفتی نمیکند ارم زو نوی کعبه آزی  
تو کعبه صفائی کعبه که ام باشد

### والسلام

جناب مستطاب افصح شمسار و تلمکین آقا میرزا محمود خان فسانی فارسی متخلص  
دام علاه از بزرگان و بزرگ زادگان مملکت قطعه ذیل را در تاریخ تمام شدن این کتاب

### بنظم آورد و جمع نماید

بچشم دل نظر کن اندرین ریخته افکار	که تاییابی بهر بیت متنبش مخزن الاسرار
فروغی از چراغ نظم جان فیه و زان فیه	کند بزم ذکار و تربیت را مطلع الانوار
کنون ریخته افکار ابحار دیار	بصد ناز و کرشمه بر کشیده پرده از خیار
ز شور شعر شد آینه شکر ریز شیرش	بوجد آینه اهل حال چون عاشق زلجیل
بر آرباب شوق و ذوق و صاحب کمال	سرو جانت قد رقیمتش فی درهم و دنا

رقم زد و خاتم نعمت حسنین از بهر تاریخش

ادب جویند اهل علم زمین ریخته افکار

نقش کتاب بعون الملک الوهاب فی شهر جمادی الثانیه ۱۳۲۵ هجری قمری  
المؤنسین زمین العابدین الملقب بملک الخطاطین ابن حوم میرزا شریف القزوی

















سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران





سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران